۱۹۱۰

کتاب مخزن الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن / نام خدایست بران ختم کن
پیش وجود همه آیندگان / پیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده دار / پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب / حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران / روز برآرنده روزی خوران
مهره کش رشته باریک عقل / روشنی دیده بینای عقل
داغ نه ناصیه داران پاک / تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پخته تدبیرها / عذر پذیرنده تقصیرها

... غوغای هراسندگان / چشمه تدبیر شناسندگان
اول و آخر بوجود و حیات / هست کن و نیست کن کاینات
اول او اول بی ابتدا / وآخر او آخر بی انتها
با جبروتش که دو عالم کمست / اول و آخر ما یکدمست
کیست درین دایره دیرپای / کو لمن الملک زند جز خدای
بود و نبود آنچه بلندست و پست / باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل / مشکل این حرف نکردند حل
کز ازلش علم چه دریاست این / تا ابدش ملک چه صحراست این
کشمکش هر چه درو زندگیست / پیش خداوندی او بندگیست
روضه ترکیب ترا حور ازوست / نرگس بینای ترا نور ازوست
منت او راست هزار آفرین / بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کمرش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره بر گره
تا نگشاد این گره وهم سوز / زلف شب ایمن نشد از چنگ روز

چون گره عقد فلک دانه کرد
جعد شب از گرد عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که برافلاک زد
هفت گره بر قدم خاک زد

گرد قباچهٔ خورشید و ماه
زین دو کله وار سپید و سیاه

زهرهٔ منع از دل دریا گشاد
چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گل شبرنگ ریخت
جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

ز آتش و آبی که بهم در شکست
پیه درو کرده و یاقوت بست

خون دل خاک ز بحران باد
در جگر لعل جگرسان نهاد

باغ طرب را چو رطب تازه کرد
مرغ سحر را فلک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد
در سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را
کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فکند
خال عصا بر رخ آدم فکند

لوح زر از صورت خواری بشست
حیض گل از ابر بهاری بشست

رنگ هوا کوکب سر بسترد
جان صبا را بریاحین سپرد

خون جهان در جگر گل گرفت
نبض هوا در مجس دل گرفت

خنده بغمخوار گل اب نشاند
زهره بخنیاگری شب نشاند

ناف شب از مشک فروشان اوست
ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که درازست دست
سنگ سراپردهٔ او سر شکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت
هم ز درش دست تهی باز گشت

راه بسی رفت ضمیرش نیافت
دیده بسی جست نظیرش نیافت

عقل درآمد که طلب کردمش
ترک ادب بود ادب کردمش

سدره نشینان سوی او پر زنند
عرش روان نیز همین در زنند

گر سر چرخست پر از طوق اوست
ور دل خاکست پر از شوق اوست

دل که ز جان نسبت پاکی کند
بر در او دعوی خاکی کند

رشتهٔ خاک از در او دانه ایست
ور گل باغش ارم افسانه ایست

خاک نظامی که بتایید اوست
مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

در توحید باری تعالی عزّ اسمه

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات
ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت و پیوند نی
تو بکس و کس بتو مانند نی

آنچه تغیر نپذیرد توئی
وانکه نمردست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس ترا / ملک تعالی و تقدس ترا
جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان برگرفت / پشت زمین بار زمان برگرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش ز تو گیرد نظام / جز بتو بر هست پرستش حرام
هر که نه گویا بتو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دستکش جام تست / مرغ سحر دستخوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد / گر منم آن پرده که هم درنورد
عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان را بجهان واگشای
نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را
ظلمتیان را بنه بی نور کن / جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش گوشه بهم برشکن / منبر نه پایه بهم درفکن
حقه نه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را / پر بشکن مرغ شب و روز را
از زمی این پشتهٔ گل برتراش / قالب یک خشت زمین گو مباش
گرد شب از جهت گردون ببر / جبهه هفت اخبیه گو بر مخیز
تا کی ازین راه نو روزگار / پردهٔ آن راه قدیمی بیار
طرح در انداز و برون کش برون / گردن چرخ از حرکات و سکون
آب بریز آتش بیداد را / زیر تر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز / دیدهٔ خورشید پرستان بدوز
صفر کن این چرخ رقومی هلال / باز کن این پرده زرمشتی خیال
تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند
گر چه کنی قهر بسی را زما / روی شکایت نه کسی را زما
بی دیتست آنکه تو آویزیش / بی بدلست آنکه تو خون ریزیش
روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو در آزاوری / روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیوة از تو یافت
غمزهٔ نرگس ز باد صبا / از اثر خاک تو شد توتیا

غنچه کمر بسته که ما بنده ایم
گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست
در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن
گردنش از دام غم آزاد کن

مناجات حضرت حق جل وعلا

ای به ازل بوده و نابوده ما
وی به ابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست
سقف فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه بدوش توایم
چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمعیم از همه سازنده ای
جز تو نداریم نوازنده ای

از پی تست این همه امید و بیم
هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم
گر تو براندی به که روی آوریم

داغ تو داریم و سپک داغدار
می نپذیرند شهان در شکار

هم تو پذیری که ز داغ توایم
قمری طوق و سگ داغ توایم

این چه زبان وین چه زبان دانی است
گفته و ناگفته پشیمانی است

دل زکجا وین پر و بال از کجا
من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر کرد
دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد

در صفت گنگ فرو مانده ایم
من عرف الله فرو خوانده ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش
هم تو بیامرز به انعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم
هم به امید تو خدا آمدیم

یار شو ای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین
ای کس ما بی کسی ما ببین

با که پناهیم تویی بی نظیر
در که گریزیم تویی دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت
گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما
زاری ازین بیش که آرد که ما

درگذر از جرم که خواهنده ایم
چاره ما کن که پناهنده ایم

ای شرف نام نظامی بتو
خواجگی اوست غلامی بتو

زان تحیت بزبانش رسان
معرفت خویش بجانش رسان

در نعت محمد صلی الله علیه وسلم

تخته اول که الف نقش بست
بر در محجوبه احمد نشست

حلقه حا را الف اقلیم داد
طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت ازان میم و دال
دایره دولت و خط کمال

بود درین گنبد پیروزه خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار / پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد / ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگینندان زبرجد شدست / خاتم او مهر محمد شدست
گوش جهان حلقه کش میم اوست / خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست
خواجهٔ مساح و مسیحش غلام / اینت بشیر آیت مبشر بنام
امی گویا بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح
همچو الف راست بعهد و وفا / اول و آخر شده بر انبیا
نقطهٔ روشنتر پرگار کن / نکتهٔ پرگارترین سخن
بر جهان گر چه بسر اندر نگرد / سر ز جهان هم بجهان بر نگرد
از سخن او ادب آوازه ایست / از کرم او فلک اندازه ایست
عصمتیان در حرمش پردگی / عصمت ازو یافته پروردگی
تربتش از دیده جنابت نشان / غربتش از نکته جنایت ستان
خامشی او چو سخن دلفروش / دوستی او چو هنر عیب پوش
بر همه سرخیل و بسر خیل بود / قطب گران سنگ سبک سیر بود

در نعت نبی علیه السلام

شمع الهی ز دل افروخته / درس ازل تا ابد آموخته
چشمهٔ خورشید که محتاج اوست / نیم هلال از شب معراج اوست
داده فراخی نفس تنگ را / نعل زده خنگ شب آهنگ را
ازپی باز آمدنش پای بست / گوی کیان سحر ابلق بدست
چون تک ابلق بتمامی رسید / غاشیه داری بنظامی رسید

در معراج نبی علیه الصلوة والسلام

نیم شبان کان ملک نیمروز / کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماریش کرد / زهره و مه مشعله داریش کرد
کرد رها در حرم کائنات / هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده با قدمش در وداع / زآمدنش آمده شب در سماع
دیدهٔ اغیار گران خواب گشت / گوی سبک از خواب عنان تاب گشت
با قفس قالب ازین دامگاه / مرغ دلش رفته به آرامگاه
مرغ پر انداخته یعنی ملک / خرقه برانداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفص پر شده / قالبش از قلب سبک تر شده
کام بکام او چو تحرک نمود / میل بمیلش بتبرک ربود

چون دو جهان دیده برو داشتند / سر ز پی سجده فرو داشتند
پایش از آنجمله که سر پیش داشت / مرحله در مرحله صد پیش داشت
رخش بلند آخُرش افکنده پت / غاشیه را بر کتف هر چه هست
گوهر شب را شب گوهرین / گاو فلک برده ز گاو زمین
بحر زمین کان شده او گوهرش / برده سپهر از پی تاج سرش
او ستده پیش کش آن سفر / از سرطان تاج و ز جوزا کمر
خوشه گران سنبل تر ساخته / سنبله را بر اسد انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست / زهره شب سنج ترازو بدست
ریخته نوش از دم سیسنبری / برده دم این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر شکر زخمه ریخت / زهر ز بزغاله خوارش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب / یونس حوتی شده چون دلو آب
تا بمحمل تخت ثریا زده / لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضه باغ رفیع / ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روز از نفس بهاری شکوف / گل شده سرو از نفس سواری شکوف
زان گل و زان نرگس کان باغ داشت / نرگس او سرمه مازاغ داشت

عشر ادب خوانده ز سبع سما / عشر قدم خواسته از انبیا
تیر کواکب قدمش می درید / سقف ملایک علمش می کشید
ناف شب آکنده ز مشک لبش / نعل نه افکنده سم مرکبش
در شب تاریک بدان اتفاق / برق شده پویه پای براق
کبک وش آن باز کبوتر نمای / فاخته رو گشته بفر همای
حُلّه ره سدره شده پیرهنش / عرش گریبان شده در دامنش
چون گل ازین پایه فیروزه فرش / دست بدست آمده تا ساق پای
هم سفرانش سپر انداختند / بال شکستند و پر انداختند
او متحیر چو غریبان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه
پرده نشینان که رهش داشتند / هودج او یکتنه بگذاشتند
رفت بدان راه که همره نبود / این قدمش زان قدم آگه نبود
هر که جز او بر در آن راز ماند / آدم از آمیزش خود باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود / عرش بدان مایده محتاج بود
چون همه حرف قلم درکشید / راستی عرش علم برکشید
تا تن هستی دم جان می شمرد / خواجه جان راه بتن می سپرد

چون بنه عرش بپایان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید
تن بگهر خانهٔ اصلی شتافت / دیده چنان شد که خیالش نیافت
راه قدم پیش قدم در گرفت / پردهٔ خلقت ز میان برگرفت
کرد چو ره رفت ز غایت فزون / سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشن دلی / آمده در منزل بی منزلی
غیرت ازین پرده بیانش گرفت / حیرت ازان گوشه عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پایی نداشت / چست ولی رخصت جایی نداشت
چون سخن از خود بدر آمد تمام / تا سخنش یافت قبول نظام
پرده برانداخته دست جلال / از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بسر انداخته / جان تماشا نظر انداخته
آیت نوری که زوالش نبود / دیده بچشمی که خیالش نبود
مطلق از آنجا که پسندیدنیست / دید خدا را و خدا دیدنیست
دیدنش از دیده نباید نهفت / کوری آنکس که بدیدن نگفت
دیدن آن پرده مکانی نبود / رفتن آن راه زمانی نبود
هر که در آن پرده نظرگاه یافت / از جهت بی جهتی راه یافت

در مدح ملک طغرل

کفر بود نفی صفاتش مکن / جای بود وقف جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشمی دگر / لیک بدین چشم سر آن چشم سر
خورد شرابی که حق آمیخته / جرعهٔ آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق نازکش او نازنین
لب بشکرخنده بیاراسته / امت خود را ز خدا خواسته
همتش از گنج توانگر شده / جملهٔ مقصود میسر شده
پشت قوی گشته ازان بارگاه / روی در آورده بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده / در نفسی رفته و باز آمده
ای تخت مهر زبانهای ما / بوی تو جان داروی جانهای ما
دور سخن را بتماشا رسان / ختم سخن را بنظامی رسان

نعت اول

شمسهٔ نه مسند هفت اختران / ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
تازه‌ترین سنبل صحرای ناز / خاصه‌ترین گوهر دریای راز

خندهٔ خوش زان نزدی شکرش / تا نبرد آب صدف گوهرش
چون گهر او دل سنگی نخست / سنگ چرا گوهر او را شکست
آری از آنجا که دل سنگ بود / خستگی سود اش در آهنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرّح گرای / گر نشدی در شکن و لعل سای
گرد جدا سنگ ملامت گرش / گوهری از رهگذر گوهرش
یا قصب و لعل گهر از درج تنگ / نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
بیم درین بود مگر سنگ را / کامد و خست آن دهن تنگ را
سرگهری کز دهن سنگ خاست / با لبش از جملهٔ دندان بهاست
گوهر سنگی که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان دیتش حاجت کمان / از بن دندان شده دندان کنان
چون دهن از سنگ بخوناب شست / نام کرم کرد بخود بر درست
از بن دندان سر دندان گرفت / داد بشکرانه کم آن گرفت
زآرزوی داشته دندان گذاشت / کرد دو جهان هیچ بدندان نداشت
بر صف ناوردگه لشکرش / دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار / خوش نبود خنجر دندانه دار

این همه چه تا کرمش بنگرند / خار نهند از گل او برخورند
طبع نظامی که بدو چون گلست / بر گل او نغز نوا بلبلست

نعت دوم

ای تن تو پاکتر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک
نقطه که خانهٔ رحمت تویی / خانهٔ بر نقطهٔ حکمت تویی
راه روان عربی را تو ماه / یاوگیان عجمی را تو شاه
ره بتو یابند تو ره ده شه / مهتر ده خور تو ده ده
چون تو کریمان که تماشا کنند / دعوت تنها نه بتنها کنند
از سر آن خوان که رطب خورده / از پی ما زله چه آورده
لب بگشا تا همه شکر برند / ز آب دهانت رطب تر برند
ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفتهٔ روی تو / سلسلهٔ شیفتگان موی تو
چرخ بطوع کرمت بنده / صبح ز خورشید رخت خنده
عالم تر دامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت
از اثر خاک تو مشکین غبار / پیکر آن قوم شده مشکبار

در ستایش شاهزاده ملک محمد

خاک تو از باد سلیمان به است / روضه چه گویم که ز رضوان به است
کعبه که سجاده تکبیر تست / تشنه جلاب طباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری تو که نور مهی / رو که تو خود سایه نور اللهی
چار علم رکن مسلمانیت / پنج دعا نوبت سلطانیت
خاک ذلیلان شده گلشن بتو / چشم عزیزان شده روشن بتو
تا قدمت در شب گیسو فشان / بر سر گردون شده دامن کشان
پر زر و در گشته ز تو دامنش / مشک و زر پشوده به پیرامنش
در صدف صبح بدست وفا / غالیه بوی تو ساید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته / شکر عنبر علم افراخته
بوی گران عنبر لرزان دهی / گرد تو عالم دهی ارزان دهی
سدره از آرایش صدرت رهیست / عرش در ایوان تو کرسی گهیست
روزن جانت چو شود صبح تاب / ذره بود عرش در آن آفتاب
گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد / نور تو بر خاک زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه / گنج نه خاک نشین از چه

تا تو بخاک اندری ای جان پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا فقر تو ویرانه بس / شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ ستوسی بدف آیتت / چنبر دلوش رسن چاه تست
این دو طرف کرد سفید و سیاه / راه بر آنند به پیکان راه
هیکل شفا جوی طبیبش توئی / ماه سفرساز غریبش توئی
خیز و شب منتظران روز کن / طبع نظامی طرب افروز کن

نعت سیوم

ای مدنی برقع مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو موئی بیار / ور گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظر از ابلب آمد نفس / ای ز تو فریاد تو فریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب
ملک برآرای و جهان تازه کن / هر دو جهان پر ز آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو کن تا خطبا دم زنند
خاک تو بوئی بولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد
باز کش این مسند از آسودگان / غسل کن این منبر از آلودگان

خانهٔ غولند بپرداز شان / در عدم آباد عدم انداز شان
کم بکن اجری که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارت گرند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش / تا همه دیویم سلیمان تو باش
شحنه تویی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم آنجا چراست
از طرفی رخنهٔ دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند
یا علمی در صف میدان فرست / یا عمری بر سر شیطان فرست
شب بر ما ماهیانی در آر / سر چو مه از برد یمانی برآر
باد و سه در بند کمربند باش / کم زن این کم زدهٔ چند باش
پانصد و پنجاه بس ایام خواب / روز بلندست بمجلس شتاب
خیز و بزن نای سرافیل را / باد دمیده دو سه قندیل را
تو نتی پردهٔ اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو
زآفت این گنبد آفت پذیر / دست برآور همه را دست گیر
هرچه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی را سر و اخواست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی
دائره بنمای بانگشت دست / تا تو بخشیده شود هرچه هست

با تو تصرف که کند وقت کار / از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده بر انداختن / وز دو جهان خرقه در انداختن
بنده نظامی که جگر جوی تست / زنده دل از غالیهٔ بوی تست
از نفسش بوی وفایی بخش / ملک فریدون بگدایی بخش

نعت چهارم

ای کمر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان
هرچه ز بیگانه و خیل تو اند / جمله درین خانه طفیل تو اند
اول بیت ار چه بنام تو بست / حکم تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چو اشارت رسید / از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بد و خانه بآیین بود / خشت پسین و آن نخستین بود
آدم و نوحی نه به از مردوی / مرسلهٔ یک گرهٔ از مردوی
آدم از آن دانه که شد هیضه دار / توبه شدش گلشکر ناگوار
توبهٔ دل در جهتش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد / گلشکر از گلشکر توبه کرد
گوی قبولی بازل باختند / در صف میدان دل انداختند

آدم نوزخمه در آمد ز پیش / تا برد آن گوی بچوگان خویش

بار کشش چون ز پی خوشه رفت / گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت

نوح که لب تشنه بدین خوان رسید / چشمه غلط کرد و بطوفان رسید

مهد براهیم چو رای اوفتاد / نیمه ره آمد دو سه جای اوفتاد

خود دل داود نفس تنگ داشت / در خور این زیر کم آهنگ داشت

داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلود و بجست این کلاه

یوسف ازین آب عیانی ندید / جز رسن و دلو نشانی ندید

خضر عنان زین سفر خشک تافت / دامن خود تر شده چشمه یافت

موسی ازین جام تهی دید دست / شیشه بکه پایه ارنی شکست

عزم مسیحا نه بدین دانه بود / کوز برون تهی خانه بود

نیم تو ملک طرح در انداختی / پایه برین کار بر انداختی

مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو

خیز و بزن بر چرخ مدای بکن / کوکبه کار تو کاری بکن

خط فلک خطه میدان تست / گوی زمین در خم چوگان تست

تا ز عدم گرد زمین برنخاست / می تک و پی تا که میدان تراست

گیست فنا کاب زجاجت برد / یا عدم سفله که نامت برد

پای عدم در عدم آواره کن / دو پیت فنا را بقفا پاره کن

ای تپش نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگرخستگان

عقل بشرع تو ز دریای خون / کشتی جان برد بساحل برون

ملک چو مویت همه درهم شود / گر سر مویی ز سرت کم شود

با قلم از پوست برون خوان تهی / با سخن از مغز درون دان تهی

زان نزد انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق شد انگشت رس / حرف تو بی زحمت انگشت و بس

پسته و شکر گشت عبارت / پسته خرما صدف گوهرت

یک کف پست تو بصحرای عشق / برگ چهل روزه تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا / خاک تو آب حیاتی مرا

خاک تو خود روضه جان منست / روضه تو جان و جهان منست

بر سر آن روضه چون جان پاک / خیزم چون باد و نشینم چو خاک

خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر سفت غلامی کشم

تا چو سران غالیه تر کنند / خاک مرا غالیه سر کنند

در ستایش فخر الدین بهرام شاه

من که درین دایره دربند
چون گره نقطه شدم شهربند

دست رس پای گشایم نیست
سایه گه فرّ همایم نیست

پای فرو رفته بدین خاک در
با فلکم دست بفتراک در

فرق برآید قدم انداختم
وز پی زانو قدمی ساختم

کشته ره بس روشنی روی من
آینهٔ دل سر زانوی من

من که بدان آینه پرداختم
آینهٔ دیده درانداختم

تا ز کدام آینه تابی رسد
یا ز کدام آتشم آبی رسد

چون نظر عقل برای درست
گرد جهان دست برآورد چست

دیدم ازان پایه که در همت است
پایه دهی زآنکه ولی نعمت است

خضر سکندر منش چشمه زای
قطب رصد بند مجسطی گشای

آنکه ز مقصود جهان او بس است
و آیت مقصود برو مرسل است

شاه فلک تاج سلیمان نگین
مفخر آفاق ملک فخر دین

نسبت داودی او کرده چست
بر شرفش نام سلیمان درست

رایت اسحاق ازو عالیست
خنده‌ش اگر هست سماعیلیست

یک دله شش طرف و هشت گاه
نقطهٔ نه دایره بهرام شاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور
گور بود بهرهٔ بهرام گور

سرور شاهان بتوانا تری
نامور دور بدانا تری

خاص کن ملک جهان برعموم
هم ملک ارمن و هم شاه روم

سلطنت اورنگ خلافت سریر
روم ستاننده ابخاز گیر

عالم و عادل تر اهل وجود
محسن و مفضل تر ابنای جود

دین فلک و دولت او اختر است
ملک صدف خاک درش گوهر است

چشمه و دریاست بجاه و بدر
چشمهٔ آسوده و دریای پر

بارکش این چشمهٔ سیماب ریز
خوانده چو سیماب گریزا گریز

خنده زنان از گهر لعل ناب
بر کمر لعل کش آفتاب

رفعت این پنجرهٔ لاجورد
پنجه در وزد که چنین پنجه کرد

کوس فلک را جرسش بشکند
شیشهٔ مه را نفسش بشکند

خوب برآغازتر از اختری
نیک سرانجام تر از مردمی

جام نخارا که کفش ساقیست
باقی باد که همین باقیست

در خطاب زمین بوس

ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیدهٔ عالم بتو
چرخ یکم پشت ظهور بازت / نه شکم آبستن یک راز تست
گوش ده ماهی زبر و زیر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو
نه که بس تیغ در انداختت / با سر تیغ تو سر انداختت
چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات / ریخته قرابهٔ آب حیات
هر که بطوفان تو خوابش برد / گر بمثل نوح شد آبش برد
شیر دلی کن که دلیر افگنی / شیر خطا گفتم شیر افگنی
چرخ ز شیران چنین بیشه / از تو کند بیشتر اندیشه
آن دل و آن زهره که در مصاف / کز دل و از زهره زند با تو لاف
هرچه بزیر فلک ازرقست / دست مراد تو بر آن مطلق است
دست نشان چست ترا چند کس / دست نشین تو فرشته و بس
دور بتو خاتم دوران سپرد / باد بخاک تو سلیمان سپرد
ایزد که داد جوانی و ملک / ملک ترا داد تو دانی و ملک

خاک باقبال تو زر می شود / زهر بیاد تو شکر میشود
می که فریدون نکند با تو نوش / رشتهٔ ضحاک برآرد ز دوش
می خور و می مطرب و ساقی بست / غم چه خوری دولت باقی بست
ملک حافظی و سلاطین پناه / صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر صلابت پذیر / تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی / تاج دهی تخت جهانی کنی
چتر سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون بستانی خراج
دولت آن سر که بر او پای تست / بخت ور آن دل که در او جای تست
جغد بدور تو همایی کند / هر که رسد پیش تو پایی کند
عدل تو معروف عنایت شده / ور تو شکایت بشکایت شده
سقف فلک با گهرت حقه / هشت بهشت از علمت شقه
هر که نه در حکم تو باشد برش / بر سرش افسار بود افسرش
در همه فن صاحب یک فن توی / جان دو عالم به یکی تن توی
گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردون نه قبای تو هست / بوی قبولی بنظامی فرست

گرچه سخن فربه و جان پرورست | چونکه بخوان تو رسد لاغرست
بی گهر و لعل شد این بحر و کان | گوهرش از کف ده و لعل از دهان
وانکه چو دودست ورای دریغ | لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود داد | عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو | ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو چون سر علم افراخته | خصم تو سر چون قلم انداخته

گفتار در ترتیب این کتاب

من که سراینده این نو گلم | باغ ترا نغز نوا بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم | بر سر کویت جرسی میزنم
شعبده تازه برانگیختم | هیکلی از قالب نو ریختم
عاریت کس نپذیرفته ام | آنچه دلم گفت بگو گفته ام
صبح رو چند ادب آموخته | پرده ز سحر سحری دوخته
مایه درویشی و شاهی درو | مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس | نی مگس او شکر آلای کس
نوح درین بحر سپر بفکند | خضر درین چشمه وضو بشکند
بر همه شاهان زنی این مقال | قرعه زدم نام تو آمد بفال

نامه دو آمد ز دو ناموس گاه | هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته | وین دری از بحر نو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنی علم | وین زده بر سکه رومی قلم
گرچه در آن سکه سخن چون زرست | سکه زر من از آن بهترست
گر کم ازان شد بنه و بار من | بهتر از آنست خریدار من
شیوه غریبست مشو ناشکیب | گر بنوازیش نباشد غریب
کین سخن رسته تر از نقش باغ | عاریت افروز نشد چون چراغ
خوان ترا این دو نواله سخن | دست نگردست بدو دست کن
گر نمکش هست بخور نوش باد | ورنه زیادت تو فراموش باد
با فلک آن شب که نشینی بخوان | پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف سگیت میزنم | دبدبه بندگیت میزنم
از ملکانی که وفا دیده ام | گفتن خود بر تو پسندیده ام
خدمتم آخر بوفایی کشد | هم سر این رشته بجایی کشد
گرچه بدین درگه پایندگان | ره بگشادند [illegible]
پیش نظامی بحساب ایستند | او دگرست آن دگران کیستند

من که درین منزلشان مانده‌ام / مرحله پیشتر که رانده‌ام
تیغ ز الماس سخن ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایه بی همسریست / پای مرا هم سر بالاتریست
اوج بلندست در وی پرم / باشد ازین همت خود بگذرم
تا مگر از روشنی رای تو / سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گیرم که بگردون رسم / گر برسانی تو بتو چون رسم
بود بسی گنج که درین یک دو ماه / تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند / راه برون آمدنم بسته‌اند
پیش تو از بهر فزون آمدن / خواستم از پوست برون آمدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود / پیش و پسم دشنه و شمشیر بود
لیک درین خطه شمشیر بند / بر تو کنم خطبه ببانگ بلند
آب سخن بر درت افشانده‌ام / ریگ منم من که بجا مانده‌ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب / باد دعای سحرم مستجاب
گشته دلم بحر گهر ریز تو / گوهر جانم کمرآویز تو
تا شب و روزست شب و روز باد / گوهر شاهیت شب افروز باد

این سریست هست بنیک اختری / بهتر باد آن سریت زین سری

در فضیلت سخن

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده خلوت چو برانداختند / خلوت اول بسخن ساختند
تا سخن آوازه اول درنداد / جان تن آزاده بگل درنداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود / این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته شد / در پر مرغان سخن بسته شد
نیست درین کهنه نوخیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه پسین شمار / هم سخنست این سخن اینجا بدار
تاجوران تاجورش خوانده‌اند / وآن دگران آن دگرش خوانده‌اند
گه بنوا این علمش برکشند / گه بنگار این قلمش درکشند
او ز علم فتح نماینده‌تر / وز قلم اقلیم گشاینده‌تر
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مشتی خیال

ما که نظر بر سخن افکنده ایم / مرده اویم و بدو زنده ایم

سوده ما آتش ازو یافتند / گرم روان آب ازو یافتند

اوست درین ده زده آباد تر / تازه تر از چرخ کهن زادتر

رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست

تا سخن آنجا که برآرد علم / حرف زیادست و زبان متهم

گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن خورده اند / مهر شریعت بسخن کرده اند

کان سخن ما و زر خویش داشت / هر دو بصراف سخن پیش داشت

از سخن تازه و زر کهن / گفت چه به گفت سخن به سخن

پیک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد

سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگ آهوی فتراک اوست

صدرنشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس

هرچه نه دل بی خبرست از سخن / شرح سخن بیشتر است از سخن

تا نخنت از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد

گفتار در مرتبت سخن منظوم

چونکه نسخته سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری

نکته نگهدار ببین چون بود / نکته سنجیده که موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد / بخت ورا نیز سخن پخته کرد

بلبل عرشند سخن پروران / بازچه مانند بدین دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن پروریست / سایه ای از پرده پیغمبریست

پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوستند / این همه مغزند و دگر پوستند

هر رطبی کز سر این خوان بود / این نه سخن پاره ای از جان بود

جان تراشیده بمنقار گل / فکرت خاییده بدندان دل

چشمه حکمت که سخن دانیست / آب شده زین دو سه یکتا نیست

آنکه درین پرده نوایش هست / خوشتر ازین حجره سرایش هست

با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر در هر آستان

چون سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست حمایل کند

آید و فرقش بسلام قدم / حلقه صفت پا و سر آرد بهم

در خم آن حلقه که جستش کند / گر شکند باز درستش کند

گاه از آن حلقهٔ زانو قرار / حلقه در گوش فلک را هزار

گاه برین حقهٔ پیروزه رنگ / مهره یکی ده بدر آرد بچنگ

چون بسخن گرم شود مرکبش / جان بلب آید که ببوسد لبش

از پی لعلی که بر آرد ز کان / رخنه کند پیشهٔ هفت آسمان

نسبت فرزندی ابیات چیست / بر پدر طبع بر آرد درست

خدمتش آرد فلک چنبری / دور شود ز آفت خدمتگری

هم نفسش راحت جانها شود / هم نفسش مهر زبانها شود

هر که نگارندهٔ این پیکر است / هر نفسش زن که سخن پرور است

مشتری سحر سخن خوانمش / زهرهٔ بابل شکن دانمش

این بنه کاهنگ سوار آن گرفت / با بنه خواب از بر خوار آن گرفت

رای مرا این سخن از جای برد / کآب سخن را سخن آرای برد

میوهٔ دل را که بجان می دهند / کی بود آسان که بنان می دهند

ای فلک از دست تو چون جسته اند / این کرمانی که کمر بسته اند

کار شد از دست بانگشت پای / این گره از کار سخن واگشای

سیم کشانی که چو زر مرده اند / سکهٔ این کار بزر برده اند

هر که بزر سکه چون روز داد / سنگ ستد لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که دانا ترند / زیر ترند ارچه به بالاترند

آنکه سرش زرکش سلطان شدید / باز پسین لقمهٔ آهن چشید

وآنکه چو سیماب غم زر نخورد / نقره شد و آهن سنجر نخورد

چون شه سخن شد از آن کن / شهد سخن را مگس افشان مکن

تا ندهند مستیان کر وفات / تات پرستند مگو کر دعات

تا نکند شرع ترا نامدار / نام ز شعر مشو زینهار

شعر تو از شرع بدانجا رسید / کز کمرت سایه بجوزا رسید

شعر ترا سدره نشانی دهد / ملک قبول دو جهانی دهد

شعر بر آرد بامیریت نام / کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پای نباید نشست / تا که سخن از فلک آری بدست

بر صفت شمع سرافکنده باش / روز فرومرده و شب زنده باش

چون تک اندیشه بگرمی رسد / تند رو چرخ بنرمی رسد
هرچه ازان نام و نشانت دهند / گر بپسندی به ازانت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر ازان جوی که در سینه هست
به که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و تک از ماه برد
گر نفسش گرم روی هم نکرد / یک نفس از گرم روی کم نکرد
در تک فکرت که روش گرم داشت / برد فلک را ولی آزرم داشت
بادگی از شهپر جبریل ساخت / باد زن از صور سرافیل ساخت
پی سپر کس مکن این کشته را / باز مده سر مکش این رشته را
سبزهٔ انجیر شدی صفر وار / گر همه مرغی شدی انجیر خوار
من که درین شیوه مصیب آمدم / دیدنی ارزم که غریب آمدم
شعر بمن صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب بر من تاختند / خرقه و زنار در انداختند
سرخ گل غنچه مثالم هنوز / منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را

هرچه وجودیست ز نو تا کهن / فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب / سحر من افسون ملایک فریب
بابل من گنجهٔ هاروت سوز / زهرهٔ من خاطر انجم فروز
زهرهٔ این منطقه میزانیست / لاجرمش منطق روحانیست
سحر حلالم سحری قوت شد / نسخ کن نسخهٔ هاروت شد
شکل نظامی که خیال منست / جانور از سحر حلال منست

در صفت رفتن شب و آمدن روز

چون سپر انداختن آفتاب / گفت زمین را سپر افکن بر آب
گشت جهان از نفسش تنگ تر / وز سپرش من شده بی رنگ تر
با سپر افکندن او لشکرش / تیغ کشیدند بقصد سرش
کاو که خر مهره بدو در کشند / چونکه بتیغند همه خنجر کشند
طفل شب آمیخت چو بر دایه دست / زنگلهٔ روز فرو پایش بست
از پی سودای شب اندیشناک / ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحای او / آب زده آتش سودای او
شربت و رنجور بهم ساخته / خانهٔ سودا شده پرداخته

ریخته رنجوری کی طاس خون | گشته ز سر تا قدم انفاس گون
رنگ درونی شده بیرون نشین | گوشه قضا کان من الکافرین
هر نفسی از سر طنازیی | بازی شب ساخته شب بازیی
گه قصب ماه گل آمیز کرد | گاه دف زهره درم ریز کرد
من بچنین شب که چراغی نداشت | بلبل آن روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم | آتش از آب جگر انگیختم
با سخنم چون سخنی چند رفت | بی کسم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد | وام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش پاکت چراست | باد خبیثت کش خاکت چراست
خاک شتابنده بیاقوت بخش | آتش تابنده بیاقوت بخش
تیر میفکن که هدف رای تست | قرعه کم زن که فرس پای تست
غافل ازین پیش نباید نشست | بر در دل بهتر ازین جای نیست
در خم این خم که کبودی خوشست | قصه دل گو که سرودی خوشست
دور شو از راه زبان حواس | کار تو دل دارد دل را شناس
عرش پرانی که ز تن رسته اند | شهپر جبریل برو بسته اند

وانکه عنان از دو جهان تافتند | قوت ز دریوزه دل یافتند
دیده و گوش از غرض افزونی اند | کارکن پرده بیرونی اند
پنبه در آکنده چو گل گوش تو | نرگس چشم آبله از هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی چو باغ | ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که تابنده تر از نرگس است | آتش او آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلالگیست | منتظر نقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شود | نقد سفر ناکس مبالغ شود
یار کنون بایدت افسون بخوان | درس چهل سالگی اکنون بخوان
دست برآور ز میان چاره جوی | این غم دل را دل غمخواره جوی
غم مخور الله که غمخوار هست | گردن غم بشکن اگر یار هست
این نفسی را که زبون غمیست | یاری یاران مدد همدمیست
چون نفسی تازه شود با دو کس | نیست شود صد غم از آن یک نفس
صبح نخستین چو نفس بر زند | صبح دوم بانگ بر اختر زند
بیشترین صبح بخواری رسد | گرنه پس صبح بیاری رسد
از تو نیاید بتو هیچ کار | یار طلب کن که برآید ز یار

گرچه همه مملکتی خوار نیست
چون کرمم هیچ به از یار نیست

پست زیادی همه را ناگزیر
خاصه زیادی که بود دستگیر

این دو سه یاران که تو داری ترند
خشک‌تر از حلقهٔ در بر درند

دست درآویز بفتراک دل
آب تو باشد که شوی خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید
مملکت صورت و جان آفرید

داد بترتیب کرم ریزشی
صورت و جان را بهم آمیزشی

زین دو هم آغوش دل آمد پدید
آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که برو خطبهٔ سلطانیست
اکدش جسمانی و روحانیست

نور ادیمست ز سهیل دلست
صورت و جان هر دو طفیل دلست

چون سخن دل بدماغم رسید
روغن مغزم بچراغم رسید

گوش در آن حلقه زبان ساختم
دل صدف گوهر جان ساختم

چرب زبان گشتم از آن فربهی
طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمهٔ گرم آب سرد
کاتش دل آب مرا گرم کرد

دست برآوردم از آن دستبند
راه زبان عاجز و من زورمند

در تک آن راه دو منزل شدم
تا بیکی تک بدر دل شدم

من سوی دل رفته و جان سوی لب
نیمهٔ عمرم شده تا نیمشب

گوی بدست آمده چوگان من
دامن دین گشته گریبان من

پای ز سر ساخته و سر ز پای
گوی صفت گشته و چوگان نمای

کار من از دست من از خود شده
صد ز یکی دیده یکی صد شده

همسفران جابجا و من نو سفر
غربتم از بی‌کسیم تلخ‌تر

ره نه گران ره بتوانم گذشت
پای درون نه نه سر بازگشت

چونکه در آن تب زبانم گرفت
عشق نقیبانه عنانم گرفت

حلقه زدم گفت درین وقت کیست
گفتم اگر بار دهی آدمیست

پیشتر آن پرده بر انداختند
پردهٔ ترکیب در انداختند

از حرم خاص‌ترین سرای
بانگ برآمد که نظامی درآی

خاص‌ترین محرم آن در شدم
گفت درون آی درون‌تر شدم

بارگهی یافتم افروخته
چشم بد از دیدن آن دوخته

هفت خلیفه بیکی خانه در
هفت حکایت بیک افسانه در

ملکی از آن بیش که افلاک راست
دولت آن خاک که آن خاک راست

در نفس آباد دم نیم سوز
صدرنشین گشته شه نیم روز

تلخ جوانی یزکی در شکار
زیر ترا دسیسهٔ دُرخوار

قصد کمین کرده کمند افکنی
سیم زره ساخته رویین تنی

این همه پروانه و دل شمع بود | جمله پراگنده و دل جمع بود
من بقناعت شده مهمان دل | جان بنوا داده به سلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم | روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفت که ای بی زبان | مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش تو محرم این دود نیست | آن نمک تازه نمک سود نیست
سایه ازین سرو تو اناتر است | پایم ازین پایه ببالاتر است
گنجم و در کیسهٔ قارون نیم | بی تو ام و از تو برون نیم
مرغ تنم با نفس گرم او | بال زبان ریخته از شرم او
ساختم از شرم سر افکندگی | گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجهٔ دل عهد مرا تازه کرد | نام نظامی فلک آوازه کرد

خلوت اول

چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر | گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر
رایض من چون ادب آغاز کرد | از گره نه فلکم باز کرد
گرچه گره در گرهم بود جای | برگرفت از سر این رشته پای
تا سر این رشته بجایی رسید | کان گره از رشته بخواهد برید
خواجه مع القصه که در بند ماست | گرچه خدا نیست خداوند ماست

شحنهٔ راه دو جهان منست | گر نه چرا در غم جان منست
گرچه بسی ساز ندارد زمن | شفقت خود باز ندارد ز من
گشته چو من بی ادبی را غلام | آن ادب آموز مرا کرد رام
از چو منی سر بهزیمت نبرد | صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی ازین مصر زلیخا پناه | یوسف خوش خلق برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چو بر دوختند | چشم و چراغ فلک افروختند
صبح چراغ فلک افروز شد | کحلی شب قرمزی روز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت | دست من و دامن باغی گرفت
دامنم از خار غم آسوده کرد | تا بگریبان بگل آموده کرد
من چو لب لاله شدم خنده ناک | جامه بصد جای چو گل کرده چاک
گل کمر خود بمیانم سپرد | لاله دل خویش بجانم سپرد
گه چو می آلوده بخون آمدم | گه چو گل از پوست برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب | می شدم ایدون که شود نشو آب
تا علم عشق بجایی رسید | کز طرفی بوی وفایی رسید
نکتهٔ بادی بزبان فصیح | زنده دلم کرد چو باد مسیح

زر بزمین ریخت عماریم را / تکیه بصبا داد سواریم را
گفت فرود آی بخود دم مزن / گر نه فرود آرمت از خویشتن
من که بران چشمه چو کشتی شدم / ساکن آن آب بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم / تشنه زبان بر لب رود آمدم
چشمهٔ افروخته تر ز آفتاب / خضر ز خضرایش ندیده بخواب
خواب گهی بود سمن زار او / خواب کنان نرگس بیدار او
دایرهٔ خط سپهرش تمام / غالیهٔ بوی بهشتش غلام
گل ز گریبان گیا کرده جای / خارکشان دامن گل زیر پای
آهو و روباه دران مرغزار / نافه بگل داده و نیفه بخار
طوطی ازان گل که شکرخنده بود / بر پر خود سبزیش افکنده بود
تازه گیا شیر چو شکر بدست / آهوکان از شکرش شیرمست
جلوه گر از حجلهٔ گلها شمال / گل شکن از شاخ گیاها غزال
خیری منثور چو کف شده / مروحهٔ عنبر اشهب شده
سرمه پسنده چو نرگس تماش / سوزن افعی چو زمرد کیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسن بکیروزهٔ عیسی زبان / داده بصبح از کف موسی نشان
باد نویسنده بدست امید / قصهٔ گل بر ورق مشک بید
فاخته فریاد کنان صبحگاه / فاخته گون کرده فلک را ز آه
گه بسلام چمن آمد بهار / گه بسپاس از در گل رفت خار
ترک سمن خیمه بصحرا زده / ماه چه بر خیمه ثریا زده
لاله بآتش گه راز آمده / چون مغ هندو بنماز آمده

بیاض غیر موقع

هندوک لاله و ترک سمن / سهل عرب بود و سهیل یمن
آب ز نرمی شده قاقم نمای / طرفه بود قاقم سنجاب سای
روزن باغ از علم سرخ و زرد / پنجره‌ها ساخته بر لاجورد
شاخ ز نور فلک انگیخته / در قدم سایه درم ریخته
سایه سخن گو بلب آفتاب / زنده شده ریگ بتسبیح آب
نسترن از بوسهٔ سنبل بخم / از مژهٔ غنچه لب گل بنم
نرگسش خیری تهی از تیر خار / کاه سپر خوابت گهی زینهار
سحر زده بید و بلرزه تنش / مجمر لاله شده دود افکنش

خواست پریدن چمن از چابکی | خواست چکیدن سمن از نازکی
نی شکر از خنده برون آمده | زرد گل از لعل بخون آمده
آن گل خود رای که خود روی بود | از نفس باد سخن گوی بود
سبزه تر از برگ ترنج آسمان | آمده نارنج بدست آن زمان
چون فلک آنجا علم آراسته | سبزه بگشتیش بدر خواسته
هر گره از سبزه این سبز خوان | جان زمین بود و دل آسمان
اختر سر سبز مگر باد داد | گفت زمین را که پرت سبز باد
تا فلک آنجا گذر آورده بود | سبزه زسجاده فرو کرده بود
چشمه درخشنده تر از چشم خور | تا برد از چشمه خورشید نور
سبزه از آن چشمه وضو ساخته | شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید | ناله داودی از آن بر کشید
چنگل دراج بخون تذرو | سلسله را ریخته در پای سرو
محضر منشور نویسان باغ | فتوی بلبل شده در خون زاغ
بوم گران بوم شده پیکرش | تیر دلش گشته قضای سرش
باد یمانی ز سهیل نسیم | ساخته کیمخت زمین را ادیم

لاله بتعجیل گره بشکفته | زین جهتش دل خفقان یافته
سایه شمشاد شمایل پرست | سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح فام | برده ز شب ناخنه گل تمام

خلوت دوم

صبح که شد یوسف زرین رسن | چاه کنان در زنخ یاسمن
زرد قصب خاک بر سم جهود | کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بدان آب دوا ساخته | هرچه فرو برده بر انداخته
نور سحر یافته میدان فراخ | سایه ردی زد ز صبا داده شاخ
باد گزیده لب خورشید را | شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از عمل شاخ و بار | رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود | کاتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل چنبر بلبل شده | زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ زد اودی خوش آواز تر | گل ز نظامی شکر انداز تر
باد نقاب از طرفی برگرفت | خواجه سبک عاشقی از سر گرفت
گل نفسی دید شکر خنده را | بر گل و شکر نفس افکنده را

فتنهٔ آن ماه قصب دوخته / خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف گره بافته / تا قدم از زرق عنک تافته
دیدن او چون نمک انگیز شد / هر که درو دید نمک ریز شد
تا نمکش با شکر آمیخته / شکر شیرین نمکان ریخته
شحنهٔ شب خون عبس ریخته / بر شکرش پر مگس بیخته
طوطی باغ از شکرش شرمسار / چون سر طوطی زنخش طوق دار
زان زنخ کرده چو یاقوت خوش / غبغب سیمین چو ترنجی بکش
پسته نوازی چو گل بوستان / توبه فریبی چو رخ دوستان
لب طبری وار طبرخون بدست / مغز طبرخون بطبرزد شکست
سرخ گلی سبزتر از نی شکر / خشک نباتی همه جلاب تر
خال چو عودش که جگرسوز بود / غالیه سای صدف روز بود
در غم آن دانهٔ خال سیاه / جمله تن خال شده روی ماه
جزع ز خورشید جگردوزتر / لعل ز مهتاب شب افروزتر
از بن دل که بتو رسنگ داشت / راه چو میدان دهان تنگ داشت
زان دل سختش که جگرخواره گشت / بر جگر من دل من پاره گشت

لب بسخن خنده بشکر خوری / رخ بدعا غمزه بافسونگری
بسته چو حقه دهن مهره دار / راه گذر مانده یکی نقطه وار
عشق چو آن حقه و آن مهره دید / بلعجبی کرد و بساطی کشید
کیسهٔ صورت ز میان برگشاد / طوق دل از گردن جانم گشاد
کار من از طاقت من درگذشت / آب حیاتم ز دمن درگذشت
عقل عزیمت گر ما دیو دید / نعرهٔ آن کار با آهن کشید
دل که بشادی غم دل میگرفت / چشمهٔ خورشید بگل میگرفت
مونس غمخوارهٔ غم وی بود / چاره گر گریه زده هم وی بود
ای تبش ناصیه داغ من / بی خبر از سبزه و از باغ من
سبزه فلک بود و نظر تاب او / باغ شجر بود و بر شکر آب او
وانکه رخش بردگی خاص بود / آینهٔ صورت اخلاص بود
بس که سرم بر سر زانو نشست / تا سر این رشته بیامد بدست
این سفر از راه یقین رفته ام / راه چنین رو که چنین رفته ام
محرم این ره تو نه زینهار / کار نظامی بنظامی گذار

خلوت سیوم

خواجه یکی شب بتماشای جنس / زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس
یافت شبی چون سحر آراسته / خواب شبها را ابدا خاسته
مجلسی افروخته چون نوبهار / عشرتی آسوده تر از روزگار
آه بخور از نفس روشنش / شرح ده یوسف و پیراهنش
پرده شناسان بنوا در شگرف / پرده نشینان بوفا در شگرف
پای سهیل از سر نطع ادیم / لعل فشان بر سر دُرّ یتیم
شمع جگر خون جگر سوخته / آتش دل خون دل افروخته
در طبق مجمر مجلس فروز / عود شکر ساز و شکر عود سوز
شیشهٔ دل آب شکر می فشاند / شمع بدستارچه زر می فشاند
از پی نقلان شده می بوسه خیز / چشم و دهان شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم نکته ساز / زهره و مریخ بهم عشقباز
وعده بدروازهٔ گوش آمده / خنده بدریوزهٔ نوش آمده
تیغهٔ روبه چو پلنگی بزیر / نافهٔ آهو شده زنجیر شیر
پای گریبان کشی دامن کشان / آستی از رقص جواهر فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست / طشت می آلوده و پروانه
خواب چو پروانه پر انداخته / شمع بشکرانه سر انداخته

پردگی زهره در آن پرده جست / نغمه شکسته بادای درست
خواب رباینده دماغ از دماغ / نور ستاننده چراغ از چراغ
مرغ گران خواب تر از صبحگاه / پای فلک بسته تر از دستگاه
حلقهٔ در پردهٔ پیکان نکان / همچو پری بر دل افتادگان
در غم آن حلقه دل مشتری / تنگ تر از حلقهٔ انگشتری
تا ختن آورده پری زادگان / همچو پری بر دل افتادگان
میوهٔ دل بسته شکر خندشان / گلبن جان نار ون قدشان
فندقهٔ شکر و بادام تنگ / سبز خط از پستهٔ عناب رنگ
در خط شب ساخته سحری حلال / بابلی غمزه و هندوی خال
هر نفس از غمزه و خال چنان / گشته جهان بابل و هندوستان
چون نظری چند پسندیده رفت / دل بزیارتگری دیده رفت
غمزه زبان تیز تر از خار ما / جعد گره گیر تر از کار ما
شست کرشمه چو کماندار شد / تیر نینداخته بر کار شد
باد مسیح از نفس دل دمید / آب حیوة از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه بر گوش داشت / مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون رخ و لب شکر و بادام ریخت / گل بحمایت بشکر در گریخت

هر نظری جان و جهانی شده / هر مژه بتخانهٔ جانی شده
زلف سیه بر سر سیم سپید / مشک فشان چون ورق مشک بید
غبغب سیمین که مکرر بود از آب / قوس قزح شد ز تف آفتاب
زلف پر از بیم و رخ آتش فرش / چشم پر از حیل و مژه خنجرکش
خوی چو بگل قطرهٔ نسرین شدی / خرمن مه خوشهٔ پروین شدی
باز شده گوی گریبان حور / خط سحر یافته طغرای نور
جان خواصان و دل عامیان / شیفته زان نور چو سیمابیان
غمزه منادی گه و دهن خسته بود / چشم سخن گو که زبان بسته بود
می چو گل آرایش اقلیم بود / جام چو نرگس شده در سیم بود
عقل در آن دایره پرپت ماند / عاقبت از صبر تهی دست ماند
درد من از خنده که راهی نبود / طاقت را طاقت آهی نبود
صبر ز بس راه تو آهنگ داشت / فتنه سر زیر در آهنگ داشت
یافته در نغمهٔ داود ساز / قصهٔ محمود و حدیث ایاز
شعر نظامی شکرافشان شده / ورد غزالان غزلخوان شده
عمر بدان نوش ازل یافته / آنچه شده باز بدل یافته

دیده در آن سجده تحیات خوان / گوش در آن نامه تحیت رسان
تنگ دل از خندهٔ ترکان شکر / سرمه گر چشم غزالان نظر
ترک قصب پوش من آنجا چو ماه / کرده دلم را چو قصب زخم گاه
ماه لبی دست بر افشانده بود / آن شب تا روز فرو مانده بود
ناوک غمزه‌ش چو سبک تر شدی / جان ز زمین بوس بر او شدی
شمع ز نورش مژه پر اشک داشت / چشم چراغ آبله از رشک داشت
هر ستمی کو به جفا در گرفت / دل به تبرک به وفا بر گرفت
گه شده او سبزه و من جوی آب / گه شده او کار زر و من آفتاب
زان رطب آن شب که بری داشتم / بی‌خبرم گر خبری داشتم
کان مه نو کو کمر از نور داشت / ماه نو از شیفتگان دور داشت
شیفته شیفتهٔ خویشتن بود / رغبتی از من ده از و بیش بود
دل به تمنا که چه بودی که روز / این شب ما را نشدی پرده سوز
امشب اگر بخت سلامت شدی / همنفس صبح قیامت شدی
روشنی آن شب چو آفتاب / جویم بسیار و نه بینم بخواب
زان همه شب یارب یارب کنم / بو که شبی چارهٔ آن شب کنم

روز سپید آن نه شب داج بود / بود شب اما شب معراج بود
ماه که بر لعل فلک کان کند / در غم آن شب همه شب جان کند
روز که شب دشمنش از نوبت است / هم بتمنای چنین (چنان) یک شب است
من شده فارغ که ز راه سحر / تیغ زنان صبح درآمد ز در
آتش خورشید ز مژگان من / آب روان کرده ز (در) ایوان من
ابر به آب آمده بازی کنان / جامهٔ خورشید نمازی کنان
حوضهٔ آن چشمه که خورشید بست / چون من و تو چند سبو را شکست
جرعه نشانی زده بر سیم ناب (چرخ بستاده) / زر طلا زان (از) ورق آفتاب
صبح گران خواب سبک خیز شد / دشنه بدست از پی خونریز شد
من ز مصافش سپر انداخته / جان سپر دشنهٔ او ساخته
در پی جانم سحر (از) از جوی جست / تشنه که دید آب برو پل شکست (تشنه کشی کرد و)
بانگ برآمد ز خرابات من / کای سحر اینت مکافات من
پیشترک زانکه (زین گهر) کسی داشتم / شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع نماندم چه بود / نیست چنان شد که تو گویی نبود
نیش در آن زن که ز نوشش تو خورد / پشم در آن کش که ترا پنبه کرد

خام کشی کن که صواب آن بود / سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریهٔ من بنگریست / بر شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم / چشمهٔ خورشید فسرد از دمم
با همه زهرم فلک امید داد / مارشیم مهرهٔ خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم / پنجره سخت (گرد) خبر یافتم
هر که درین مهد روان راه یافت / پیشتر از نور سحرگاه یافت
باد (ای) ز خجلت همه شبهای من (تو) / رخ (رو) سیه از روز طربهای من (تو)
من که ازان شب صفتی کرده‌ام / آن صفت از معرفتی کرده‌ام
شب صفت پردهٔ تنهاییست / شمع در او گوهر بیناییست
عود و کلابی که درین رسته بود (بر و بسته اند) / ناله و اشک دو سه دلخسته بود (اند)
وآن همه خوبی که در آن صدر بود / نور خیالات شب قدر بود
محرم آن پردهٔ زنگی نورد / کیست درین پردهٔ زنگار خورد
صبح که پروانگی آموختست / خوشتر از آن شمع نیفروختست

کوش کزان شمع بداغی رسی
تا چو نظامی بچراغی رسی

مقالت اول در صفت آدم علیه السلام

اول کین عشق پرستی نبود ... در عدم آوازهٔ هستی نبود
مقبلی از کتم عدم ساز کرد ... سوی وجود آمد و پرواز کرد
بازپسین طفل پری زادگان ... پیشترین بشری آزادگان
آن بخلافت علم آراسته ... چون علم افتاده و برخواسته
علم آدم صفت پاک اوست ... خم طینه شرف خاک اوست
آن گهر هم گهر و هم صفی ... هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد و قتینهٔ افلاکیان ... نوخط فرد آینهٔ خاکیان
یارهٔ او ساعد جان انگار ... ساعدش از سنت فلک یادگار
آن دو گهر وار برآمیخته ... مغز دو عالم بهم آمیخته
بش کش خلعت زندانیان ... محتجب عالم روحانیان
سرحد خلقت شده بازار او ... بکری قدرت شده درکار او
طفل چهل روزه کج مج زبان ... پیر چهل ساله برو در میان
خوب خطی عشق نبشت آمده ... گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری ازان دیده که بیناترست ... مرغی ازان شاخ که بالاترست

روشده مرغان فلک دانه چین ... زان همه را آمده سر بر زمین
او بیکی دانه زراه کرم ... حله در انداخته و حیله هم
آمده در دام چنان دانهٔ ... کمتر از آوازهٔ شکرانهٔ
زان بدعاها بوجود آمده ... جملهٔ عالم بسجود آمده
بر در آن قبلهٔ سر دیدهٔ ... سهو شده سجدهٔ شوریدهٔ
کشته گل افشان و می از خشت باغ ... بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ
بی تو نشاطیش در اندام نی ... در ارمش یک نفس آرام نی
طاقت این کار گدایی نداشت ... بی زری و سنگ نوایی نداشت
زآرزوی ما که شده نو بدو ... خوردن گندم پیکی خوبد و
گرمی گندم جگرش تافته ... چون دل گندم بدو بشکافته
او که چو گندم سر و پای نداشت ... بهتر ازین حجره سرای نداشت
تا نفکند نزیت آن امید ... تا نشکستند نشد رو سپید
گندم گون گشته ادیمش چو کاه ... یافته جودانه جو گیسخت ماه
چون جو و گندم شده خاک آزمای ... در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامردمش ... کرده برهنه چو دل گندمش

صورت کردن شاهد بازی

آن همه خواری که ز بدخواه برد / یکدو سه گندمش از راه برد

گندم سخت از جگر افسردیست / خوردن او مایهٔ بی خردیست

گندم و جو خوردن تو ساز کرد / از سر تا پای دهن باز کرد

ای تو سر رشتهٔ جان گم شده / دام تو آن دانهٔ گندم شده

قرص جوین می شکن و می شکیب / تا نخوری گندم آدم فریب

پیک دلی پی رو شیطان مباش / شیر امیری سگ دربان مباش

چرک نیاید (نشاید) ز ادیم تو شست / تا نکنی توبهٔ آدم درست

عذر به آنرا که خطایی رسید / کادم از آن عذر بجایی رسید

چون نبی دانه هوسناک شد / منقطع این مزرعهٔ خاک شد

چون نبی (دیده که در) دانه طمع خام کرد / خویشتن افکندهٔ این دام کرد

آب رسانید این گل پرورده را / زد بسر اندیشه سراپرده را

روی سیه (سیاه) از گنه آنجا گریخت / بر سر آن خاک سیاهی بریخت

مدتی از نیل خم آسمان / رنگ رزی کرد بهندوستان

چون کفش از نیل فلک شسته شد / نیل گیا در قدمش رسته شد

ترک خطایی شده یعنی (اعنی) چو ماه / زلف خطا بر زده زیر کلاه

چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عدل کشت / دقتی از آن مزرعه بر ما نوشت

هر چه بدو خازن فردوس داد / جمله درین حجرهٔ نه در نهاد

برخور ازین مایه که سودش تراست / کشتن او را و درودن تراست

نالهٔ عود از نفس مجمر است / رنج خر از راحت پالان گر است

کار ترا بی تو چو پرداختند / نامزد لطف ترا ساختند

کشتی گل باش چو موج (باد) بهار / تا نشوی لنگر بستان چو خار

راه بدل رو چو برید زمان / کاب بدل میرود آتش بجان

آب صفت باش و سبک تر بران / کاب سبک هست بقیمت گران

صورت شیری دل شیرت نیست / گرچه دلت هست دلیریت نیست

شیر توان بست بنقش سرای / لیک بصد سال نجنبد ز جای

خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی و جز خاک نمی زیبدت

طالع کارت بزبونی درست / دل بکمی غم نزبونی درست

گرنه چرا گرد سپهر بلند / شهر گشایی چو ترا شهر بند

دایره گرد ار میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش

گوهر جان در تنگی یافتند   قیمت آب از سبکی یافتند
تیز تکی پیشهٔ آتش بود   نازنمایی ز بتان خوش بود
باد سبک روح بود در طواف   خود تو گران جان تهی از کوه قاف
گرنه فریبندهٔ رنگی چو خار   رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
خانهٔ مقصد همه جادوی تست   از پی آن دیده همه سوی تست
گرچه پذیرندهٔ هر بد شوی   از همه چون هیچ مجرد شوی
عاشق خویشی تو و صورت پرست   زان چو بچه آینه داری بدست
گر تو چو سنگی نمک غم چشی   دامن ازین بی نمکان درکشی
ظلم رها کن بوفا درگریز   خلق چه باشد بخدا درگریز
نیکی او بین و بدان کار کن   بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار برآری نفس   فضل کند رحمت فریادرس

حکایت شاه بیدادگر

دادگری دید برای صواب   صورت بیدادگری را بخواب
گفت خدا با تو ظالم چه کرد   در شب آن روز مظالم چه کرد
گفت که بر من چو سر آمد حیات   در نگریدم بهمه کائنات
تا بمن امید هدایت کراست   تا بخدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود   هیچکسی را بکرم ظن نبود
لرزه برافتاد بمن هر چو بید   روی سیه گشته و دل ناامید
طرح نو از قاعده انداختم   تکیه بر آمرزش حق ساختم
کای من مسکین بتو در شرمسار   از خجلان درگذر و درگذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام   رد مکنم گرنه برگشته ام
یا ادب من بشماری مکن   یا بخلاف همه کاری بکن
چون خجلم دید ز یاری رسان   یاری من کرد کس بی کسان
فیض کرم را بتخم درگرفت   بار من افکند و مرا برگرفت
هر نفسی کان بندامت بود   شحنهٔ غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای بادسنج   کیل زبانست و ترازوی رنج
کیل زبان این سال و مهت بود گیر   این مه و این سال بپیمود گیر
مانده ترازوی تو بی سنگ و در   کیل تهی گشته و پیمانه پر
سنگ زمین سنگ ترازو مکن   مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن
یک درمست آنچه ورا بندهٔ   یک نفست آنچه بدو زندهٔ

هرچه درین پرده ستانی بده / خود مستان تا بتوانی بده

تا بود آن روز که باشد بهی / گردنت آزاد و دهانت تهی

دام یتیمان نشود دامنت / بارکش بیوه زنان گردنت

باز هل این فرش کهن بوده را / طرح کن این دامن آلوده را

یا چو غریبان پی ره توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در محافظت انصاف

ای ملک جانوران رای تو / وی کمر تاجوران پای تو

گر ملکی خانهٔ شاهی طلب / ور گهری تاج الهی طلب

زان سوی عالم که دگر راه نیست / جز من و تو هیچکس آگاه نیست

زان ازلی نور که پرورده اند / در تو زیادت نظری کرده اند

نقد عزیزی و جهان شهر تست / نقد جهان یک به یک از بهر تست

ملک سپیدی و سیاهی تراست (باین کار و کیایی) / سینه کن ای خواجه که شاهی تراست (این سینه گشایی)

دور تو از دایره بیرون تر است / ور دو جهان قدر تو افزون تر است

آینه دار از پی آن شد سحر / تا تو رخ خویش به بینی مگر

جنبش این مهد که محراب تست / طفل رهی از پی خوش خواب تست

مرغ گل عیسی خوش دم توی / چون تو کسی گر بود آن هم توی

سینهٔ (خانهٔ) خورشید که پر آتش است / روی تو می بیند از آن دلخوش است

خاک تهی بد به نه درآمیخته / گرد بود خاک بر انگیخته

مه که شود کاسته چون روی تو / خنده زند چون نگرد روی تو

عالم خوش خور که ز کس کم نه / غم (غصه) چه خوری بندهٔ عالم نه

با همه چون خاک زمین پست باش / ور همه چون باد تهی دست باش

دل بخدا بر نه و خرسند زی / این چه خداکانه خداوندی

گو خبر دین و دیانت کجاست / ما بکجاییم و امانت کجاست

کان (آن) دل کز دین خبرش داده اند / زان سوی عالم اثرش داده اند

چارهٔ دین ساز چو دنیا بهست / تا مگر آن نیز بیاری بدست

دین چو به دنیا بتوانی خرید / کن مکن دیو نباید شنید

میرود از جوهر این (این) گهربا / هر جو سنگی بمنی کیمیا

سنگ بینداز و گهری ستان / خاک زمین بده و زری ستان

آنکه ترا توشهٔ ره میدهد / از تو یکی خواهد و ده میدهد

بهتر ازین مایه ستایش نیست / سود کن آخر که زیانیت نیست

کار تو پروردن دین کرده اند / دادگران کار چنین کرده اند

دادکنی مصلحت اندیشه است / سرپرستی ازین قوم بی پیشه است

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه / نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکاری است / دولت باقی ز کم آزاری است

عاقبتی هست بیا پیش از آن / کرده خود بین و بیندیش از آن

راحت مردم طلب آزار چیست / جز خجلی حاصل این کار چیست

مست شده عقل بخوش خواب در / کشتی تدبیر بغرقاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری / شرم نداری که چه عذر آوری

روی بدین گرگ قوی پشت نیست / پشت بخورشید که زردشتی است

لعبت زرنیخ شد این گوی زرد / چون زن حایض پی لعبت مگرد

هرچه درین پرده نه هیچیست / بازی این لعبت زرنیخی است

باد در و دم چو مسیح از دماغ / باز رهان روغن خود زین چراغ

چند چو پروانه پر انداختن / پیش چراغی سپر انداختن

پاره کن این پرده عیسی گرای / تا پر عیسیت بروید ز پای

هر که چو عیسی رگ جان را گرفت / از سر انصاف جهان را گرفت

بر ستم نیست جهان یافتن / ملک بانصاف توان یافتن

هرچه نه عدلست چه داد دهد / وآنچه نه انصاف ببادت دهد

عدل تو میریست خرد شاد کن / کارگری مملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشروان با وزیر

صیدکنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبه خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور و دگر هیچکس

شاه در آن ناحیت صیدیاب / دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده در یکدگر / وز دل شه قافیه شان تنگ تر

گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا کوی را شکریست / خطبه از بهر زناشوهریست

دختری این مرغ بدان مرغ داد
شیربها خواهد ازو بامداد

کین ده ویران بگذاری بما
نیز چنین چند سپاری بما

آن دگرش گوید ازین درگذر
جور ملک بین و بر او غم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار
زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این لفظ چنان درگرفت
کآه برآورد و فغان برگرفت

دست بسر برزد و لختی گریست
حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید
گفت ستم بین که بمرغان رسید

جور نگر کز ستم خاکیان
جغد نشانم بدل ماکیان

ای من غافل شده دنیاپرست
بس که زنم بر سر این کار دست

مال کسان چند ستانم بزور
وای من از مردن و فردای گور

تا کی و کی دست درازی کنم
با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار
تا نکنم آنچه نیاید بکار

من که مسم را بزر اندوده اند
سکم آنها که نفرسوده اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم
ظلم کنم وای که بر خود کنم

بهتر ازین در دلم آزرم باد
یا ز خدا یا ز خودم شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من
وای ز رسوایی فردای من

سوختنی شد تن بی حاصلم
سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن
خون دل بیکسان ریختن

روز قیامت ز من این ترکتاز
باز بپوشند و بپرسند باز

شرم زده چون ننشینم خجل
سنگدلم گر نشوم تنگدل

بنگر تا چند ملامت برم
کین خجلی را بقیامت برم

بار منت آنچه مرا بارگیست
چارهٔ من بردن بیچارگیست

زین گهر و گنج که نتوان شمرد
سام چه برداشت فریدون چه برد

تا من ازین امر و ولایت که هست
عاقبة الامر چه آرم بدست

شاه درین باره چنان گرم گشت
کز نفسش نعل فرس نرم گشت

چونکه بلشکرگه و رایت رسید
بوی نوازش بولایت رسید

حالی ازان خط قلم برگرفت
راه بد و رسم ستم برگرفت

داد بگسترد و ستم در نوشت
تا نفس آخر ازان برنگشت

بعد بسی گردش چرخ آزمای
او شد و آوازهٔ عدلش بجای

یافته در خطهٔ صاحب دلی
سکهٔ نامش رقم عادلی

عاقبت او نیک سرانجام یافت / هر که در عدل زد این نام یافت

عمر بخشنودی دلها گذار / تا ز تو خشنود بود کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرمان دهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که بنیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس / هست بنیکی و بدی حق‌شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعتست / طاعت کن کز همه به طاعتست

طاعت کن روی بتاب از گناه / تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور نه حیل خواستند / این نخست از تو عمل خواستند

گر بسخن کار میسر شدی / کار نظامی بفلک بر شدی

مقالت سیوم در انقلاب و اختلاف احوال

یک نفس ای خواجهٔ دامن کشان / آستیی بر همه عالم فشان

رنج مشو راحت رنجور باش / ساعتی از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بندهٔ درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان هباست / ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذراش بست / بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم اینک تنها شده / وامقش افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی برگذشت / از سر مویش سر مویی نگشت

خاک همان خصم قوی گردنست / چرخ همان ظالم گردن زنست

صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که برین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک کیست

هر ورقی چهرهٔ آزاده ایست / هر قدمی فرق ملک زاده ایست

ما که جوانی بجهان داده ایم / پیر چرا ایم که نوزاده ایم

سام که سیمرغ پسر گیر داشت / بود جوان گرچه پسر پیر داشت

گنبد پوینده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست

گه ملک جانورانت کند / گاه کل کوزه گرانت کند

هست برین فرش دورنگ آمده / هر کسی از کار بتنگ آمده

کشته گروهی که بصحرا درند / کای خنک آنها که بدریا درند

وانکه بدریا در سختی کش است / نعل در آتش که بیابان خوش است
آدمی ازجا دنه بی غم نه اند / بر تر و بر خشک مسلم نه اند
فرض شد این قافله برداشتن / زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه فرو مانده است / شهر برون کرده وده رانده ایست
راه روی را که امان میدهند / در عدم از دور نشان میدهند
ملک رها کن که غرورت دهد / ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر ببازیچه بسر می بری / بازی از اندازه بدر می بری
گردش این گنبد بازیچه رنگ / نزد بی بازیچه گرفت این درنگ
بهتر از مرتبهٔ عاقلی / غافلی بود خوش آن غافلی
چون نظر عقل بغایت رسید / دولت شادی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست / غافلی از جملهٔ دیوانگیست
غافل منشین ورقی میخراش / گر ننویسی قلمی می تراش
سرمکش از خدمت روشن دلان / دست مدار از کمر مقبلان
خار که همصحبت گل گشت / غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت که برات آورند / بادیه را در عرصات آورند

گین جگر آلوده زبان تشنگان / آب جگر خورده دل خستگان
ریگ تو و آب خیوه از کجا / بادیه و فیض فرات از کجا
ریگ زنند ناله که خون خورده ام / ریگ مریزید نه خون کرده ام
بر سر خوانی نمکی ریختم / با جگری چند برآمیختم
تا چو هم آغوش غیوران شوم / محرم دستینهٔ حوران شوم
حکم چو بر حلم برستش کند / مطرب خلخال بهشتش کند
هر که کند صحبت نیک اختیار / آید روزیش ضرورت بکار
صحبت نیکان زجهان دور گشت / خوان عسل خانهٔ زنبور گشت
دور نگر کز سر نامردمی / بر حذر است آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده اند / وآدمیان را زمیان برده اند
چون فلک از عهد سلیمان برست / آدمی آنست که اکنون پریست
با نفسی هر که در آمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم
سایهٔ کس فر همایی نداشت / صحبت کس بوی وفایی نداشت
تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگهداشتن
برزگران دانه که می پرورند / آید روزی که از آن برخورند

حکایت سلیمان علیه السلام با پیر دهقان

روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت برین تختهٔ مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت / برزگری پیر در آن پهن دشت
خانه ز مشتی غله پرداخته / در غله‌دان کرم انداخته
دانه‌فشان گشته بهر گوشه / رسته ز هر دانهٔ او خوشه
پرده از آن دانه که دهقان گشاد / منطق مرغان بسلیمان گشاد
گفت جوانمرد شوای پیرمرد / کین قدرت بود ببایست خورد
دام نه دانه‌فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن
بیل نداری گل صحرا مخار / آب نیابی بجو دهقان بکار
ما که بسیراب زمین کاشتیم / زانچه بکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعه دانه سوز / تشنه و بی آب کی آری بروز
پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب
بار تو با خشک مرا نیست کار / دانه ز من پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک پر انگشت من
نیست غم ملک و ولایت مرا / تا زیم این دانه کفایت مرا
انکه بشارت بخودم میدهد / دانه یکی هفتصدم میدهد
دانه بانبازی شیطان مکار / تا ز یکی هفتصد آید ببار
دانهٔ شایسته ببایدت چست / تا گره خوشه گشاید درست
هر نظری را که بر افروختند / جامه باندازهٔ تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری / لایق (محرم) دولت نبود هر سری
کرکدنی گردن پیلی خورد / مور ز پای ملخی نگذرد
بحر بصد رود شد آرام گیر / جوی ز یک سیل بر آرد نفیر
هست درین دایرهٔ لاجورد / مرتبهٔ مرد بمقدار مرد
هر نفسی حوصلهٔ ناز نیست / هر شکمی حاملهٔ راز نیست
بار نگوییم که زخامی بود / بار کشی کار نظامی بود

مقالت چهارم در حسن رعایت پادشاه

ای سپر افکنده ز هر دانگی / غول تو بیغولهٔ دیوانگی

غره بملکی که بقایش نیست — زنده بعمری که وفایش نیست

پی سپر جرعهٔ نیمخوارگان — دست خوش بازی شیارکان

مصحف و شمشیر بینداخته — جام و صراحی عوضش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست — چون زن رعنا شده گیسو پرست

رابعه بار ابع آن هفت مرد — گیسوی خود را بنگر تا چه کرد

ای هنر از مردی تو شرمسار — از هنر بیوه زنی شرم دار

چند کنی دعوی مرد افکنی — کم زن و کم زن که کم از یک زنی

گردن عقل از هنر آزاد نیست — هیچ هنر خوبتر از داد نیست

تازه شد این آب و نه در جوی تست — نغز شد این خال و نه بر روی تست

چرخ نه محضر نکی پسند — نیک در اندیش ز چرخ بلند

جز گهر خویش نباید نمود — سود توان کرد بدین مایه سود

نیست مبارک ستم انگیختن — آب خود و خون کسان ریختن

رفت بسی دعوی ازین پیشتر — تا دو سه همت بهم آید مگر

داد کن از همت مردم بترس — نیم شب از تیر تظلم بترس

همت از آنجا که نظر ها کند — خار مدارش که اثر ها کند

همت آلودهٔ آن یک دو مرد — با تن محمود نگر تا چه کرد

همت چندین نفس بی غبار — تا چکند با تو سرانجام کار

راه روانی که ملایک پی اند — در ره کشف از کشفی کم نیند

تیغ ستم دور کن از راهشان — تا نخوری تیر سحرگاهشان

دادگری شرط جهانداریست — رسم جهان بین که ستمکاریست

هر که درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت پیرزن مظلوم با سلطان سنجر

پیرزنی را ستمی درگرفت — دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده ام — از تو همه ساله ستم دیده ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من — زد لگدی چند فرا روی من

بی گنه از خانه برونم کشید — موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد امانم نداد — مهر ستم بر دل و جانم نهاد

گفت فلان نیم شب ای گوژپشت — بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانهٔ من برد که خونی کجاست — ای شه ازین بیش زبونی کراست

شحنه بود مست که این خون کند / عربده با پیرزنی چون کند

رطل زنان دخل ولایت برند / پیرزنان را بجنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست

کوفته شد سینهٔ مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر کین غارت ایجاز نیست

بر پنبهٔ پیرزنان ره مزن / شرم بدار از پنبهٔ پیرزن

بندهٔ و دعوی شاهی کنی / شاه نهٔ چونکه تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند

خود تو جهان زیر و زبر کردهٔ / تا تویی آخر چه هنر کردهٔ

دولت ترکان که بلندی گرفت / پیشتر از داد پسندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نهٔ هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد

ز آمدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست

پیرزنان را بسخن شاد دار / وین سخن از پیرزنی یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشهٔ / غافلی از توشهٔ بی‌توشهٔ

فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود

گوش بدریوزهٔ انفاس دار / گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت

داد درین دور برانداختست / در پر سیمرغ وطن ساختست

شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین چاه معلق نماند

خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خوناب شده خون گری

روز خوش عمر به خوش رسید / خاک بباد آب به آتش رسید

مقالت پنجم در ضعف بشریت

صبح برآمد چه شوی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب

بگذر ازین در که جهانگیری است / حکم جوانی مکن این پیری است

خشک شد آن دل که ز غم ریش بود / کان نمکش نیست کزین پیش بود

شیفته شد عقل و تبه گشت رای / آبله زد دست و ورم کرد پای

با تو زمین را سر بخشایش است / پای فروکش که در آسایش است

نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسایش و آسودگی

چشمه مهتاب تو سردی گرفت / لاله سیراب تو زردی گرفت

موی بمویست زحبش تا طراز / تازی و ترک آمده در ترکتاز

پیر دو مویی که شب و روز تست / روز جوانی ادب آموز تست

گر تو جوانتر بجهان چند بود / سود نکردند درین مایه سود

پرده گل باد خزانیش برد / آمد پیری و جوانیش برد

عیب جوانان نپذیرفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند

دولت اگر دولت جمشید نیست / موی سفید آیت نومیدیست

ملک جوانی و نکویی کراست / نیست مرا یارب و گویی کراست

رفت جوانی به تغافل بسر / جای دریغست دریغی بخور

گم شده هر که چو یوسف بود / گم شدنش جای تأسف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه چون آتش است / پیری تلخست و جوانی خوش است

شاید اگر باغ درخت جوان / پیر شود بشکندش باغبان

شاخ تر از بهر گل نوبرست / هیزم خشک از پی خاکسترست

موی سیه غالیه پر بود / سنگ سیه صیرفی زر بود

عهد جوانی بسر آمد مخسب / روز شد اینک سحر آمد مخسب

آتش طبع تو چو کافور خورد / طبع ترا سرد چو کافور کرد

چونکه هوا سرد شود یک دو ماه / برف سفید آرد ابر سیاه

گازری از رنگرزی دور نیست / کلبه خورشید و مسیحا یکیست

گازر کاری صفت آب شد / رنگرزی پیشه مهتاب شد

رنگ خرست این خره لاجورد / عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد

چونکه هوا دار جوی از زنگ نیست / جمله هوا بجوی سنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی مباش / صورت رومی دل زنگی مباش
تا پی این زنگی و رومی تراست / داغ جهولی و ظلومی تراست
تا چو عروسان درخت از قیاس / گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بسیج / گرمی صد جبه و سردی و هیچ
آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ / کآوری آنرا همه روزه بچنگ
تا شکمی نان و دمی آبت است / کنجه مکن بر سر هر کاسه دست
نان اگر آتش ننشاند ز تو / آب و گیا را که ستاند ز تو
زانکه زنی نان کسان از اصلا / به که خوری چون خر عیسی گیا
آتش این خاک خم باد خورد / نان ندهد تا نبرد آب مرد
گر نه درین دخمه زندانیان / بی تبش است آتش روحانیان
گرگ دمی یوسف جانی چراست / شیر دلی گربه خوانی چراست
از پی مشتی جو گندم نمای / دانه دل چون جو گندم مسای
نان خورش از سینه خود کن چو آب / وز دل خود ساز چو مجمر کباب
خاک شو و نان بخیلان مخور / خار نه زخم ذلیلان مخور

بر دل و دو دست همه خار زن / تن فرن و دست بکاری بزن
به که بکاری بکنی دست خویش / تا نشوی پیش کسی دست کش

حکایت پیر خشت زن

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی / خشت زدی روزی از آن یافتی
هر که جز آن خشت نقابش نبود / گرچه گنه کرد عذابش نبود
تیغ زنان چون سپر انداختند / در لحد آن خشت سپر ساختند
پیر یکی روز درین کار و بار / کارفزا پیشش در افزود کار
آمد از آنجا که قضا ساز کرد / خیره جوانی سخن آغاز کرد
کین چه زبونی و چه افکندگیست / کار گل این پیشه خربندگیست
خیز مزن بر سر این خاک تیغ / گر تو غذا را نه یکی نان دریغ
قالب این خشت در آتش فکن / خشت نو از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار

پیر بدو گفت جوانی مکن — در گذر از کار و گرانی مکن

خشت زدن پیشهٔ پیران بود — بارکشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست — تا نکشم پیش تو یکرو دو دست

دستکش کس نیم از بهر گنج — دست کشی میخورم از دست رنج

از پی این رزق وبالم مکن — گر نه چنین است حلالم مکن

از سخن پیر ملامت کشش — گریان گریان بگذشت از برش

چند نظامی در دنیا زنی — خیز در دین زن اگر میزنی

مقالت ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست — گر نه بر او این همه لعبت که بست

دیدهٔ دل محرم این پرده ساز — تا چه برون آید ازین پرده باز

کز پس این پردهٔ زنگارگون — غارتیانند ز غایت برون

کو سر چشم از ادب افروخته — بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ برین نقطه و پرگار نیست — کز خط این دایره پرکار نیست

این دو سه مرکب که برین کرده اند — از پی ما دست گزین کرده اند

پیشتر از جنبش این تازگان — تو سفران کهن آوازگان

پایگه عشق نه ما کرده ایم — دستکش عشق نه ما خورده ایم

دو جهان عیب و هنر بسته اند — هر دو بفتراک تو بر بسته اند

نیست جهان را چو تو همخانه‌ای — مرغ زمین را ز تو به دانه‌ای

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش — بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفس پرکه مسیحای تست — زیر تو پرداز و ببالای تست

یا ز قفس چنگل او کن جدا — یا قفس خویش بدو کن رها

تا بنه چون سوی ولایت برد — در بر خویشت بحمایت برد

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک — لوح ترا از تو بشویند پاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی — محرم اسرار الهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا — اهل شوی در حرم کبریا

راه دو عالم که دو منزل شدست — نیمه ره یک نفس دل شدست

آنکه اساس تو برین گل نهاد — کعبهٔ جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر — گرد گلیم سیه تن مگیر

سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست — رنگ رز از جامهٔ مس کیمیاست

تن که بود دیرش مشتی گل است | هم دل و هم دل که سخن در دل است
بندهٔ دل باش که سلطان شوی | خواجهٔ عقل و ملک جان شوی
نوبی دل میطلبی تیغه دار | نافه صفت تن بدرشتی سپار
ای که ترا به ز خشن حمایت | حکم برابریشم و بادامیت
خوبی آهو ز خشن پوستیت | نافه ازان نامزد دوستیت
مشک بود در خشن آرام گیر | گردد پرکنده چو پوشد حریر
گر شکری با نفس تنگ ساز | ور گهری با صدف تنگ ساز
گاه چو خور لعل سحرگاه باش | گه چو سحر زخمهٔ آه باش
بار عنا کش شب قیرگون | هرچه عنا بیش عنایت فزون
ز اهل نفس هرکه بجایی رسید | بیشتر از راه عنایی رسید
نزل عنا عافیت ابیات | آنچه ترا عافیت آمد بلات
زخم بلا مرهم خودبینی است | تلخی می مایهٔ شیرینی است
سرو شو از بند خود آزاد باش | شمع شو از مردن خود شاد باش
خارسی از در نا کنج راست | خار تنی راحتها رنج راست
رنج ز دیبا دبری پا حقیقت | در عقب رنج بسی راحت است

چرخ نه بندد گرهی بر سرت | تا نگشاید گرهی دیگرت
در سفری کان ره آزادیست | شحنهٔ غم پیش رو شادیست

حکایت صیاد که پیک گم کرده بود با روباه

صیدگری بود عجب تیزبین | بادیه پیما و مراحل نشین
شیر سگی داشت که چون پو گرفت | سایهٔ خورشید بر آهو گرفت
سهم زده گرگ دن از گردنش | گور ز دندان گوزن افکنش
در سفرش مونس و یار آمده | در همه وقتیش بکار آمده
بود دل مهر فزونش بدو | پاس شب و روزی روزش بدو
گشت گم آن شیر سگ از شیرمرد | هر دو بران دل که جگر گه بخورد
گفت درین ره که میانجی قضاست | پای سگی را سر شیری بهاست
گرچه دران غم دلش از جان گرفت | هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان نه بدو بود کرد | هرچه صبری در می سود کرد
طنز کنان روبهی آمد ز دور | گفت صبوری مکن ای ناصبور
می شنوم کان هنری تگ نماند | باد بقای تو گر آن پیک نماند

دی که زپیش تو بنخچیر شد | تیز تکی کرد و علم گیر شد
آنچه این که سگ امروز شکار تو کرد | تا دو جهت بس بود ای شیر مرد
خیز و کبابی بدل خویش ده | مغز بخور پوست بدرویش ده
چرب خورش بود ترا پیش ازین | روبه فربه نخوری بیش ازین
ایمنی از روغن اعضای ما | رست مزاج تو ز صفرای ما
دوری از و این چه وفا داریست | غم نخوری این چه جگر خواریست
صیدگرش گفت شب آشفتست | این غم یک روزه برای منست
شاد برانم که درین دیر تنگ | شادی و غم هر دو ندارد درنگ
این همه میری و همه بندگی | هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک بگشتن درند | راحت و محنت بگذشتن درند
شاد از آنم که دل من غمیست | کامدن غم سبب خرمیست
گرگ که هر حالت یوسف رسید | گرگ نیم جامه نخواهم درید
گرسنه ندش ز من ای حیله ساز | با چو تو صیدش بمن آرند باز
او بسخن در که برآمد غبار | گشت سگ از پرده غیب آشکار
آمد و گردش دو سه جولان گرفت | نیفه روباه بدندان گرفت

نکته

گفت بدین خرده که دیر آمدم | روبه داند که چو شیر آمدم
طوق من آویزش دین تو شد | گفته روباه یقین تو شد
هر که یقینش بارادت کشد | خاتم کارش بسعادت کشد
راه یقین جوی ز هر حاصلی | نیست مبارکتر ازین منزلی
پای برفتار یقین سر شود | سنگ به پندار یقین زر شود
گر بیقین شد قدمت استوار | گرد ز دریا نم از آتش برآر
هر که یقین را بتوکل سرشت | بر کرم الرزق علی الله نوشت
پشه خوان و مگس کس مشو | هر چه نه پیش آیدت از پس مشو
روزی تو باز نگردد ز در | کار خدا کن غم روزی مخور
اهل یقین طایفه دیگر اند | ما همه پایم گر ایشان سر اند
چون سر سجاده بر آب افکنند | رنگ عسل در می ناب افکنند
عمر چو یک روزه قرارت نداد | روزی ده ساله چه باید نهاد
بر در او شو که ازینها به اوست | روزی از و خواه که روزی ده اوست
از من و تو هر که بر آن در گذشت | هیچکسی بی غرضی وا نگشت
صورت ما را که عمل ساختند | قسمت روزی به ازل ساختند

روزی از آنجات فرستاده اند آن خوری اینجا که ترا داده اند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد بیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد بدین کن که بدین است عهد روزی و دولت نفزاید بجهد
تا شوی از جملهٔ عالم عزیز جهد توی باید و توفیق نیز
جهد نظامی نفسی بود سرد گرمی توفیق بچیزیش کرد

مقالت هفتم در فضیلت آدمی بر دیگر حیوانات

ای بزمین بر چو فلک نازنین بارکش هم فلک و هم زمین
کار تو ز آنجا که خبر داشتی برتر از آن شد که تو پنداشتی
اول از آن دانه که پرورده شیر نخوردی که شکر خورده
نیکی تو باید کافزون بود نیکویی افزون تر ازین چون بود
از سر آن خامه که خاریده اند نیک نگاریت نگاریده اند
رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند گوهر تن بر کمرت بسته اند
به که ضعیفی تو درین مرغزار کآهوی فربه نبود بی آزار
جانورانی که غلام تو اند مرغ علف خوردهٔ دام تو اند

ای چون تو همای شرف کار باش کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سپید و سیاه بر سر کاریست درین کارگاه
جغد که شومست بافسانه در بلبل گنجست بویرانه در
هر که درین پرده نشانیش هست درخور تن قیمت جانیش هست
گرچه ز بحر تو بگوهر کم اند چون تو همه گوهری عالم اند
بیش و کمی را که کشی در شمار رنج بقدر دیدنش چشم دار
نیک و بد ملک بکار تو اند در بد و نیک آینه دار تو اند
گنش دهی باز دهندت کلاه پرده دری پرده دهندت چو ماه
خیز و مکن پرده دری صبح وار تا چو شبت نام شود پرده دار
پردهٔ زنبور گل سوریست وان تو این پردهٔ زنبوریست
چند پری چون مگس از بهر قوت در دمن این تنهٔ عنکبوت
پردگیانی که جهان داشتند راز تو در پرده نهان داشتند
از ره این پرده برون آمدی لاجرم از پرده فزون آمدی
دل که نه در پرده و داعش مکن هرچه نه در پرده سماعش مکن
شعبده بازی که درین پرده هست بر سرت این پرده ببازی نبست

دست جز این پرده بجایی مزن / خارج این پرده نوایی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار شو / خلوتیِ پردهٔ اسرار شو

چشم بتی پاکتر از جان کنی / چونکه چهل روز بزندان کنی

مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و پایهٔ جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبایع بریاضت شمار / زر طبیعت بریاضت سپار

تا زریاضت بمقامی رسی / کت بکسی درکشد این ناکسی

توسنی طبع چو رامت شود / سکهٔ اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصهٔ آهنگر و عطار شد

کین ز تبش آبله رویت کند / وآن ز وفا غالیه بویت کند

در تنهٔ طبع نجاتیت نیست / در قفس جسم حیاتیت نیست

سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست

گر نفسی نفس بفرمان تست / کفش بپا ور که بهشت آن تست

از جرس نفس برآور غریو / بندهٔ دین باش نه خود و دیو

در حرم دین بحمایت گریز / تا رهی از کشمکش رستخیز

ز آتش دوزخ که چنان غالبست / بوی نبی شحنهٔ بوطالبست

هست حقیقت نظر مقبلان / درع پناهندهٔ روشن دلان

حکایت فریدون با آهو

صبحدمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون بتماشا برون

چون بشکار آمد و در مرغزار / آهوی دید فریدون شکار

گردن و گوشی ز خصومت بری / چشم و سرینی بشفاعت گری

شاه بدان صید چنان قید شد / کش همگی بستهٔ آن صید شد

رخش برو چون جگرش گرم کرد / پشت کمان چون شکمش نرم کرد

تیر بدان مایه ازو درگذشت / رخش بدان پویه بگردش نگشت

گفت به تیر آن پر کینت کجاست / گفت برخش آن تک زینت کجاست

مرد درین باره نه بس باره اید / خردهٔ این خورد کجا خواره اید

تیر زبان شد همه کای مرزبان / هست نظرگاه تو این بی‌زبان

در کنف درع تو جولان زند / بر سر درع تو که پیکان زند

خوش نبود با نظر مهتران / برزق او جز دف مینا گران

داغ بلندان طلب ای هوشمند | تا شوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مردمیست | خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بر مردم صاحب هنر | خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن | تا نشوی عهد شکن جهد کن
کنج نشین مار که درویش نیست | از سر تا دم کمری پیش نیست
از پی آن گشت فلک تاجور | کز سر خدمت همه تن شد کمر
هر که ز نام آستری می کشد | در ره خدمت کمری میکشد
شمع که او خواجگی نور یافت | از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه بر بستهٔ | از پی خدمت چه کمر بستهٔ

مقالت هشتم در بزرگواری علم

پیشتر از پیشتران وجود | کاب نخوردند ز دریای جود
در کف این ملک بسیاری نبود | در ره این خاک غباری نبود
وعدهٔ تاخیر پر نامه ده | لعبتی از پرده بدر نامده
روز و شب آویزش هستی نداشت | جان و دل آمیزش هستی نداشت

کش نکش جور در اعضا هنوز | کن مکن عقل نه پیدا هنوز
فیض کرم کرد شنا پای خویش | قطرهٔ انگند ز دریای خویش
حالی از آن قطره که آمد برون | گشت روان این فلک آبگون
ز آب روان کرد برانگیختند | جوهر تو زان عرض آمیختند
چون که تو برخیزی ازین کارگاه | باشد بر خاکپته کردی زراه
ای خنک آن شب که جهان بی تو بود | نقش تو و صورت جان تو بود
چشم فلک فارغ ازین جستجوی | گوش زمین رسته ازین گفتگوی
تا تو درین ره ننهادی قدم | شکر بسی داشت وجود از عدم
فارغ از آبستنیت روز و شب | نامیه عنین و طبیعت عزب
طالع جوزا که کمر بسته بود | از ورم رگ زدنت رسته بود
مه که سیه روی شدی در زمین | طرز تو رسوا شکن کردی چنین
زهره هنوز آب درین گل نریخت | شهپر هاروت ببابل نریخت
از تو مجسره زمی و آسمان | تو بکنار و غم تو در میان
تا بتو طغرای جهان تازه گشت | گنبد فیروزه پر آوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب نرست | کوکبهٔ عهد کواکب شکست

بوده هم وصال از گردش بری | تا تو نگردیش تعرف گری
روی جهان کآینهٔ پاک شد | زین نفسی چند خلناک شد
شعلهٔ صبح تو بردی بشام | صادق و کاذب تو نهادی بنام
خاک زمین در دهن آسمان | گر نه چراییش تو بندد میان
بر فلکت میوهٔ جان کنده اند | می شنوش کان بزبان کرده اند
تیغ افسوس که از سر بیست | جل زنبک و توبره از خر بیست
لاف بسی شد که درین لافگاه | بر تو جهانی بجوی خاک راه
چون تو کنی خاک بجانی دهی (خود) | یک جو که گل بجهانی دهی
ای ز تو بالای زمین زیر ریخ | جای تو هم زیر زمین به چو گنج
روغن مغز تو که سیمابیست | سر بدرین فندق سنجابیست
تا ت چو فندق نکند خانه تنگ | بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب از قاقم و قندز (چرب) | این دلهٔ پیسه پلنگ اژدهاست
گر به به دست درازی مکن | با دله ده دله بازی مکن
شیر فکندست برین ره لعاب (تفته دست) | سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوهٔ آبی دهد | تا نخوری که سراسنی دهد

تیز مران کآب فلک دیده‌ای | آب دهن خور که نمک دیده‌ای
تا نشوی تشنه بتدبیر باش | سوخته خرمن چو تباشیر باش
یوسف تو تا زبر چاه بود (چه بود) | مصر آلایش نظرگاه بود (گه بود)
از درج چرخ کبود آمدی (زبر دوزخ از) | چونکه بدین چاه فرود آمدی
این همه صفرای تو بر روی زرد | سرکهٔ ابروی تو کاری نکرد
پیه تو چون روغن صد چاله بود | سرکهٔ ده ساله در ابرو چه سود
خوان پدر دیده درین هفت خوان | آب مریز از پی این هفت نان
آتش در خرمن خود میزنی | دولت خود را بلگد میزنی
ای تنک و می تاز که دوران تراست | کار بفرمای که فرمان تراست
این دو سه روزی که شدی جام گیر | خوش خور و خوش خسب و خوش آرام گیر
هم بتو بر بخت خطا کرده اند | زان رسنت سست رها کرده اند
کند بشد پای و شد پشت کوژ (میان گشته) | سوختهٔ روغن خویشی هنوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی | روز قیامت علف دوزخی
پر شکمی تیکنی از آب و نان | ای سبک آنگاه نباشی گران
گر بخورش تقیس کسی زیستی (بیش) | هر که بسی خورد بسی زیستی

عمر بکشت از پی آن پرّ بهات | قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیار بی راحت نگر | بیش خور و بیش جراحت نگر
عقل تو با خورد چه بازار داشت | حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بدان داده اند | کان نخوری کت نفرستاده اند
حرص تو از فتنه بود ناشکیب | بگذر ازین زیرک ابله فریب
ترسم ازین بیشه که پشت کند | رنگ پذیرندهٔ خویشت کند
هر بد و نیکی که درین محضرند | رنگ پذیرندهٔ یکدیگرند

حکایت طرار با روباه ۹۰

میوه فروشی که یمن جاش بود | روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی | کلبهٔ بقال نگه داشتی
کیسه بُری چند شکرخی نبود | هیچ کدامیش نمیداشت سود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت | خفت و نجنبید رگ خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید | خواب درو آمد و سر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد | آمد و زر کیسه غنیمت ببرد

هر که درین ره کند او خوابگاه | یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی بس ازین خفتنت | وقت بترک همی گفتنت

مقالت نهم در بزرگ همتی

ای ز شب وصل گرانمایه تر | وز علم صبح سبک پایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم | خیز که بر پای نکوتر علم
چون ملکان عزم شد آمد کنند | نقل بنه پیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن | زین بنوا تر سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست | توشهٔ فردای خود اکنون فرست
از پی آن بت که شد پیش بین | خانهٔ زنبور پر از انگبین
مور که مردانه صفی میکشد | از پی فردا علفی میکشد
آدمی غافل اگر کور نیست | کمتر ازان کرم و ازان مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد | تابستان را ز مستان خورد
جز من و تو هر که درین طاعت اند | صیرفی جوهر یکساعت اند
همت کس عاقبت اندیش نیست | بینش کس تا نفسی بیش نیست

منزل ما کز فلکش پیشی است / منزلت عاقبت اندیشی است

نیست بهر نوع که بینیم بسی / عاقبت اندیش‌تر از ما کسی

کامهٔ دل گرچه ز جان خوشتر است / عاقبت اندیشی از آن خوشتر است

ما که ز صاحب خبران دلیم / گوهریم ارچه ز کان گلیم

زآمدنی آمده ما را اثر / وز شدنی ما شده صاحب خبر

خوانده بجان ریزهٔ اندیشناک / ابجد نه مکتب این لوح خاک

مقصد این داغ تو بودی و من / نوبر این باغ تو بودی و من

خاک تو آن روز که می‌بیختند / از پی معجون دل انگیختند

خاک تو آمیختهٔ رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست

قیمت این خاک بواجب شناس / خاک شناسی بکن ای ناسپاس

منزل خود بین که کدامست راه / و آمدن و رفتن ازین جایگاه

زآمدن این سفرت رای چیست / باز شدن حکمت ازین جای چیست

زاول کین ملک بنامت نبود / وین ده ویرانه مقامت نبود

پر همای حملی داشتی / اوج هوای ازلی داشتی

گرچه پر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت

مانده شدی قصد زمین ساختی / سایه برین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آیی ازین تنگنای / دامن خورشید کشی زیر پای

گرچه مجرد شوی از هر کسی / بر سر آن نیز نمانی بسی

جز بزد و سر و کاریت نیست / بر پر یک رشته قراریت نیست

غلس بخشنده تویی گاه جود / تازهٔ دیرینه تویی در وجود

بگذر ازین مادر فرزندکش / وآنچه پدر گفت بدان دار هش

در پدر خود نگر ای ساده مرد / سنت او گیر ببین تا چه کرد

منتظر راحت نتوان نشست / کان بچنین عمر نیاید بدست

گر نفسی طبع نواز آمدی / عمر ببازی شده باز آمدی

بنگر و بنگر زکدامین گلی / شاد نشسته بکدامین دلی

آنکه بدو گفت فلک شاد باش / آن نه منم آن نه تو آزاد باش

ما پی ریح پدید آمدیم / نز جهت گفت و شنید آمدیم

باستد و داد جهانی که هست / راست نداریم بجایی که هست

زآمدنت رنگ چرا چون منیست / کآمدنی را شدنی در پیست

گاه و تا گاه بود این روزگار / آمدن و رفتن نه به اختیار

شک نه در آن شد که عدم هیچ نیست / شک بوجودت که هم هیچ نیست

تیز مپر چون بدرنگ آمدی
زود مرو دیر بچنگ آمدی

وقت در آید که روا روزنند
سکهٔ ما بر درم نوزنند

تازه کنند این گل افکنده را
باز هم آرند پراکنده را

ای که از امروز نه ای شرمسار
آخر از ان روز یکی شرم دار

این همه محنت که فرایش ماست
اینت صبورا که دل ریش ماست

مرکب این بادیه دینست و بس
چارهٔ این کار همینست و بس

تختهٔ ره بین و مشو ست ران
ست کابی مکن ای سخت جان

آینه جهد فرا پیش دار
درنگر و پاس رخ خویش دار

عذر زخود بین و قبول از خدای
جمله ز تقصیر قدر در میای

حکایت زاهد توبه شکن ۹

مسجدی بستهٔ آفات شد
نامزد کوی خرابات شد

می بدهن برد و چو می بیکریست
کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد
دانهٔ تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا رهزن طاعات بود
خانهٔ اصلیم خرابات بود

طالع بد بود بد اختر شدم
گم شده کوی قلندر شدم

چشم ادب زیر نقاب از منت
کوی خرابات خراب از منت

ننگ جهان بر من مهجور باد
گردمن از دامن من دور باد

گر نه قضا بود من دلات کی
خلوتی و کوی خرابات کی

همت از آنجا که نظر کرده بود
گفت جوابی که در آن پرده بود

کین روش از راه قضا دور دار
چون تو قضا را بجوی صد هزار

بر در عذر آی و گنه را شوی
وانکه ازین شیوه حدیثی مگوی

چون تو شوی عذر پذیرت برند
ورنه خود آیند و اسیرت برند

سبزه چریدن زبر خاک بس
نی شکر سبز تو افلاک بس

تا نبرد خوابت ازو گوشه گیر
اندکی از بهر عدم توشه گیر

خوش نبود دیده بخوناب در
زنده و مرده بیکی خواب در

دین که ترا دید چنان مست خواب
چهره نهان کرد بزیر نقاب

خیز نظامی که ملک بر نشست
نیم شب اینجا چه شوی پای بست

مقالت دهم در نمودار آخر زمان

ای فلک آهسته ترا این دور چند
وی زمی آسوده ترا این جور چند

از پی سر شاکهی چاشتیت — آخر برداشت فرود آشتیت

در طبقات زمی افکنده بیم — زلزلة الساعة شیء عظیم

شیفتن خاک سیاست نمود — حلقهٔ زنجیر فلک را چه بود

باد تن شیفته در هم شکست — شیفتهٔ زنجیر بخواهد گسست

باکی گرو ماند زمین کز میان — باز گشاید کمر آسمان

شام ز رنگ و سحر از بوی شست — چرخ ز چوگان زمی از گوی شست

خاک در چرخ برین میزند — چرخ میان کرد زمین میزند

حادثهٔ چرخ کمین برگشاد — یک بیک اندام زمین برگشاد

پر فلک خرقه بخواهد درید — مهرهٔ گل رشته بخواهد برید

چرخ بزیر آید و یکتا شود — چرخ زنان خاک ببالا شود

رسته شود هر دو پر از دردها — باز رهد هر دو ره از گردها

هم فلک از شغل تو پاکی شود — هم زمی از مکر تو ایمن شود

شرم گرفت انجم و افلاک را — چند پرستند کنی خاک را

مار صفت شد فلک حلقه وار — خاک خورد مار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما — کیست درین خاک برون از شما

خاک درین چنبرهٔ غم چراست — رنگ رخش ازرق ماتم چراست

گر نتوانند کمین ساختن — این گل ازین خم بدر انداختن

دامن ازین چنبرهٔ دودناک — پاک بشویند بهفت آب و خاک

خرقهٔ انجم ز فلک برکشند — خط خرابی بجهان درکشند

بر سر خاک از فلک تیر گشت — واقعهٔ سخت بخواهد گذشت

تعبیهٔ را که درو کار ماست — جنبش افلاک نمودار ماست

سر بجهد چونکه بخواهد شکست — وین جگر شام و ز درین خاک هست

دشمن تست این صدف مشک رنگ — دیده پر از گوهر و دل پر نهنگ

این نه صدف گوهر دریایی است — کین صدف گوهر بینایی است

راه عدم را نپسندیده اند — زانکه بچشم دگران دیده اند

پای ترا دردسری میرسان — ره نتوان رفت بپای کسان

گر فلک بر شود از زر و زور — گور بود بهرهٔ بهرام گور

در نتوان بست ازین کوی در — بر نتوان کرد ازین بام سر

باش درین خانه چو زندانیان — روزن و در بسته چو بحرانیان

چند حدیث فلک و یاد او — خاک تهی بر سر و بر باد او

از فلک و راه مجره‌ش مرنج | کاه‌کشانست پیکی چو سپنج
بر پر ازین گنبد دولاب رنگ | تا رهی از گردش پرگار تنگ
وهم که باریک‌ترین رشته‌ایست | زین ره باریک خجل گشته‌ایست
عاجزی وهم خجل روی بین | موی بموی این ره چون موی بین
بر سر موی سر موی بگیر | ورنه برون آی چو موی از خمیر
چون به ازین پایه بدست آوری | بد بود اینجا که شکست آوری
نیشتهٔ این گل چو وفادار نیست | روی بدو مصلحت کار نیست
هر علمی جای صدا افکندگیست | هر قلم آلوده صد بندگیست
هر هنری طعنهٔ شهری درو | هر شکری زحمت زهری درو
آتش صبحی که درین مطبخ است | نیم شرار از تف دوزخ است
هر که چراغ فلکی شد تنش | هست ز دریوزه خور روغنش
ابر که جان داروی پژمردگیست | هم قدری بلغم افسردگیست
آب که آسایش جانها بدوست | کشتی داند چه زیانها دروست
خانهٔ پر عیب شد این کارگاه | خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم فرو بسته‌ای از عیب خویش | عیب کسان را شده آینه پیش

دیده ز عیب دگران کن فراز | صورت خود بین و درو عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست | عیب مبین تا هنر آری بدست
عیب نویسی مکن آیینه وار | تا نشوی از نفسی عیب دار
یا بدر افکن هنر از جیب خویش | یا بشکن آینهٔ عیب خویش
گه نتوان یافت بشب در چراغ | در قفس روز نتوان دید زاغ
در پر طاوس که زرپیکرست | سرزنش پای کجا درخورست
زاغ که او را همه تن شد سیاه | دیده سپیدست در آن کن نگاه

حکایت عیسی علیه السلام

پای مسیحا که زمین می‌نوشت | بر سر بازارچه‌ای درگذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده دید | یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گروهی نظار | بر صفت گرگس مردار خوار
گفت یکی وحشت این در دماغ | تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس حاصلست | کوری چشمست و بلای دلست
صورت هر مرغ نوایی نمود | بر سر آن جیفه صدایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید | عیب رها کرد و بمعنی رسید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست / در بسفیدی نه چو دندان اوست
وآن دو سه تن کرده ز بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سفید
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست / خودشکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار
جامهٔ عیب تو تنگ رشته اند / زان بتو نه پرده فروهشته اند
چیست درین حلقهٔ انگشتری / کان نبود طوق تو چون بنگری
گرنه سگی طوق ثریا مکش / گرنه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوهٔ / چیست جهان دزد زده میوهٔ
حجلهٔ دنیا ز کهن تا بنو / چون گذرانست نیرزد دو جو
اندهٔ دنیا مخور ای خواجه خیز / گر تو خوری بخش نظامی بریز

مقالت یازدهم در بی وفایی عالم

خیز بساط فلکی در نورد / زانکه وفا نیست درین تخته نرد
نقش مراد از در وصلش مجوی / خصلت انصاف ز خصلش مجوی
پای درین بحر نهادن که چه / بار درین موج گشادن که چه
باز ببط گفت که صحرا خوش است / گفت شبت خوش که مرا جا خوش است
ای که درین کشتی غم جای تست / خون تو در گردن کالای تست
بار در افکن که عذابت دهد / نان ندهد تا که به آبت دهد
گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ذره جهان نازکش / مایهٔ رعنازی او باز کش
آنچه درین مایدهٔ خرگهیست / کاسه آلوده و خوان تهیست
هر که درو دید دهانش بدوخت / هر که ازو خورد زبانش بسوخت
هیچ نه در محمل و چندین جرس / هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد / کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد
نیست همه ساله درین ره صواب / فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را / باز گذار این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن بدود / خانه فروشی بزن آخر چه سود
دست بعالم چه در آورده / تن ز شکم خود بدر آورده
خط بجهان درکش و بی غم بزی / دور شو از دور و مسلم بزی

راه تو دور آمد و منزل دراز ‌ ‌ ‌ برگ ره و توشهٔ منزل بساز
خاصه درین بادیهٔ دیوپار ‌ ‌ ‌ دوزخ محرور کش تشنه خوار
کآب جگر چشمهٔ حیوان اوست ‌ ‌ ‌ چشمهٔ خورشید نمکدان اوست
شورهٔ اوبی نمکان را کباب ‌ ‌ ‌ شورهٔ نمک دیده در و چون سراب
آب نه وزین نمک انگون ‌ ‌ ‌ زهرهٔ دل آب و دل زهره خون
ره که دل از دیدن او خون شود ‌ ‌ ‌ قافلهٔ طبع در و چون شود
در تف این بادیهٔ دیو لاخ ‌ ‌ ‌ خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه با طبع ساخت ‌ ‌ ‌ چون جگر افسرد و چو زهره گداخت
تا چه کنی این گل دوزخ سرشت ‌ ‌ ‌ خیز بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار ‌ ‌ ‌ پای بپایت سپرد روزگار
عاقبتت چونکه بر دم کند ‌ ‌ ‌ دیت بد ستت زمیان گم کند
چونکه سوی خاک بود بازگشت ‌ ‌ ‌ بر سر این خاک چه باید نشست
زیر کف پای کسی رامسای ‌ ‌ ‌ کو چو تو سودست بسی زیر پای
کس بجهان در زجهان جان نبرد ‌ ‌ ‌ هیچکس این رقعه بپایان نبرد
آنچه مقام تو نباشد مقیم ‌ ‌ ‌ هم کهی شد چه کنی جای بیم

منزل فانیست قرارش مبین ‌ ‌ ‌ باد خزانیست بهارش مبین

حکایت حکیم سندی

موبدی از کشور هندوستان ‌ ‌ ‌ ره گذری کرد سوی بوستان
مرحله دید منقش رباط ‌ ‌ ‌ مملکتی یافت مزور بساط
غنچه بخون بسته چو کردون کمر ‌ ‌ ‌ لالهٔ کم عمر زخود بیخبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ ‌ ‌ ‌ وز شکر آمیخته نی تنگ تنگ
خار ستم بسته پیکان خویش ‌ ‌ ‌ بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش ‌ ‌ ‌ دیدهٔ نرگس درم دامنش
لاله گهر سوده و فیروزه گل ‌ ‌ ‌ یک نفسی لاله و یک روزه گل
مهلتشان تا نفسی بیش نه ‌ ‌ ‌ هیچ کسی عاقبت اندیش نه
پیر چو زان روضهٔ مینو گذشت ‌ ‌ ‌ بعد مهی چند بدان سو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ دید ‌ ‌ ‌ نالهٔ مشتی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت ‌ ‌ ‌ قیصر آن قصر شده در کنشت
سبزه بتحلیل بخاری شده ‌ ‌ ‌ دستهٔ گل پشتهٔ خاری شده

پیر دران باغ خزان بنگریست — بر همه خندید و بخود بر گریست

گفت بهنگام نمانند کسی — هیچ ندارد سر پایندگی

هر چه سر از خاکی و آبی کشد — عاقبتش سر بخرابی کشد

به ز خرابی چو درین کوی نیست — جز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر از بینش توفیق ساخت — عارف خود گشت و خدا را شناخت

صیرفی گوهر آن راز شد — تا بعدم سوی گهر باز شد

ای که مسلمانی و گبریت نیست — چشمه شده قطره و ابریت نیست

کمتر از آن موبد هندو مباش — ترک جهان گوی جهان گو مباش

چند چو گل خیره سری ساختن — سر بکلاه و کمر افراختن

خیز رها کن کمر گل ز دست — کو کمر خویش بخون تو بست

هست کلاه و کمر آفات عشق — مرد و رها کن بخرابات عشق

که کلهت خواجگی دل دهد — که کمرت بندگی گل دهد

کوش کزین خواجه غلامی رهی — تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالت دوازدهم در وداع این منزل

خیز و دعایی بکن ایام را — از پس دامن فکن این دام را

مملکتی بهتر ازین ساز کن — خوشتر ازین حجره دری باز کن

چون دل و چشمت بهم آورد سر — ناله و اشکی بره آورد بر

تا بیکی نم که برین گل زنی — لاف ولی نعمتی دل زنی

گر شتری رقص کن اندر رحیل — گر نه پیلی مکن وبه در پای پیل

چونکه ترا محرم یک موی نیست — جز بعدم روی زدن روی نیست

طبع نوازان و ظریفان شدند — با که نشینی که حریفان شدند

گر چه بسی طبع لطیفی کند — با تو تنها که حریفی کند

به که بجوید دل پرهیزناک — روشنی آب درین تیره خاک

تا نرسد تفرقه راه پیش — تفرقه کن حاصل و محصول خویش

رخت رها کن که گران روکسی — گر سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک آی ار طلب دل کنی — تا تو درین خانه چه حاصل کنی

چون شده بسته این دامگاه — رخنه کنش تا بدر افتی ز چاه

کین خط پیوسته بهم در چو میم — ره ندهد تا نکنندش دو نیم

رخنه گر چرخ منقط مباش — از خط این دایره در خط مباش

بوالعجبی ساز درین دشمنی / تا کششی زمانی بزمین افکنی

او که درین پایه سر اندیشه نیست / از سپر و تیغ وی اندیشه نیست

غم چه خوری کین رسن پیچ پیچ / با کشش عشق نیرزد بهیچ

در غم این شیشه چه باید نشست / کش بیکی باد توانی شکست

سیم کشان کآتش زر کشته اند / دشمن خود را بشکر کشته اند

تا بتوان ای دل آتش فروز / دشمن خود را بکش چون روز

حکایت دو حکیم متنازع

با دو حکیم از سر سختانگی / شد سخنی چند ز بیگانگی

لاف منی بود تو بی بر نتافت / ملک یکی بود دویی بر نتافت

حق دو نباید که یکی بشنوند / سر دو نباید که یکی بدروند

بزم دو جمشید مقامی که دید / جای دو شمشیر نیامی که دید

خود طمع آن بود دو فرزانه را / کز دو یکی خاص کند خانه را

چونکه غضب شان کمر کین گرفت / حجره ز پرداختن آیین گرفت

هر دو به شبگیر نوایی زدند / خانه فروشانه صلایی زدند

گر ز خط روز و شب افزون شوی / از خط این دایره بیرون شوی

تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که در آیی نخست / رخنه بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده به ره داشتن / خویشتن از چاه نگه داشتن

رخنه کن این خانه سیلاب خیز / تا بود فرصت راه گریز

روبه پرفن نفس سگ شنید / خانه دو سوراخ بواجب گزید

واگهیش نیست که شد راه گیر / دوده این گنبد روباه گیر

این چه نشاطست که کز خوشدلی / غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد چنان شد که درین تنگنای / تنگدل آیی و شوی باز جای

گر بشکنی عهد الهی کنون / جان تو از عهده کی آید برون

راه چنان رو که زجان دیده / برد و جهان زن که جهان دیده

زیر زمین تا نشوی پایه ترس / پس منگر تا نشوی سایه ترس

توشه زدین بر که عمارت کم است / آب زچشم آر که ره بی نمست

هم بصدف ده گهر پاک را / باز ده و باز رهان خاک را

دور فلک چون تو بسی یار گشت / دست قوی تر ز تو بسیار گشت

[illegible]

کز سر نا ساختگی بگذرند | ساخته خویش دو شربت خورند
تا که درین باره قوی دل ترست | شربت زهری که بها مال برست
ملک دو حکمت بیکی تن دهند | جان دو صورت بیکی تن دهند
خصم نخستین قدری زهر ساخت | کز عفنی سنگ سیه می گداخت
داد بدو کین می جان پرورست | زهر مدانش که به از شکرست
شربت او را ستد آن شیرمرد | زهر بیا دشکر آسان بخورد
نوش کیا پخت و بدو در نشست | ره گذر زهر بتریاق بست
سوخت چو پروانه و پر باز یافت | شمع صفت باز بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید | خواند فسونی و بدان گل دمید
داد بدشمن زپی قهر او | آن گل پرزهر تر از زهر او
دشمن ازان گل که فسون خوانده داد | ترس بر و چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد | وین زیکی گل بتوهم بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمیست | قطرهٔ از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش توی | خانهٔ غم دان که نگارش توی
سنگ درین خاک معلق نشان | خاک برین آب معلق نشان

بگذر ازین خواب و خیالات او | بر پر ازین خاک و خرابات او
بر مه و خورشید میا و رو قوف | وآفت ایشان نگر در کسوف
کین مه زر تین که درین خرگهست | غول ره عشق خلیل الله است
روز ترا صبح جگر سوز کرد | چرخ ازان روز بدین روز کرد
گر دل خورشید فروز آوری | روزی ازین روز بروز آوری
اشک فشان تا بگلاب امید | پستری از لوح سیاه و سپید
تا چو عمل سنج سلامت شوی | چرب ترازوی قیامت شوی
دین که قوی دارد بازوت را | راست کند عدل ترازوت را
هیچ مهندس پیشه آزاد مرد | در غم دنیا غم دنیا نخورد
چونکه بدین نیست تمنا ترا | دین بنظامی ده و دنیا ترا

مقالت سیزدهم در شکایت از دنیا

پیری عالم نگر و تنگیش | تا نفریبی بجوان رنگیش
بر کف این پیر که برنا وشست | دستهٔ گل می نگری و آتش است
چشمه سرابست فریبش مخور | قبلهٔ صلیبست نمازش مبر

زین همه گل بر سر خاری نه　　گر همه هستند تو باری نه

چون بپری زانچه طمع کرده　　آن ببی از خانه که آورده

چون بنه در بحر قیامت برند　　بی درمان جان بسلامت برند

خواه بنه مایه و خواهی بساز　　کانچه دهند از تو ستانند باز

خانه داد و ستدست این جهان　　کین بدهد حالی و بستاند آن

گرچه یکی کرم بریشم گرست　　باز یکی کرم بریشم خورست

شمع کن این زرد گل جعفری　　تا چو چراغ از گل خود برخوری

تن بشکن نه دره گو مباش　　زر بفکن نقش سره گو مباش

پای کرم بر سر زر نه نه دست　　تات نخوانند چو زر زرپرست

زر که برو سکهٔ مقصود نیست　　آن زر و زرنیخ بنسبت یکیست

دوستی زر که نشان زرست　　در پر طاوس همان پیکرست

سکهٔ زر چونکه باهن برند　　پادشهان بیشتر آهنگرند

ساخت ازو همت قارون کلاه　　از سر آن رخنه فرو شد بچاه

بار تو شد تاش سر تست جای　　بار کیست شد چو نهی زیر پای

دادن زر گر همه جان دادنست　　ناستدن بهتر از آن دادنست

در ستدن حرص جهانت دهد　　در شدن آسایش جانت دهد

زانک

گرچه ستانی و برافشانیش　　بهتر از آن نیست که ننشانیش

زر چو نهی روغن صفراگرست　　چون بخوری میوهٔ صفرابرست

زر که ز مشرق بدر افشانده اند　　بی خبران مغربیش خوانده اند

مغربی آن قوم پنجاه دشمنند　　مشرق و قوس سنجار وشنند

هرچه دهد مشرقی صبح بام　　مغربی شام ستاند بشام

والی جان همه کانها زرست　　نایب دست همه مرغان پرست

آن زر رومی که بسنگ دمشق　　راست برآید بترازوی عشق

گرچه فروزنده و زیبنده است　　خاک برو کن که فریبنده است

کیست که این دزد کلاهش نبرد　　و آفت این غول ز راهش نبرد

حکایت حاجی و صوفی

کعبه روی عزم ره آغاز کرد　　قاعدهٔ کعبه روان ساز کرد

زانچه فزون از غرض کار داشت　　مبلغ یک بدرهٔ دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد　　کاستی از شغله کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت در وست　　در کس اگر نیست امانت در وست

رفت نهانیش فراخانه برد | بدرهٔ دینار بصوفی سپرد
گفت نهان دار درین پرده راز | تا چو من آیم بمن آریش باز
خواجه ره بادیه را در گرفت | شیخ زر عاریه را بر گرفت
یا رب زنهار که تا چند بود | تا دل درویش درین بند بود
گفت بزر کار خود آراستم | یافتم آن گنج که میخواستم
زود خورم تا نکند بستگی | آنچه خدا داد به آهستگی
باز کشاد از گره آن بند را | داد طرب داد شبی چند را
جملهٔ آن زر که بر خویش داشت | بذل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بدان بدرهٔ دینار کرد | زلف بتان حلقهٔ زنار کرد
حرفهٔ شیخانه شده شاخ شاخ | تنگدلی مانده و عذری فراخ
صید چنان خورد که داغش نماند | روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی ما چون ز سفر گشت باز | کرد بر هندوی خود ترک تاز
گفت بیاور بمن ای تیزهوش | گفت چه گفتا ز که گفتا خموش
در کرم آویز رها کن لجاج | از ده ویران که ستاند خراج
صرف شد آن بدره بباد هوا | مفلس و بدره ز کجا تا کجا

غارت از ترک نبرد دست کس | خانهٔ هندو نسپرد دست کس
زنگی تو در کن دلم را شکست | خردم ازان خرده که بر من نشست
مال بصد خنده بتاراج داد | رفت بصد گریه بپا ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدم | کافرم ار بود مسلمان شدم
طبع جهان از خلل آبستن است | گر خللی رفت خطا بر من است
تا کرمش گفت بصد رستخیز | خیز که درویش بپایست خیز
سیم خدا بود که بخود باز گشت | سیم کشی کرد و ازان در گذشت
ناصح خود شد که بدین در مپیچ | هیچ ندارد چه ستانی ز هیچ
زو چه ستانی که تهی پوستش | جز گرو دین گروی نیستش
هر چه ازان مال که با صوفیست | میم دبیر و الف کوفیست
گفت نخواهی که وبالت کنم | و آنچه حرام است حلالت کنم
دست بدار ای چو فلک زرق ساز | ز آستی کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست | معتمدی بر سر این خاک نیست
دین بسر نقد بت شیطان منه | یارهٔ فغفور بسگبان مده
کرد می ای خواجه غرامت تراست | مایه ز مفلس نتوان باز خواست

منزل عیبست هنر توشه رو | دامن دین گیر و فرا گوشه رو
شحنهٔ این ملک چو غارتگرست | مفلسی از محتشمی بهترست
چرخ نه بر بی درمان میزند | قافلهٔ محتشمان میزند
دیدم از آنجا که جهان بینی است | کافت زنبور ز شیرینی است
شیر شکر تلخ بدان گشت خود | کز پس مرگش نخورد دام و دد
شمع ز برخواستن اثنا و پست | نه ز تمامی طلبیدن شکست
باد که با خاک بگردن کشیست | ایمن ازین راه ز ناداشتیست
زر که ترازوی نیاز تو شد | فاتحهٔ پنج نماز تو شد
مرغ تهی را اگر آگاهیست | کافت ماهی درم ماهیست
پاک نگردی ز ره این نیاز | تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالت چهاردهم در انتباه از غفلت

ای شده خشنود به یکبارگی | چون خر و گاوی به علفخوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد | غافل ازین دایرهٔ لاجورد
از پی صاحب خبرانست کار | بیخبر از چه غم روزگار

بر سر کار آی چرا خفتهٔ | کار چنان کن که پذیرفتهٔ
ست چه خفتی که کمین کرده اند | کارشناسان نه چنین کرده اند
بر نگر این پشتهٔ غم پیش بین | در نگر و عاجزی خویش بین
عقل تو پریست فراموشکار | تا ز تو یاد آرد یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا | نام که بردی که شنودی ترا
عقل مسیحاست ازو سر مکش | گر نه خری خر بد غل در مکش
مست مکن عقل ادب ساز را | طعمهٔ گنجشک مکن باز را
می که حلال آمده در هر مقام | دشمنی عقل تو کردش حرام
می که بود کآب تو در جوی اوست | عقل تو آن چشمه که از بوی اوست
گرچه می اندوه جهان را برد | آن مخور ای خواجه که آن را برد
می نمکی دان جگر آمیخته | بر جگر بی نمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخوار | کز همه چیزیست کند بیخبر
بیخبر آن مرد که چیزی چشید | کش قلم بیخبری در کشید
میل کش چشم خیالات شو | کنده نه پای محالات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش | الف تو با وحشت سودای خویش

[illegible]

گرانی مرغ پر افکنده باش / گرنه چو یا حرف سر افکنده باش
چون الف آراسته مجلسی / هیچ نداری الف مفلسی
باد نهٔ کاوج گرایی کنی / به که چو گل سینه سرپایی کنی
طفل نهٔ پای ببانی بکش / عمر نهٔ سر بدرازی مکش
روز بآخر شد و خورشید دور / سایه بود پیش تو کم شو چو نور
روز نهٔ پیش چو پایان شود / سایهٔ هر چیز دو چندان شود
سایه پرستی چه کنی همچو باغ / سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید / عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کس است / سایه نشین چشمهٔ حیوان بس است
ای زبر و زیر سراپای تو / زیر و زبرتر ز فلک رای تو
صبح بدان میدمد از طشت زر / تا تو ز خود دست بشویی مگر
چونکه درین طشت شوی جامه شوی / آب ز سرچشمهٔ خورشید جوی
قرصهٔ خورشید که صابون تست / شوخ کن جامهٔ پر خون تست
از بن آتش که طبیعت فشاند / در جگر عمر تو آبی نماند
گر دلت از خبث غرض پاک نیست / ور همه زر سرخ بود باک نیست

[illegible]

گر سخن از پاکی عنصر شود / معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود
ز آتش تنها نه که از کرم و برد / راستی مرد بود درع مرد
از کژی افتی بکم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی
گرچه ترازو شده راست کار / راستی دل بترازو در آر
هر جو و هر حبه که بازوی تو / کم کند از کیل و ترازوی تو
هست یکایک همه بر جای خویش / روز پسین جمله بیارند پیش
با تو نمایند نهانیت را / کم دهی و بیش ستانیت را
خود مکن این بیع ترازو زنان / گر نه فزون میده و کم میستان
گل ز کژی خار در آغوش یافت / نی شکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم بر زند / یاری حق دست بهم در زند

حکایت پادشاه ظالم با پیر واعظ

پادشهی بود رعیت شکن / از سر حجت شده حجاج فن
هر چه بتاریخ شب از صبح زاد / بر در او خرج شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده تر از مهر و ماه

[illegible]

ازقراندوخته شب بازیی / وزسحر آموخته غمازیی

گفت فلان پیر ترا دشمنست / خیره کش و ظالم و خونریز کیست

شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع بگسترد و برو ریگ ریخت (بیفکند) / دیو ز دیو افکنیش میگریخت

شد بهٔ بر پیر جوانی چو باد / گفت ملک بر تو جنایت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیو رای / خیز و برو تاش بیازی بجای

پیر وضو ساخت و کفن برگرفت / پیش ملک رفت و سخن در گرفت

دست بهم سود شه تیره رای / وز سر کین دید (دیده) سوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن راندهٔ / کینه کش خیره کشم خواندهٔ

آگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمکاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته ام / زانچه تو گویی (گفتی) بترت گفته ام

پیر و جوان بر خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز بیگار تو

من که چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست

راستیم بین و بمن دار هش / گرنه چنین است بدارم (مدام) بکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر در او کار کرد

چون ملک آن راستیش پیش دید / راستی او کژی خویش دید

گفت حنوط و کفنش برکشید / غالیه و خلعت ما در کشید

از سر بیدادگری گشت باز / دادگری گشت رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد / در سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار

گر سخن راست بود جمله دُر / تلخ بود تلخ که الحق مُر

چون سخن از راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع نظامی و دلش راستند / کارش ازان راستی آراستند

مقالت پانزدهم در فضیلت قوی بر قوی

هر نفس این پردهٔ چابک رقیب / بازیی از پرده بر آرد غریب

نطع پر از زخم و در قاص نی / بحر پر از گوهر و غواص نی

از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ از تو نخواهی (نداری) دریغ

گر برسد دم بدم جبرئیل / نیست قضا ممسک و گردون بخیل (بخیل)

زان نه چندانکه بری دیگرست — دخل تو از خرج تو افزون ترست
پای درین ره نه و رفتار بین — حلقهٔ این در زن و اسرار بین
سنگش یاقوت و گیا کیمیاست — چون نشناسی تو غرامت کراست
دست تصرف قلم اینجا شکست — کین همه گنجینه درین پرده هست
هر دم ازین باغ بری میرسد — تازه تر از تازه تری میرسد
رشتهٔ دلها که درین گوهرست — مرسله از مرسله زیباترست
راه روان کز پس یکدیگرند — طائفه از طائفه زیرکترند
عقل شرف جز بمعانی نداد — قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن — لعل شود مختلف است این سخن
هر چه کهن تر بتر این گروه — هیچ نه جز بانگ ز باروی کوه
آنکه ترا دیده بود شیرخوار — شیر تو زهرش بود ناگوار
در کهن انصاف نوان کم بود — پیر هواخواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت دروست — خار کهن شد که جراحت دروست
از نوی انگور شود توتیا — وز کهنی مار شود اژدها
عقل که شد خانهٔ سر جای او — مغز کهن نیست مداوای او

آنکه رصد نامهٔ اختر گرفت — حکم ز تقویم کهن برگرفت
پیرسگانی که چو شیر آنجهند — گرگ صفت ناف غزالان درند
گر کنم اندیشه ز کرکان پیر — یوسفیم بین و ز من برمگیر
زخم چو از رستم پیران خوشست — آب جوان چکنم کاتش است
گرچه جوانی همه فرزانگیست — هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست
یاسمنی چند که پیری کنند — دعوی هندو و سپیدی کنند
من که چو گل گنج فشانی کنم — دعوی پیری بجوانی کنم
خود منشی کار خلل کردنست — خصمی خود یاری حق کردنست
آن مه نو را که تو دیدی هلال — بدر نهی نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایهٔ بالا رسد — دست چنان کش که بخرما رسد
دانه که طرحست فراکوشه — دانه مخوانش که شود خوشه
حوض که دریا شود از آب جو — تا بهمان چشم نه بینی درو
شب چو ببست آن همه چشم از بحر — روز درو دید بچشم دگر
نی شکر ار چه ز کجا میرسد — در شکرش بین که کجا میرسد
دل بهنر ده نه بدعوی پرست — صید هنر باش بهرجا که هست

ابر و صدف گرچه فراوان بود / دُر یکی قطرهٔ باران بود

بس که بباید دل و جان تافتن / تا گهر تاج نشان یافتن

هر عملی را که قضا نو کند / حفظ تو باید که روا رو کند

برنگسستند هنوز این رباط / درنوشتند هنوز این بساط

محتسب منع مشو زینهار / تا نخوری درّهٔ ابلیس وار

هرکه نه بر حکم تو اقرار کرد / چرخ سرش در سر این کار کرد

حکایت شاه مرو ۹

قصه شنیدم که به اقصای مرو / بود ملک‌زاده جوانی چو سرو

مضطرب از دولتیان دیار / ملک بر او شیفته چون روزگار

تا زکیش راکنان هم ستیز / بر خطر او زان خطر نیم خیز

یک شب از آن فتنه در اندیشه خفت / دید که پیرش در آن خواب گفت

کای مه نو برج کهن را بکن / وی گل نو شاخ کهن را بزن

تا بتو بر ملک مقرّر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود

شه چو سر از خواب گران برگرفت / آن دو سه تن را ز میان برگرفت

تازه بنا کرد و کهن درنوشت / ملک بدان تازه ملک باز گشت

رخنه کن ملک سر افکنده به / لشکر بدعهد پراکنده به

سر نکشد شاخ نو سرو بن / تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود بسته لب جویبار / پنجهٔ دعوی نگشاید چنار

تا نکنی رهگذر چشمه پاک / آب نزاید ز دل و چشم خاک

با تو برون از تو درون پرورست / طبع ترا نیک نصیحت گرست

یک نفس آن تیغ برآر از غلاف / چند خلافش کنی ای پرخلاف

پیش چنین کس همگی پیش کش / نام کرم بر همهٔ خویش کش

دولتیان کآب و درم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند

تخم کرم کشت سلامت بود / خوبترین زاد قیامت بود

یارب از آن گنج که احسان تست / کار نظامی بسره کن کان تست

عاقبت اندیشی

مقالت شانزدهم در استقبال مقبلان

ای به نسیمی علم افراخته / پیش غباری علم انداخته

ده نه و دروازهٔ دهقان زده / ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه و زخم بی اندازه چیست　　کوس نه وین همه آوازه چیست
چون دهن تیغ درم ریز باش　　چون شکم کوس تهی خیز باش
می کشدت دیو نه افکنده‌ای　　دست بزن مرده نه‌ای زنده‌ای
پیش مغی دست صلیبی مکن　　دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبهٔ دولت بفصیحی رسد　　عطسهٔ آدم بمسیحی رسد
هر که چو پروانه دمی خوش زند　　یک تنه بر لشکر آتش زند
یکدو نفس خوش زن و جانی بگیر　　خرقه در انداز و جهانی بگیر
بخشش تو جز بریایی که هست　　نیست خدایی بخدایی که هست
شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس　　طلق شو از آتش دوزخ مترس
گرد غلی باش بر آتش حلال　　گر زر و یا قوتی از آتش منال
چند غرور ای دغل خاکدان　　چند منی ای دو سه من استخوان
پیشتر از تو دگران بوده‌اند　　کز طلب جاه نیاسوده اند
حاصل آن جاه ببین تا چه بود　　سود بد اما بزیان شد چه سود
گر تو زمین ریزه چو خورشید نو　　پای نهی بر فلک از قدر و جاه
گرچه ازان دایره دیر اوفتی　　چون ز زمینی تو بزیر اوفتی

تا سر خود را نبری طره وار　　پای برین طره منه زینهار
مرغ نه‌ بر نتوانی پرید　　تا بتکی جان نتوانی رسید
با فلک از راه شکرفی درآی　　تا که شکرخانه در افتد بپای
باده تو خوردی گنه شهر چیست　　جور تو کردی خلل دهر چیست
دهر نکویی مکن ای نیک مرد　　دهر بجای من و تو بد نکرد
جهد بسی کرد و نکویی بسی　　تا کند از ما بتکلف کسی
چون من و تو هیچ کسان دیده‌ایم　　بیهده بر دهر چه تاوان نهیم
تا نبود جوهر لعل آبدار　　مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بچی طرف عالمت　　آنچه ازان لعل کند آن کمیت
خار و سمن هر دو بنسبت گیاست　　این خسک دیده و آن توتیاست
گرچه نیابد مدد از آب جوی　　از گل اصلی نشود رنگ و بوی
آب گرفتم لطف افزون کند　　خار خسک را چو سمن چون کند
گر نه بدین قاعده بودی قرار　　قلب شدی قاعدهٔ روزگار
کار بدولت نه بتدبیر ماست　　تا بجهان روزی دولت کراست
مرد بی دولتی افتد بخاک　　دولتیان را بجهان در چه باک

زنده به بود طالع دولت پرست / بندهٔ دولت شو هر جا که هست

ملک بدولت نه بمجازی دهند / دولت کس را نه ببازی دهند

بخت ور از طالع جوزا برای / جوز شکن آنگه و بخت آزمای

ور در دولت زنی افتاده شو / ور گره کار جهان ساده شو

پی رو دل باش و مده دل بکس / خود تن تو زحمت راه تو بس

چند زنی دست بشاخی دگر / کت بودت دولت ازین بیشتر

جملهٔ عالم تو گرفتی رواست / چون بگذاری طلبیدن چراست

حرص بهل کوره طاعت نهند / گردن حرص تو قناعت زنند

مرکز این خانهٔ پیروزه رنگ / بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ

یا مکن اندیشه بجنگ آورش / یا بیک اندیشه بتنگ آورش

معرفتی در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند

درد و هنرنامهٔ این نه دبیر / نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیوة از دم افعی مجوی

دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک مجروح

کودکی از جملهٔ آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان

پایش از آن پویه در آمد ز دست / مهرهٔ دل و مهرهٔ پایش شکست

شد نفس آن دو سه همسال او / تلخ‌تر از حادثهٔ حال او

وآنکه ورا دوسترین بود گفت / در بن چاهیش بباید نهفت

تا نشود راز چو روز آشکار / تا نشویم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیش‌ترین کودکی / دشمن او بود از ایشان یکی

گفت همانا که ازین همرهان / صورت این حال نماند نهان

چونکه مرا زین همه دشمن نهند / تهمت این واقعه بر من نهند

زی پدرش رفت و خبردار کرد / تا پدرش چارهٔ آن کار کرد

هر که در او جوهر دانائیست / بر همه چیزیش توانائیست

بند فلک را که تواند گشاد / آنکه بر او پای تواند نهاد

چون زتکم دیش فلک در گذشت
کار نظامی ز فلک برگذشت

مقالت هفدهم در صفات نفس

ای ز خود غافل و از خویشتن / در غم جان مانده و در رنج تن
ای من و من گو که درین قالبت / هیچ مگو جنبش این تا لبت
چون خم گردون بجهان درمپیچ / آنچه نه آن تو به آن درمپیچ
زور جهان بیش ز بازوی تست / سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مخواه / آتش دیگی ز شراری مخواه
هر گهری کان برضا بسته اند / تا ابد از خدمت تن رسته اند
حرص ربا خواره ز محرومیست / تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه برانند برین رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی دردسری می پذیر / گر نه برو دامن افلاس گیر
کوسه که ریش دلی داشت تنگ / ریش کشان دید دو کس را بجنگ
گفت ز خم گرچه بمانی وشست / فارغم از ریش کشان هم خوشست
مصلحت کار در آن دیده اند / کز خر تو بار تو بخریده اند
تا تو چو عیسی بدر دل رسی / بی خر و بی بار بمنزل رسی

مؤمنی اندیشه و گبری مکن / در تنگی کوش و ستبری مکن
موج هلاکت سبکتر شتاب / جان ببر و بار در افکن بآب
هر که تهی مغز و خراب استی / تا چو کدو بر سر آب استی
قدر به بی خوردی و خوابی درست / گنج بزرگان بخرابی درست
مرده مردار نه چون زغن / زاغ مشو پای بخون در مزن
گر تن بی خون شده چون نگار / ایمنی از زحمت مردارخوار
خون جگر دان به شرابی شده / آتشی از شرم به آبی شده
تا قدری قوت جان بشکنی / ضربت آهن خوری از آهنی
خوشتر از خورد بیکبار سگی / خرده نگهدار بکم خوارگی
شیر ز کم خوردن خود سرکشست / خیره خوری قاعده آتش است
روز بیک قرص چو خورسند گشت / روشنی چشم خردمند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد / خون ز نیادش سیه اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو سپرغم سپر غم شود
عقل تو جانیست که جسمش توئی / جان تو گنجی که طلسمش توئی
کی دهد این گنج ترا روشنی / تا تو طلسم در او نشکنی

خاک بنا معتقدی گشت فاش / صحبت نامعتقدی گو مباش

گریه عمرت بغم آرد بسر / از پی تو غم نخورد غم مخور

گفت بزنگی پدر این خنده چیست / بر سیهی چون تو بباید گریست

گفت چو هستم زجهان ناامید / روی سیه بهتر و دندان سپید

نیست عجب خنده ز روی سیاه / کابر سیه برق ندارد نگاه

چون تو نداری سر این شهربند / برق شو و بر همه عالم بخند

خنده طوطی لب شکرشکست / قهقهه چون بر دهن کبک رست

خنده چو بی وقت گشاید گره / گریه از آن خنده بی وقت به

سوختن و خنده زدن برق وار / کوتهی عمر دهد چون شرار

بی طرب این خنده چون شمع چیست / بس که بدین خنده بباید گریست

تا نزنی خنده دندان نمای / لب به گه خنده بدندان بخای

گریه پر مصلحت دیده نیست / خنده بسیار پسندیده نیست

گر کهنی بینی و گر تازه / بایدش از نیک و بد اندازه

خیز غمی میخور و خوش می نشین / کاه چنان باید و گاهی چنین

باد دل خوش ناله دلسوز نیست / باش به شب گهر روز نیست

هیچکس آبی ز هوایی نخورد / کو پی آن آب قفایی نخورد

هر بنه را جرسی داده اند / هر شکری را مگسی داده اند

دایه دانای تو شد روزگار / نیک و بد خویش بدو واگذار

گر دهدت سرکه چو شیره بجوش / خیر تو خواهد تو چه دانی خموش

نایب این راه یقینی بود / هم سفر خضر کلیمی بود

بار بزرگانت بباید کشید / تا به بزرگی بتوانی رسید

یار مساعد به گه ناخوشی / دام کشی کرد نه دامن کشی

حکایت شیخ با مریدان

رهروی از جمله پیران کار / می شد با پیر مریدی هزار

پیر در آن قافله یک بادپاک / داد بضاعت به امینان خاک

هر یک از آن آستی بر فشاند / تا همه رفتند دگر شخص ماند

پیر بدید و گفت چه افتاد رای / کان همه رفتند و تو ماندی بجای

گفت مریدا دل من جای تو / تاج سرم خاک کف پای تو

من نه بباد آمدم اول نفس / تا بهمان باد روم باز پس

منتظر داد بدادی شود | آمدهٔ باد ببادی شود
زود رو و زود نشین شد غبار | زان بیکی جای ندارد قرار
کوه به آهستگی آمد بجای | از سر آنست چنین دیر پای
پرده دری پیشهٔ دوران بود | بارکشی کار صبوران بود
بارکش زهد شو ار تر نهٔ | بار طبیعت مکش ار خر نهٔ
تا خط زهدیت خرور شد | دیده باو تر شد و او تر شد
زهد که در سرکش سلطان بود | قصهٔ زنبیل و سلیمان بود
شمع که هر شب بنور افشانیست | زیر قبا زاهد پنهانیست
زهد غریبست بمیخانه در | گنج عزیزست بویرانه در
زهد نظامی که طراز خوشست | زیور شین علم زرکشست

مقالت هیژدهم در وحشت مصاحبان چاپلوس

قلب زنی چند که برخواستند | قالبی از دوستی آراستند
چون شکم از روی شکن پشتشان | حرف نکردار ز انگشتشان
پیش تو از نور موافق ترند | وز پست از سایه منافق ترند
ساده تر از شمع و گره تر ز عود | ساده بدیدار و گره در وجود
جور پذیران عنایت گذار | عیب نویسان شکایت نگار
مهر دهن در دهن آموخته | کینه گره بر گره اندوخته
گرم و لیک از جگر افسرده تو | زنده و لیک از دل خود مرده تو
صحبتشان بر محک دل مزن | مست نهٔ پای درین گل مزن
خازن گوهند مگو رازشان | غمز نخواهی مده آوازشان
لاف زنان گر تو عزیزی شوند | جهد کنان کز تو بچیزی شوند
چون بود آن صلح ز باد آشتی | خشم خدا باد بران آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد | دوستی از دشمنی انگیز شد
دوست بود مرهم راحت رسان | گر نه رها کن سخن ناکسان
دوستیی کان ز تویی تو نیست | نسبت آن دوستی از دشمنیست
زهر ترا دوست چه خواند شکر | عیب ترا دوست چه داند هنر
گربه بود کز سر هم پوستی | بچهٔ خود را خورد از دوستی
دوست کدام آنکه بود پرده دار | پرده درند این همه چون پود و تار
جمله بران گر تو سبق چون برند | سکهٔ کارت بچه افسون برند

۱۲۰

با تو عنان بسته ضرورت شوند / وقت ضرورت بضرورت شوند

دوستی هر که ترا دوشنست / چون دلت انگار کند دشمنست

یک دل داری و غم دل هزار / یک گل پژمرده و صدش خار

ملک سرارست و فریدون یکی / غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده در هر که درین عالمست / راز ترا ام دل تو محرمست

چون دل تو بند ندارد بران / بند چه خواهی ز دل دیگران

گر دل تو ز تنگی راز گفت / شیشه که می خورد چرا باز گفت

گر نه تنگ دل شده وین خطاست / راز تو چون روز بصحرا چراست

چون نبود از هم نفسی ناگزیر / هم نفسی راز نفس وا مگیر

پای نهادی چو درین داوری / گوش که هم دست بدست آوری

تا نشناسی گهر یار خویش / طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت خاصکی جمشید

خاصکی محرم جمشید بود / خاص تر از ماه بخورشید بود

کار جوانمرد بدان در کشید / کز همه عالم مکش بر کشید

چون بوثوق از دگران گوی برد / شاه خزانه بدل روشنش سپرد

باهمه نزدیکی شاه آن جوان / دور ترک جست چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد سفت / بلکه آن راز بیاری نگفت

پیرزنی ره بجوانمرد یافت / لاله او چون گل خود زرد یافت

گفت که سرو ترا چه خزان کرده / کاب ز جوی ملکان خورده

زرد چرایی نه جفا می کشی / تنگ دلی چیست درین دلخوشی

شاه جهانرا نه تویی عشقدان / رخ بگشا چون دل شاه جهان

بر تو جوان گونه پیری چراست / لاله رخسار تو خیری چراست

سرخ شود روی رعیت ز شاه / خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوانمرد که ای پیرزن / راستی خوب نمودی بمن

آنچه منم رای تو زان غافلست / بیخبری زانچه مرا در دلست

مهر مرا همنفس درد کرد / روی من از غصه چنین زرد کرد

شاه نهادست بعهد از خویش / در دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد / راز بزرگان نتوانم گشاد

در نفس دل نه چنان بسته ام / کز سر هم کار زبان بسته ام

زان نکنم با تو در خنده باز | تا ز زبان بر نپرد مرغ راز
کز دل این راز به بیرون شود | دل نهم آنرا که دلم خون شود
ور بکنم راز نهان آشکار | بخت خورد بر سر من زینهار
پیرزنش گفت مگو پیش کس | همدم خود همدم خود باش و بس
هیچکسی محرم این دم مدان | سایهٔ خود محرم خود هم مدان
زرد به این چهرهٔ دینارگون | زانکه شود سرخ برون تاب خون
می شنوم من که بسی چند بار | پیش زبان گوید سر زینهار
سر طلبی تیغ زبانی مکن | روزنهٔ راز فشانی مکن
مرد فرو بسته زبان خوش بود | آن سگ دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام | تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این بند بجانها درست | کافت سرها بزبانها درست
دار درین کار زبان را نگاه | تا سرت از بیم نگوید که آه
لب مگشا گرچه درو نوشهاست | کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشنوند | هم بزبان تو سرت ندروند
بد مشنو وقت گران گوشیست | زشت مگو نوبت خاموشیست

چند نویسی قلم آهسته دار | بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه شنیدی بشوی | آینه سان هرچه ببینی مگوی
آنچه ببینند عیاران بشب | باز نگویند بروز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز | آنچه بشب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیدهٔ | باز مگو آنچه بشب دیدهٔ
شب که نهان خانهٔ گنجینهاست | در دل این گنج بسی سینهاست
برق روانی که درون پرورند | آنچه ببینند بدو بگذرند
هرکه سر از عرش برون می برد | گوی بمیدان درون می برد
عشق چو در پرده کرامات شد | چون بدر آمد بخرابات شد
این گره از رشتهٔ دین کرده اند | پنبهٔ حلاج به این کرده اند
غنچه که جان پردهٔ این راز کرد | چشمهٔ خون شد چو دهن باز کرد
گر دهن این مرتبه حاصل کند | دیدهٔ دل هم دهن دل کند
این خورش آنگه که دل خوش بود | چون بدهن آوری آتش بود
اینت فصاحت که زبان گنگ نیست | اینت شتابی که در آهنگ نیست
روشنی دل خبر آنرا دهد | کز دهن خود دگرانرا دهد

آن لغت دل که میان دلست / ترجمتش هم بزبان دلست
گر دل خرسند نظامی تراست / ملک قناعت بتمامی تراست

مقالت نوزدهم در شکایت ناانصافان

ما که بخود دست برافشانده‌ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد / خاک ازین تعبیه بسیار کرد
عمر بسر رفت نه بس کس تریم / قافله از قافله واپس تریم
این دو فرشته شده دربند ما / دیو زبد نامی پیوند ما
گرم روی سرد چو گلخن گریم / سرد دلی گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو / راحت و آسایش پارینه کو
صبح شباهنگ قیامت رسید / شد علم صبح روان ناپدید
خندهٔ غفلت بدهان در شکست / آرزوی عمر بجان در شکست
اندر این خاک بافسونگری / چارهٔ آن ساز که چون بگذری
بر پر ازین دام که خونخواره است / زیرکی از بهر چنین چاره است
گرگ ز روباه توانا ترست / روبه ازان رست که داناترست

جهد بران کن که وفا را شوی / خود پرستی و خدا را شوی
خاک دلی شو که وفایی دروست / وز گل انصاف گیایی دروست
هر هنری کان ز دل آموختند / پردهٔ منسوج وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود / گر نپسندی گهری گم بود
گر بپسندیش دگرسان شود / چشمهٔ آن آب دو چندان شود
مردم پرورده بجان پرورند / گر هنری در طرفی بنگرند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست / این هنر امروز درین خاک نیست
گر هنری سر ز میان برزند / بی‌هنری دست بدان در زند
کار هنرمند بجان آورند / تا هنرش را بزیان آورند
حمل ریاضت تماشا کنند / نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتی زبان / رسم وفا بندگی رایگان
گفته سخا را قدری ریشخند / خوانده سخن را قدری گوربند
نقش وفا بر سر یخ می‌زنند / بر رهٔ خورشید زنخ می‌زنند
گر نفسی مرهم راحت بود / بر دل این قوم جراحت بود
گر ز لبی شربت شیرین چشند / دست بشیرینی گردون کشند

بر جگر پخته انجیر خام
سرکه فروشند چو انجیر خام

چشم هنربین نه کسی را درست
جز خلل و عیب نداند جست

حاصل دریا نه همه در بود
یک هنر از آدمی پر بود

دجله بود قطرهٔ از چشم کور
پای ملخ پر بود از دست مور

عیب خرند این دو سه ناموسگر
بی هنر و بر هنر افسوس گر

تیره تر از گوهر گل بر گلند
طرح تر از غصه دل بر دلند

دود شوند ار بدماغی رسند
باد شوند ار بچراغی رسند

حال جهان بین که سرانش که اند
نامزد و نام ورانش که اند

این دو سه بدنام کن عهد خویش
می شکنندم همه چون عهد خویش

من بصفت چون مه گردون شوم
نشکنم ار بشکنم افزون شوم

رنج گرفتم ز حد افزون برند
با فلک این دعوی بر چون برند

بر سخن تازه تر از باغ روح
مکر دیرینه چو اصحاب نوح

ای علم خضر غزایی بکن
وی نفس نوح دعایی بکن

دل که ندارد سر بیدادشان
سوخته باد ار گنه یادشان

باید شان کار باندازه نیست
خامشی من قوی آوازه ایست

حقه پر آوازه ز یک در بود
گنگ شود چون دهنش پر بود

غنچهٔ نیمه برآرد خروش
لیک چو پر گردد باشد خموش

گر پری از دانش خاموش باش
ترک دهان گوی و همه گوش باش

حکایت مناظرهٔ بلبل و باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت
بلبل با باز در آمد بگفت

کز همه مرغان تویی خاموش ساز
گوی چرا برده ز جمله باز

تا زلب بسته گشادی نفس
یک سخن نغز نگفتی بکس

منزل تو دستگه سنجری
طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری

من که بیک چشم زد از کان غیب
صد گهر نغز بر آرم ز جیب

طبع مرا گرم شکاری چراست
خانهٔ من بر سر خاری چراست

باز بدو گفت همه گوش باش
بازی من بشنو و خاموش باش

من که شدم کارشناس اندکی
صد کنم و باز نگویم یکی

رو که تویی شیفتهٔ روزگار
ز انکه یکی نکنی و گویی هزار

من که همه معتنیم از صیدگاه
سینهٔ کبکم دهد و دست شاه

چون تو همه زخم زبانی تمام
کرم خور و خار نشین والسلام

خطبه چو بر نام فریدون کنند — حکم بر آواز دهل چون کنند

صبح که با بانگ خروست و بس — خنده آن راه فسوست و بس

چرخ که در معرض فریادیست — هیچ سر از چنبرش آزادیست

برکشش آوازه نظم بلند — تا چو نظامی نشوی شهربند

مقالت بیستم در استقبال آخرت

مجلس خلوت نکر آراسته — روشن و خوش چون مه ناکاسته

شمع فروزان و شکر ریخته — تخت زده غالیه آمیخته

باتوی دنیا طلب دین گذار — بانگ بر آورده رقیبان بار

گر ز دبیداد گری باز گرد — گرد سراپرده این راز گرد

از تف این بادیه جوشیده — بر تو بپوشند که پوشیده

سرد نفس بود پیک گرم کین — روبه ازان دوخت مگر پوستین

دوزخ کو گرد شد این تیره دشت — ای خنک آنرا که سبکتر گذشت

آب دهانی بادب گرد کن — در تف آن چشمه گوگرد کن

باز ده این وام فلک داده را — طرح کن این خاک زمین زاده را

جمله در انداز باستادیی — تا تو فرو مانی و آزادیی

هرچه درین راه منی میکند — بر من و تو راه زنی میکند

خصمی گزدم بتر از اژدهاست — کان ز تو پنهان بود این بر ملا

دشمن خرد است بلایی بزرگ — غفلت ازو هست خطایی بزرگ

خرد مبین گرچه بود خرد کین — خرد شوی گر نشوی خرده بین

با همه خردی بقدر مایه زور — پیل کش بچه شیرست مور

خانه پر از دزد جواهر بپوش — بادیه پر غول بتسبیح کوش

غارتیانی که ره دل زنند — راه بنزدیکی منزل زنند

ترسم ازان شب که شبیخون کنند — خوارت ازین بادیه بیرون کنند

قافله برده بمنزل رسید — کشتی برگشته بساحل رسید

تات نبینند نهان شو چو آب — تات نرانند روان شو چو آب

پای درین صومعه تنها دنیست — چون نهی آواز شدن داد نیست

گر سر خاک نبودی هنر — چرخ شب و روز نکردی سفر

تا نبرد دیو گریبانت خیز — دامن دل گیر و در ایمان گریز

شرع ترا خواند تماشش بکن — طبع ترا نیست وداعش بکن

شرع نسیمیست بجانش سپار — طبع غباری بجانش گذار

شرع ترا ساخته ریحان دست / طبع پرستی مکن او را پرست
از در هر کس چو صبا در متاز / با دم هر خس چو هوا در مساز
ای همه چون سایه تو چون نور باش / گر همه داری ز همه دور باش
پر خبرست این فلک چنبری / تا تو ازین چنبره سر چون بری
گر بتو بر قصه کند حال خویش / یا خبری گویدت از سال خویش
تنگ بود غار تو با غور او / هیچ بود عمر تو با دور او
آخر کار تو خاموشیست / حاصل کار تو فراموشیست
تا بجهان در نفسی میزنی / به که در عشق کسی میزنی
کین دو نفس با چو تو افتاده / خوش نبود جز بجهان باده
هیچ قبایی نبرید آسمان / تا دو کله وا نبرد از میان
هرچه کنی عالم کاذ ستیز / بر تو نویسد بتلهای تیز
آنچه گشایی ز در عذر و ناز / بر تو همان در بگشایند باز
چشم تو گر پرده طراز یست / با تو درین پرده همان بازیست
نیک و بد آنها که بسی دیده اند / نیکی نیک بد نپسندیده اند (نیک بد از ا)
هر که نکو کرد نشانی بداد / هر که بدی کرد ضمانی بداد

صورت اگر نیک اگر بد بری / آن تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خارپوش / عنبر نام آمده عنبر فروش
قلب مشو تا نشوی وقت کار / هم زخود و هم زخدا شرمسار
بانگ برین دور جگر تاب زن / سنگ درین (بر خوبان) شیشه خوناب زن
زخم کش این گنبد (این لعبت) شنگرف را / در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین قلعه قلعی برآر / پای درین ابلق جنگی درآر
تا فلک از منبر نه خرگهی / خطبه کند بر تو بشاهنشهی (بر تو کند خطبه شا)
کار تو باشد علم افراختن / کار منست این علم انداختن
آدمیم رفع ملک میکنم / دعوی ازان سوی فلک میکنم
قیمتم از قامتم افزون ترست / دورم ازین دایره بیرون ترست
آب نه و بحر شکوهی نگر / جنّه نه و گنج پژوهی نگر
چون فلکم بر سر گنجست پای / لاجرم سخت بلندست رای

حکایت خلیفه با حجام ۹

دور خلافت چو بهارون رسید / رایت عباس بگردون رسید

نیم شبی پشت بهنجابه کرد / روی در آسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می سترد / موی بمویش بتغی می سپرد

کای شده آگاه ز استادیم / خاص کن امروز بدامادیم

خطبهٔ تزویج پراکنده کن / دختر خود نامزد بنده کن

طبع خلیفه قدری گرم گشت / باز پذیرنده آزرم گشت

گفت حرارت جگرش تافتست / وحشتی از دهشت من یافتست

بیخودیش کرد چنین یاوه گوی / ورنه نکردی ز من این جستجوی

بار دگر نیک ترش آزمود / بر درم قلب همان سکه بود

تجربتش کرد چنین چند بار / قاعدهٔ مرد نگشت از قرار

کار چو بی رونقی از نور برد / قصه بدستوری دستور برد

کز قلم موی تراشی درشت / بر سر من آمده این سرزنشت

منصب دامادی من بایدش / ترک ادب بین که چه فرمایدش

هرگه که آید چو قضا بر سرم / سنگ زند بر من و بر گوهرم

در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بدو و شمشیر سپارم دریغ

گفت وزیر ایمنی از رای او / بر سر گنجست مگر پای او

چونکه رسد بر سر آن ساده / گوز قدمگاه نخستین بگرد

گر نجهد کردن کبرش بزن / گر نه قدمگاه نخستین کن

سر مطیع از سر طوعی که بود / جای بدل کرد بنوعی که بود

چون قدم از منزل اول برید / گونهٔ حجام دگرگونه دید

کم سخنی دید دهن دوخته / چشم و زبانی ادب آموخته

تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبهٔ حجامی خود باز کرد

زود قدمگاه وی اشکافتند / گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد / از سخن او خود در گنجی گشاد

گنج نظامی که طلسم افکنست / سینهٔ صافی و دل روشنست

در ختم کتاب و دعای پادشاه

صبحک الله صباح ای دبیر / چون قلم از دست شدم دستگیر

کین خط از چرخ فزونی کند / با قلمم بوقلمونی کند

زین همه الماس که بگداختم / گزلکی از جوهر ملک ساختم

که آهن و شمشیرم از سنگ بود / کورهٔ آهنگریم تنگ بود
دولت اگر همدمی ساختی / عمر بدین نیز نپرداختی
درد لم آید که گنه کرده ام / کین ورقی چند سیه کرده ام
آنچه درین حجلهٔ خرگاهیست / جلوه گری چند سحرگاهیست
زین بره میخور چه خوری دودها / آتش درزن بنمک سودها
پیش رو آهستگی پیشه کن / گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوریست / دست برو مال که دستوریست
وانچه نه از شرع برآرد علم / گر منم آن حرف درو کش قلم
گر نه درود از سخن دادمی / شهر بشهرش نفرستادمی
این طرفم کرد چنین پای بست / جملهٔ اطراف مرا زیر دست
گفت زمانه بزمینی بجنب / چون زمنان چند نشینی بجنب
بکر معانیم که همتاش نیست / پرده باندازهٔ بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست / از سر آن بر سر زانو نشست
باید جامه بقدار آستن / تا ادبش باشد برخاستن
از نظر هر کهن و تازهٔ / حاصل من نیست جز آوازهٔ

گر نه مکافات و وزر هیچ نه / زحمت بازار و دگر هیچ نه
گنج گره کرده گریبان من / بی گرهی گنج عراق آن من
بانگ برآورده جهان کای غلام / گنج کدامست و نظامی کدام
~~گرد نظامی زپی زیورش~~ / ~~غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش~~
باد مبارک گهر افشان او / بر ملکی کین گهرست آن او
شکر که این نامه بعنوان رسید
پیشتر از عمر بپایان رسید

تمت بعون الله تعالی وحسن
توفیقه والصلوة والسلام
علی خیر خلقه محمد وآله
واصحابه اجمعین فی
۲۰ جمادی الثانی
سنة ۶۰[illegible]
ببلدهٔ قسطنطنیه
روم

درآمد باربد چون بلبل مست
گرفته بربطی چون آب در دست
ز صد دستان که او را بود در ساز
گزیده کرد سی لحن خوش آواز
ز بی‌لحنی بدان سی لحن چون نوش
گهی دل دادی و گه بستدی هوش
به بربط چون سر زخمه درآورد
ز رود خشک بانگ تر برآورد
چو باد از گنج بادآورد راندی
ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
چو گنج گاو را کردی نواسنج
برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج
ز گنج سوخته چون ساختی راه
ز گرمی سوختی صد گنج را آه
چو شادروان مروارید گفتی
لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی
بهشت از طاقها در باز کردی
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز
شدی اورنگ چون ناقوس آواز
[illegible]
[illegible]
چو برگفتی نوای مشک‌دانه
ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو گفتی نیمروز مجلس‌افروز
خرد بیخود بدی تا نیمروز
[illegible]
چو بر دستان سروستان گذشتی
[illegible]
ور از سرو سهی ره ساز دادی
سهی سروش به خون خط باز دادی
چو کردی رامش جان را روانه
ز رامش جان فدا کردی زمانه

[illegible]

صفت نواهای باربد

[illegible]

کتاب لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند / نام تو کلید هرچه بستند
ای هیچ خطی نگشته زاول / بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای خطبهٔ تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی / دانای برونی و درونی
ای هرچه رمیده و آرمیده / در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو بصفات خویش موصوف / وی نهی تو منکر امر معروف
ای امر تو نافذ مطلق / وز امر تو کاینات مشتق

ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلندبینان / در باز کن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام / زآغاز رسیده تا به انجام
صاحب تویی آن دگر غلامند / سلطان تویی آن دگر گدایند
راه تو بنور لایزالی / از شرک و شریک هر دو خالی
از صنع تو کآمد از عدد بیش / عاجز شده عقل حیلت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی بمثابتی که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام / حکم تو زده طویله نام
گر هفت گره بچرخ دادی / هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری از خاک سودی / صد آینه را بدو زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در دو حرف خواندی
بی کوه کنی ز کاف و نونی / کردی چو سپهر بی ستونی
هرجا که خزینهٔ شگرفست / قفلش بکلید آن دو حرفست
حرفی بغلط رها نکردی / یک نقطه درو خطا نکردی
در عالم عالم آفریدن / به زین نتوان رقم کشیدن

هر دم نه بحق دست رنجی / بخشی بمن خراب گنجی
کنج تو ببذل کم نیاید / وز گنج کس این کرم نیاید
از قیمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی بهر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم / اسرار همه تراست معلوم
هم قصهٔ نانموده دانی / هم نامهٔ نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک / وآنگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر (نظر) فروزد / گر پای درو نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو
من بی دل و راه بیمناکست / چون راه برم تو بی چه باکست
عاجز شدم از گرانی بار / طاقت نه چگونه باشد این کار
میکوشم و در تنم توان نیست / کازرم تو هست باک ازان نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر / پیش تو (نزد تو) یکیست نوش با زهر
شک در دل من بود که اسیرم / گر لطف زنم ز قهر میرم
یا شربت لطف دار پیشم / یا قهر کنم بقهر خویشم

گر قهر سزای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست / فتراک تو کی گذارم از دست
وانگه که نفس به آخر آید / هم خطبهٔ نام تو سراید
وآن لحظه که مرگ را بسیجم / هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم / هر جا که روم ترا پرستم
تا هستم در حساب هستی / بر یاد تو می خورم دو دستی
در عصمت این چنین حصاری / شیطان رجیم کیست باری
چون حرز توام حمایل آمود / سرهنگی دیو کی کند سود
احرام گرفته ام بکویت / لبیک زنان بجست و جویت
احرام شکن بسیست زنهار / ز احرام شکستنم نگهدار
من بی کس و رخنها نهانی / هان ای کس بیکسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
یک ذره ز کیمیای اخلاص / گر بر مس من نهی شوم خاص
آنجا که دهی ز لطف یک تاب / زر گردد خاک و در شود آب
من گر گهرم و گر سفالم / پیرایهٔ تست روی (دست) مالم

از عطر تو لاف آستینیم | گر عودم و گر درمنه اینیم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم | افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرقه نشد سفینه در آب | رحمت کن و دست گیر دریاب
بردار مرا که اوفتادم | وز مرکب جهد خود پیاده‌ام
هم تو بعنایت الهی | آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهاییم ده | با نور خود آشناییم ده
تا چند مرا ز بیم و امید | پروانه دهی بماه و خورشید
تا کی به نیاز هر نوالم | بر شاه و گدا افکنی حوالم
از خوان تو با نعیم تر چیست | در حضرت تو کریم تر کیست
از خرمن خویش ده زکاتم | مفرست بدین و آن براتم
چون مزرعه چو من خرابی | آباد شود بخاک و آبی
خاکی ده از آستان خویشم | و آبی که وحل برد ز پیشم
روزی که مرا ز من ستانی | ضایع مکن از من آنچه دانی
وانگه که مرا بمن دهی باز | یک سایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دورست | آن سایه که او چراغ نورست

تا با تو چو خاص نور گردم | چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس برآرم آنجا | زو نیش فرو گذارم آنجا
درهای همه ز عهد خالیست | الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیاتست | عهد از پس مرگ بی ثباتست
چون عهد تو هست جاودانی | یعنی که بمرگ و زندگانی
چندانکه قرار عهد یابیم | از عهد تو روی برنتابیم
بی یاد توام نفس نیاید | با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم | وین تعبیه‌ها ندیده بودم
کیمخت گر ز نیم کردی | باز از زمی آدمیم کردی
بر صورت من ز روی هستی | آرایش آفرین تو بستی
واکنون که نشانه گاه جودم | تا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشاندیم نشستم | وانجا که بریم زیر دستم
گر دیده رهیست من درین راه | گه بر سر تخت و گاه در چاه
گر پیر بوم و گر جوانم | ره مختلفست و من همانم
از حال بحال اگر بگردم | هم بر ورق اولین نبردم

چون خلعتم آفریدی اول | آخر نکند ادیم معطل
کر مرک رسد چرا هراسم | کان راه بتست می‌شناسم
آن مرک نه باغ و بوستانست | کان راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرک فریاد | کر مرک ازوست مرک را باد
کر بنکرم آنچنانکه رایست | این مرک نه مرک نقل جایست
از خوردکهی بخوابکاهی | وز خوابکهی ببزم شاهی
خوابی که ببزم تست راهش | کردن نکشم ز خوابکاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم | خوش خسپم و شادمانه خیزم
کر بنده نظامی ار سر درد | در نظم دعا دلیری کرد
از بحر تو چشم ابر خیزش | کر قطره دهد برون مریزش
کر صد لغت از زبان کشاید | در هر لغتی ترا ستاید
هم بر در تو هزار تشویر (در تو بصد) | دارد رقم هزار تقصیر
ور دم نزند چو تنک حالان | دانی لغت زبان لالان
کر تن حبشی سرشته تست | ور خط حبشی نبشته تست
کر هر چه نبشته بشوبی | شویم دهن از زیاده کویی

کر باز بد آورم نشانی | ای داور داوران تو دانی
زان پیش کاجل فرا رسد تنک | و ایام عنان ستاند از چنک
ره باز ده از ره قبولم | بر روضهٔ تربت رسولم

٩

آن شاهسوار ملک هستی | سلطان خرد بچیره دستی
ای ختم پیمبران مرسل | حلوای پسین و ملح اول
نوباوهٔ باغ اولین صلب | لشکرکش عهد آخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت | فتوی (فرمان) ده کشور ولایت
هر کار که با تو خود پرستی | شمشیر ادب خورد دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش | روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور کیرد | از باد بروت خود بمیرد
ای قایم افصح القبایل | یک زخمی اوضح الدلایل
دارندهٔ حجت الهی | دانندهٔ راز صبحکاهی
ای سید بارکاه کونین | شهباز سپهر قاب قوسین

رفته ز دو رای عرش والا — هفتاد هزار پرده بالا
ای صدرنشین هر دو عالم — محراب زمین و آسمان هم
گشته ز پی آسمان زدن دست — نی سینه شده آسمان زبن دست
ای شش جهت از تو خیره مانده — بر هفت فلک جنیبه رانده
شش هفت هزار سال بوده — کین دمدمه را جهان شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانت — جان بنده نویس آستانت
هر عقل که بی تو عقل برده — هر جان که نه زندهٔ تو مرده
ای کنیت و نام تو مؤید — بوالقاسم و آنگهی محمد
عقل ارچه خلیفهٔ شگرفست — بر لوح و قلم تمام حرفست
هم مهر مؤیدی ندارد — تا دین محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه — بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود — مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصهٔ معانی — سرچشمهٔ آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم — نور تو چراغ هر دو عالم
دوران که فرس نهاده تست — با هفت فرس پیادهٔ تست

چرخ ازلی بسجدهٔ تو بی تاخت — تا مهرهٔ عشق جمله در باخت
طوف حرم تو سازد انجم — در گشتن چرخ پی کند گم
آن گیست که بر بساط هستی — با تو نه چو خاک شد به پستی
اکسیر تو داده خاک را لون — وز بهر تو آفریده شد کون
هر خیل توی و جمله خیلند — مقصود توی همه طفیلند
سلطان سریر کاینا تی — شاهنشه کشور حیاتی
لشکرگه تو سپهر خضرا — گیسوی تو چتر و غمزه طغرا
در خانهٔ دین به پنج بنیاد — بستی در صد هزار بیداد
زین پنج نماز کاصل نوبست — در نوبتی تو پنج نوبست
وین خانهٔ هفت سقف کرده — بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق بصدق پیشوا بود — فاروق ز فرق هم جدا بود
وان بر خدای خدا ترس — با شیر خدای بود هم درس
هر چار ز یک نورد بودند — ریحان یک آبخورد بودند
زین چار خلیفه ملک شد راست — خانه بچهار حد مهیاست
ز آمیزش این چهار کانه — شد خوش نمک این چهار خانه

دین را که چهار طاق دادی | زین گونه چهار طاق دادی
چون ابروی جفت تو در آفاق | هم جفت شد این چهار و هم طاق

٩

ای حلقهٔ درب آفرینش | روشن به تو چشم اهل بینش
ای نفس معرج معانی | معراج تو نقل آسمانی
بر هشت خزینه در گشاده | بر چار گهر قدم نهاده
از حوصلهٔ زمانه تنگ | بر فرق فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت | شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عیش گشت جایت | پرواز گرفت کوی پایت
سر بر زده از سرای فانی | بر لوح سرای ام‌هانی
جبریل رسیده طوق در دست | کز بهر تو آسمان کمر بست
بر سفت فلک که حلقه بستند | نظارهٔ تو مرتبه بستند
برخیز بلا نه وقت خوابست | هم منظر تو آفتابست
در نسخ عطارد از حروفت | منسوخ شد آیت وقوفت

زهره طبق نثار بر فرق | تا نور تو کی برآید از شرق
خورشید بصورت هلالی | زحمت زده تو کرده خالی
مریخ بچالش تباقت | موکب رو کمترین وثاقت
دراجهٔ مشتری در آن نور | از چشم تو گفته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش | در بندگی تو حلقه در گوش
در گوکبهٔ چنین غلامان | شرطست برون شدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب | قدر شب خویشتن تو دریاب
آرایش سرمدیست امشب | معراج محمدیست امشب
ای دولت آن شبا که چون روز | گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار بخاک در کشیدی | جدول به سپهر بر کشیدی
برقی که براق بود نامش | رفق روش تو کرده رامش
بر سفت چنان نسفته تختی | طیاره شدی چو نیک بختی
زانجا که جهان یک اسپه راندی | دوران دو اسپه را جهاندی
ربع فلک از چهار گوشه | دارد ز درت مراز خوشه
آن سرخ و سپید دخل آن باغ | نقش نظر تو مهر مازاغ

بر طرۀ منت بام عالم / طاببک نگذاشتی بپرچم
هم پرچم چرخ را کپستی / هم طاببک مهر را شکستی
طاوس پران چرخ اخضر / هم بال فکنده با تو هم پر
جبریل ز سم هیبت مانده / الله معک زده و رخوانده
میکاییلت نشانده برپر / وآورده بخواجه تاش دیگر
اسرافیلت فتاده در پای / در نیم رهت بمانده برجای
رفرف که شده رفیق راهت / برده به سریر سدره گاهت
چون از سر سدره در گذشتی / اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط منت فرشی / تا طارم تنگ بار عرشی
از حجلۀ عرش برپریدی / هم سر کلام حق شنیدی
تنها شدی از گرانی رخت / هم تاج گذاشتی و هم تخت
باز از جهت بهم شکستی / وز شش جهت فوق و تحت رستی
خرگاه برون زدی ز کونین / در خرگه خاص قاب قوسین
هم حضرت ذو الجلال دیدی / هم سر کلام حق شنیدی
از غایت وهم و غور ادراک / هم دیدن و هم شنیدن پاک

درخواستی آنچه بود کامت / درخواسته خواست شد تمامت
از قربت حضرت الهی / باز آمدی آنچنانکه خواهی
گل بار شکفته از جبینت / توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران / از بهر چو ما گناهکاران
ما را چه محل که چون تو شاهی / در سایۀ خود دهی پناهی
زانجا که تو روشن آفتابی / بر ما نه شگفت اگر بتابی
دریای مروتست رایت / خضرا نبوتست جایت
شد بی تو تجلی در مروت / در بسته ترا در نبوت
هرگز قدم تو سر کشیده / دولت قدمش در کشیده
وان کو کمر وفات بسته / بر منظرۀ ابد نشسته
با باغ ارم ز امید و همت / جز بیت ده نامه نسیمت
ای مصعد آسمان نوشته / چون گنج بخاک باز گشته
از سرعت آسمان خرامی / برتر بگشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی / در برقع خواب چند باشی
برخیز و نقاب رخ برانداز / شای دوپه را برخ درانداز

این پیشه ز پشت بار در کش — وین پرده ز روی کار در کش
یک جهد کن این دوبی و غا را — یک دست کن این چهار پارا
چون تربیت حیات کردی — حل همه مشکلات کردی
زان نافه چو بار بخش طیبی — باشد که بما رسد نصیبی
آن لوح که خواندی از بر آیت — در خاطر ما فکن هدایت
زان حرف که با فنیش بی حرف — بر دفتر ما نویس یک حرف
بنمای بما که ما چه نامیم — وز بت گر و بت شکن کدامیم
ای کار مرا تمامی از تو — نیروی دل نظامی از تو
زین دل بدعا قناعتی کن — وز بهر خدا اشاعتی کن
تا پرده بجا فرو گذارد — وین پرده که هست بر ندارد

در نوبه بار عام دادن — باید همه جام دادن
فیاضه ابر جود گشتن — بستان همه وجود گشتن
باریدن بی دریغ چون مل — خندیدن بی نقاب چون گل

هرجا که چو آفتاب راندن — در راه به بدره زر فشاندن
دادن همه را ز بخشش عام — وای که حلال کرده ان وام
پرسیدن هر که در جهان هست — کز آفت روزگار چون رست
یعنی سخن که کار بندند — زان قطره چو غنچه باز خندند
من کین شکرم در آستین است — دیدم که حریف نازنین است
هر جمله جهان نشانم این نوش — فرزند عزیز خود کند گوش
هر جمله ز شوم غذا بپاز — خود قسم جگر بدو رسد باز
ای ناظر عشق آفرینش — بردار خلل ز راه بینش
در راه تو هر کرا وجود است — مشغول پرستش سجود است
بر طبل تهی مزن جرس را — بی کار مدان نوای کس را
هر ذره که هست اگر غبار است — در پرده مملکت بکار است
این هفت حصار بر کشیده — بر هزل نباشد آفریده
وین هفت رواق زیر پرده — آخر بگزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی — کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچه ما که در نورد است — تر بهر هوا و خواب و خورد است

از خواب و خورش ثمر نیابی / کین در همه گاو و خر بیابی
زان مایه که طبعها سرشتند / ما را ورقی دگر نوشتند
ما در نگریم و راز جوییم / سررشتهٔ کار باز جوییم
بینیم زمین و آسمان را / جوییم یکایک این و آن را
کین کار و کیایی از پی چیست / او کیست و کیا و کار او چیست
هر خط که برین ورق کشیدست / شک نیست در آنکه آفریدست
بر هرچه نشانهٔ طرازیست / ترتیب گواه کارسازیست
سوگند دهم بدان خدایت / کین نکته بدوست رهنمایت
کایینه در جهان که دیدست / کاول نه بصیقلی رسیدست
بی صیقل آینه محالست / هردم که چنین زنی وبالست
در هر که نظر کنی بتحقیق / آراسته کن نظر بتوفیق
بنگر که چگونه آفریدست / کان دیده نوری ورای دیدست
بنگر که ز خود چگونه برخاست / وان وضع بخود چگونه برخاست
تا بر تو بقطع لازم آید / کان از دگری ملازم آید
چون رسم حواله شد بر سام / رستی تو ز جهل و من ز دشنام

هر نقش بدیع کایدت پیش / جز مبدع او در او مبین بیش
این هفت پرند پرنیان رنگ / گر پای درو نهی خوری سنگ
پنداشتی این پرند پوشی / معلوم تو گردد ار بکوشی
سررشتهٔ راز آفرینش / نتوان دیدن بچشم بینش
آن رشته قضا نه آنچنان تافت / کانرا سر رشته وا توان یافت
سررشتهٔ قدرت خدایی / بر کس نکند گره گشایی
عاجز همه عاقلان شیدا / کین رقعه چگونه گشت پیدا
گر داند کس که چون جهان کرد / ممکن که تواند آنچنان کرد
چون وضع جهان ز ما محالست / چون بینش برون تر از خیالست
کین پردهٔ راز آسمانی / ترتیبست ز چشم ما نهانی
چندانکه جنیبه رانم انجا / پی برد نمی توانم انجا
در تختهٔ هیکل رقومی / خواندم همه نسخهٔ نجومی
بر هرچه ازان برون کشیدم / آگاهی درو ندیدم
دانم که هر آنچه ساز کردند / بر تعبیه‌ایش باز کردند
هرچه آن نظری درو توان بست / پوشیده خزینهٔ درو هست

آن کن که کلید آن خزینه　　پولاد بود نه آبگینه

تا چون بخزینه در شتابی　　تربت طلبی نه زر بیابی

دانی که خزینهای چالاک　　خالی نبود ز زر تو تریاک

موسی که خزینهای در داشت　　قارون هم از آن خزینه برداشت

لیکن چو خلاف در میان بود　　این منفعت آن هلاک جان بود

پران هرچه ناپدیدست　　تیر از کش چون خطی کشیدست

وان خط که ز اوج برگذشته　　عطفیست به نیل بازگشته

کاندیشه چو بر نقط رساند　　جز باز پس آمدن نداند

پرگار چو طوف ساز گردد　　در کام نخست باز گردد

این حلقه که گرد خانه بستند　　از بهر چنین زمانه بستند

تا هر که ز حلقه برکند سر　　سرحلقه شود چو حلقه بر در

در سلسلهٔ فلک مزن دست　　کین سلسله را هم آخری هست

گر حکم طبایعست بگذار　　کو نیز رسد به آخر کار

بیرون تر ازین حواله گاهست　　کانجا بطریق عجز راهست

زان پرده نسیم دم نفس را　　کو پرده نگه نداد کس را

این هفت فلک پرده بازی　　نیست از جهت خیال بازی

زین پرده ترا بساختن نتوان　　کین پرده بخود شناخت نتوان

گر پرده شناس ازین قیاسی　　هم پردهٔ خود نمی‌شناسی

گر باربدی بلحن و آواز　　بی پرده مزن دمی بدین ساز

با پرده درید کان خود بین　　در خلوت هیچ پرده منشین

آن پرده طلب که چون نظامی　　معروف شوی به نیکنامی

تا چند زمین نهاد بودن　　سیلی خور خاک و باد بودن

چون باد دویدن از پی خاک　　مشغول شدن بخار و خاشاک

بادی و گیل چرخ خاکست　　فراش کریوهٔ مغاکست

بستاند ازین بدان سپارد　　که مایه برد گهی نیارد

چندانکه ز بهست مرز بر مرز　　خاکی که نهاده در ز بر درز

گه پیلسه گاه سیل خیزد　　زین بستاند از آن بریزد

چون زلزله ریزد آب شاید　　در زی ز خریطه وا گشاید

وآن درز بصد مهان ایام　　وادی گذری شود سرانجام

جوئی که درین گل خرابست　　خاریدهٔ آب و چرخ آبست

از گوی زمین چو بگذری باز — ابر و فلک است در تک و تاز
هر یک بمثابه دگر شرط — افتاده بشکل گوی در خط
این شکل کری که در زمین است — هر خط که بگرد او چنین است
هر دود کزین مغاک خیزد — تا یکدو سه نیزه بر ستیزد
وانگه بطریق میل پاکی — گردد بطواف زیر خاکی
گردنده فلک چو خط پرگار — طیار شده مگر بدین کار
ابری که بر آید از بیابان — تا مصعد خود بود شتابان
بر اوج صعود خود بکوشد — از حد صعود بر نجوشد
او نیز طواف دور گیرد — از دایره میل می پذیرد
پیش چو خیمه ایستاده — سر بر افق زمین نهاده
تا در نگری بخیل خیلش — دانی که برابر است میلش
هر جوهر فرد کو بسیط است — میلش بولایت محیط است
گردون که محیط هفت موج است — چندانکه همی دود در اوج است
گه در افق است و گه در اعلاست — هر جا که رود بسوی بالاست
زانجا که جهان خرابی اوست — بالای او تمامی اوست

بالا طلبان که اوج جویند — بالای فلک جز این نگویند
ز علم فلک گره گشایست — خود در همه علم روشنایست
گر مایه جوی و گر پشیزی — از چار گهر درست چیزی
گر دانه زمین بحد رساند — بخشیدن صورتش چه داند
زانجا که ضمیر نیک پی بود — در دانه جمال خوشه کی بود
گیرم که ز دانه خوشه خیزد — در قالب صورتش که ریزد
در پرده این خیال گردان — آخر سببیست حال گردان
نزدیک تو آن سبب چه چیز است — بنمای که این سخن عزیز است
داننده هر آن سخن که پیوند — داند که مسببت آفریند
زنهار نظامیا درین سیر — پابست مشو بدام این دیر

سبب نظم کتاب

روزی بمبارکی و شادی — بودم بنشاط کیقبادی
ابروی هلالیم گشاده — دیوان نظامیم نهاده
آیینه بخت پیش رویم — واقبال بشانه کرده مویم

صبح از گل سرخ دسته میکرد
روزم نفسی خجسته میکرد

پروانهٔ دل چراغ برده
من بلبل باغ و باغ برده

بر اوج سخن علم کشیده
در درج هنر قلم کشیده

منقار قلم به لعل سفتن
دراج زبان به نکته گفتن

در خاطرم این که وقت کار است
کاقبال قرین و بخت یار است

تا کی نفسی تهی کنیم
ور شغل جهان تهی نشینم

دوران که نشاط فربهی کرد
پهلو ز تهی روان تهی کرد

پیک ار که تهی بود درین راه
نائی نزند تهی درین راه

بر بار جهان نوا توان ساخت
کاراست جهان که با جهان ساخت

گردن بهوا کسی فرازد
کو با همه چون هوا بسازد

چون آینه هر کجا که باشد
چینی بدروغ بر تراشد

هر طبع که او خلاف جوست
چون پردهٔ کج خلاف گویست

هان دولت اگر بزرگواری
کردی بمن التماس کاری

من قرعه زنان در آنچنان فال
واختر بگذشتن اندران حال

تنبل که پزد چنین پزد رنج
دولت که دهد چنین دهد گنج

درحال رسید قاصد از راه
و آورد مثال حضرت شاه

بنوشته بخط خوب خویشم
ده پانزده سطر نغز بیشم

هر حرفی ازان شکفته باغی
افروخته تر ز شب چراغی

کای محرم حلقهٔ غلامی
جادو سخن جهان نظامی

از چاشنی دم سحرخیز
سحری دگر از سخن برانگیز

در لاف گهی شگفت کاری
بنمای بضاعتی که داری

خواهم که بیاد عشق مجنون
رانی سخنی چو در مکنون

چون لیلی بکر اگر توانی
بکری دو سه در سخن نشانی

تا خوانم و گویم این شکر بین
جنبانم سر که تاج سر بین

بالای سر از عشق نامه
آراسته شد بنوک خامه

شاه همه حرفهاست این حرف
شاید که درو سخن کنی صرف

در زیور پارسی و تازی
این تازه عروس را طرازی

دانی که من آن سخن شناسم
کابیات نو از کهن شناسم

تا در دهی غرابت پست
ده پنج زدن رها کن از دست

بنگر که ز حلقهٔ تفکر
در سلسله که میکشی دُر

ترکی صفتی وفای ما نیست / ترکانه صفت سزای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید
چون حلقهٔ شاه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت هوشم
نه زهره که سر ز خط بتابم / نه دیده که ره بگنج یابم
سرگشته شدم بدان خجالت / از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم / وان قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی / آن بر دل من چو جان گرامی
آن نسخه چو دل نهاده بر دست / در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس / کای آنکه بر آسمان زدی کوس
خسرو شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون ببایدت گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامهٔ نغز گفته بهتر / طاوس جوانه جفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه سازد / سر برزکن سخن نوازد
این نامه بنامه از تو درخواست / بنشین و طراز خامه کن راست

گفتم سخن تو هست برجای / ای آینه روی آهنین رای
لیکن چکنم هوا دورنگست / کاندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید
این آیت اگرچه هست مشهور / تفسیر نشاط هست ازو دور
افسار سخن نشاط و نازست / زین هر دو سخن بهانه سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن دراز دلگیر
و آرایش گردنی ز حد پیش / رخساره قصه را کند ریش
در مرحله‌ای که ره ندانم / پیداست که نکته چند رانم
نه باغ و نه بزم شهریاری / نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند رود سخن ز اندوه
باشد سخن از نشاط سازی / تا بیت کند بقصه بازی
این بود کز ابتدای حالت / کس گرد نگشتش از ملالت
گوینده ز نظم آن پر افشاند / تا این غایت نگفته زان ماند
چون شاه جهان نمی کند ساز / کین نامه بنام من بپرداز

با این همه تنگی مسافت / آنجاش رسانم از لطافت
کز خواندن آن بحضرت شاه / ریزد گهر نسفته در راه
خوانندش اگر فسرده باشد / عاشق شود ار نه مرده باشد
بازان خلف خلیفه زاده / کین گنج بدوست سرگشاده
یکدانهٔ اولین فتوحم / یک لالهٔ آخرین صبوحم
گفت ای سخن تو همسر من / یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصهٔ چنین چست / اندیشهٔ نظم را مکن سست
هرجا که بدیست عشق خانیست / این قصه برو نمک فشانیست
گرچه نمک تمام دارد / بر سفره کباب خام دارد
چون سفتهٔ خارش تو گردد / پخته بگذارش تو گردد
زیبا روی بدین نکوییی / وانگاه بدین برهنه روییی
کس در نه بقدر او فشاندست / تا غایت از آن نگفته ماندست
جانیست چو کس بجان نکوشد / پیراهن عاریت نپوشد
پیرایهٔ جان ز جان تو آن ساخت / کس جان عزیز را نینداخت
جان بخش جهانیان دم تست / وین جان عزیز محرم تست

از تو عمل سخن گذاریست / از بنده دعا ز بخت یاری
در جستن او چو خوش ایستادم / جان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه / کاندیشه بود ز غصهٔ راه
کوته تر ازین نبود راهی / چابکتر ازین بهانه گاهی
بحریست سبک ولی رونده / ماهیست بر ده بلکه زنده
بسیار سخن بدین طراوت / گویند و ندارد این حلاوت
در بحر ضمیر هیچ غواص / بر نارد گوهری چنین خاص
هر بیتی ازو چو رشتهٔ دُر / از عیب تهی و از هنر پُر
در جستن این متاع نغزم / یک موی نبود پای لغزم
میگفتم و دل جواب میداد / خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل خرج کردم / در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر / شد گفته بچار ماه و کمتر
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
بر جلوهٔ این عروس آباد / آباد بر آن که گوید آباد
کاراسته شد بهترین حال / در سلخ رجب به ثا و فا دال

تاریخ عیان که داشت با خود | هشتاد و چهار بود و پانصد
پرداختمش بنغز کاری | وانداختمش درین عماری
تا کس نشود بسوی او راه | الا نظر مبارک شاه

دارندهٔ تخت پادشاهی | دارای سپیدی و سیاهی
سرخیل سپاه نامداران | سرجملهٔ جملهٔ شهریاران
خاقان جهان ملک معظم | معظم ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال و تمکین | یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابوالمظفر | زیبندهٔ ملک هفت کشور
شروان شه آفتاب سایه | کیخسرو و کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش | مهریست که مهر شد غلامش
سلطان و بترک چتر گفته | پیدا نه خلیفهٔ نهفته
بهرام نژاد و مشتری مهر | دُرّ صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول | شاهیش بنسل در مسلسل

نسلش که رسید گاه برگاه | تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر | کوته قلم و دراز شمشیر
گردن کش هفت چرخ گردان | محراب دعای نیک مردان
رزاق نه آسمان ارزاق | سلطان و سریردار آفاق
فیاضهٔ چشمهٔ معانی | دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش | زیر پست خانه که مهر مومش
این هفت تواره شش انگشت | یک دیده چهار دست و یک پشت
تا بر کمری زنجیرش سر | مانده چو حلقه سر بچنبر
دریای خوشاب نام دارد | زو آب حیوة وام دارد
کان از کف او خراب گشته | بحر از کرمش سراب گشته
زین سو ظفر جهان ستانند | زانسو کرمش جهان فشانند
گیرد به بلارک روانه | بخشد بجناح تازیانه
خورشید ممالک جهانست | شایستهٔ بزم و رزم ازانست
مریخ بتیغ و زهره با جام | بر دست جهش گرفته آرام
زهره دهدش بجام یاری | مریخ کند سلاح داری

از تیغش کوه لعل خیزد / وز جام چو کوه لعل ریزد
چون سنگدلی از دو لعل خونخوار / خونی و سیت لعل کردار
لطفش بکه صبوح ساقی / لطفیست چنانکه باد باقی
زخمش که عدو بدوست مقهور / زخمیست که چشم بد از او دور
در لطف چو باد صبح نازد / هر جا که رسد جگر نوازد
در زخم چو صاعقست قتال / بر هر چه فتاد سوخت در حال
لطف از دم صبح جان فشان‌تر / زخم از شب هجر جان ستان‌تر
چون صبح که شامیش بخندد / پولادی صخره را بسنبد
چون طرهٔ پرچمش بلرزد / غوغا و زمین چو نی بلغزد
وز گردش روزگار دیرست / کاتش ز برست و آب زیرست
تا او شده شهسوار ابرش / نگذشت محیط آب از آتش
قیصر بدرش جنیبه دادی / فغفور گدای کیست باری
خورشید بدان گشاده روی / یک عطسه ز بزم اوست گویی
وآن بدر که نام او سپهرست / در غاشیه داریش چهرست
گویند که بود / چون نیزه غازیان ستمکش

با قد کمان این جهانگیر / در مجری ناوک افتد آن تیر
گویند که داشت شخص پرویز / شکلی و شمایلی دلاویز
با کردر کابش ار ستیزد / پرویز بتاجی بریزد
با هر که رسید تیغ تیزش / بر بسته اجل زه گریزش
بر هر ابی که تیغ راند / یک حلقه در آن زره نماند
زوپینش ز خشم نیم خورده / شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر چو آفتاب طاهر / در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهر بی نظیرست / چون مهر بکینه شیرگیرست
بر رست بنام خود بهشتش حرف / گرد دکمر زمانه شش طرف
از کشش زدن حروف نامش / بی مرد شده ... تمامش
گرد دشمن او چو پشه جوشد / با صرصر قهر او نکوشد
چون موکب آفتاب خیزد / سایه بطلایه خود گریزد
آنجا که سمند او زند سم / شیر از نمط زمین شود گم
تیرش چو برات ترک راند / کس نامهٔ زندگی نخواند
چون خنجر مرغ گون برآرد / لعل از دل سنگ خون برآرد

[illegible]

چون تیغ دورویه برکشاید / ده ده سر دشمنان رباید

بر دشمن اگر فراسیابست / تنها زدنش چو آب و خوابست

لشکر که کمر بنی بسته / کو باشد خصم را شکسته

چون لشکر او بدو رسیده / از لشکر خصم کس ندیده

هر در که سمش از چه در رکابست / لشکر شکنیش ازین حسابست

چون بزم نهد به شهریاری / پیدا شود ابر نوبهاری

چندانکه وجود ساز بیند / بخشد نه چنانکه باز بیند

چندانکه بروزی او کند خرج / دوران نکند بسالها درج

بخشیدن کوه سر بکیلست / تقدیر غلام خیل خیلست

سعی چه جهان ندارد / کز خلعت او نشان ندارد

با جودش مشک قیر باشد / چیزی نه که چون حقیر باشد

گر در بجریدهٔ حصاری / بخشد بقصیده دیاری

دریا دل او کو بس فراخست / کوهی نه زرست سنگلاخست

گوهر که زراه خزینه خیزد / شه او پس کو ز خزینه ریزد

با بیشه او جهان کند جود / کازرون کندش ز پیل محمود

[illegible]

در سایه تخت پیل پایش / پیلان بکشند پیل پایش

دریای فرات شد ولیکن / دریای روان فرات ساکن

آن روز که روز بار باشد / نوروز بزرگوار باشد

نادیده چه کرم از جد تخت / کو چون بود از شکوه بر تخت

چون بدر که سر برآرد از کوه / صف بسته ستاره گردش انبوه

با چشمه آفتاب روشن / کامد بنظاره گاه گلشن

یا پرتو رحمت الهی / کامد بنزول صبحگاهی

هر چشم که بیند آنچنان نور / چشم بد خلق از او بود دور

یارب تو مرا که دیس ناام / در عشق محمدی تمام

زان شه که محمدی جمالست / روزیم کن آنچه در خیالست

خطاب زمین بوس

ای عالم جان و جان عالم / دل خوش کن آدمی و آدم

تاج تو ورای تاج خورشید / تخت تو فزون ز تخت جمشید

آبادی عالم از نمایت / وازادی مردم از عطایت

[illegible]

موی شده جمله ممالک — توقیع ترا به صنع ذالک
هم ملک ترا بتو مکرم — هم حکم ترا جهان مسلم
هم خطبهٔ تو طراز اسلام — هم سکهٔ تو خلیفه احرام
گر خطبهٔ تو دمد بر خاک — زر خیزد از آن بجای خاشاک
ور سکهٔ تو زنند بر سنگ — کس در نزند بسیم و زر چنگ
راضی شده از بزرگواری — دولت بثیاق بر داری
بر آخری تو چرخ را کار — کاه و جو از آن شده در انبار
انچه از جو و کاه او نشانست — چون خوشه و کاه کهکشانست
بردی ز هوا لطیف خوبی — وز باد صبا عبیر بوسی
فیض تو که چشمهٔ حیاتست — روزی ده اصل امهاتست
آلوده رواق نور سبعه — خاک قدم تو از مطیعه
هرجا که دلیست قاف تا قاف — از بندگی تو میزند لاف
چون دست ظفر کلاه بخشی — چون فضل خدا گناه بخشی
باقیست بملک در اساسیت — پیش و پس ملک بست پاست
کو پیش روی چراغ راهی — کر پس باشی جهان پناهی

چون مشعل پیش بین موافق — چون صبح پسین منیر و صادق
دیوان عمل نشان تو داری — حکم عمل جهان تو داری
آنان که درین عمل رسیدند — بر خاک تو عبده نوشتند
پستونی عمل و شرف رای — در مملکت تو کار فرمای
دولت که نشانهٔ مرادست — در دین تو صاحب اعتقادست
نصرت که عدوت ازو گریزد — از سایهٔ دولت تو خیزد
کوی علمت که نور دیدست — از دولت و نصرت آفریدست
با هر که بحکم تو هم نبردی — بندی کمر هزار مردی
بی آنکه بخون کنی پرش را — در دامنش افگنی سرش را
وانکس که نظر بدو رسانی — بر تخت سعادتش رسانی
او نیز که پاسبان کوی است — بر دولت تو خجسته روست
مرغی که همای نام دارد — چون فرخی تمام دارد
آن مرغ که همت تو باشد — بشکوفه که فرخست پاس
هر مرغ که مرغ صبحگاهیست — ورد نفسش دعای شاهیست
تا رفعت و قدر نام دارد — ور فتح و ظفر مقام دارد

بارفعت و قدر باد جاهت / با فتح و ظفر سریر گاهت

عالم همه ساله خرم از تو / معزول مباد عالم از تو

اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت

چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاهزاده

چون گوهر صبح صبحگاهی / بنمود سپیدی از سیاهی

آن گوهر کان گشاده من / پشت من و پشت زاده من

گوهر بکلاه دان برافشاند / وز گوهر کان من سخن راند

بکن بی کس را به عقد و پیوند / در کش به پناه آن خداوند

بسپار مرا بعهدش امروز / کو نو قلمست و من نوآموز

تا چون کرمش کمال گیرد / اندرز ترا بفال گیرد

کان تخت نشین که اوج سایست / خردست ولی بزرگ رایست

سیاره آسمان ملکست / چشم ملکت و جان ملکت

آن یوسف هفت بزم نه عهد / هم والی عهد و هم ولی عهد

نو مجلس و نو نشاط و نو مهر / فرزند رشید اخستان منوچهر

فخر دو جهان بسربلندی / مغز ملکان بهوشمندی

میراث ستان هفت کشور / منصوبه گشای چار گوهر

نور نظر بزرگواران / محراب نماز تاجداران

پیرایه تخت و مفخر تاج / کاقبال بروی اوست محتاج

ای از شرف تو شاهزاده / چشم ملک احتشام گشاده

ممزوج دو مملکت بشاهی / چون سیب دو رنگ صبحگاهی

یک تخمه بنخچوی نشانده / از تخمه کیقباد مانده

شروان ز تو قیروان جلالت / خزران ز تو خیزران عدالت

در مرکز خط هفت پرکار / یک نقطه تویی نشسته بر کار

ایزد بخودت پناه دارد / وز چشم بدت نگاه دارد

دارم بخدا امیدواری / کز غایت ذهن و هوشیاری

انجات رساند از عنایت / کاماده شوی بهر کفایت

هم نامه خسروان بخوانی / هم گفته بخردان بدانی

این گنج نهفته را درین درج / بینی چو مه دو هفته در برج

دانی که چنین عروس چهلی | باید بتران صبیح عهدی
کردم پدرش نظر نیاری | تیمار برادرش نداری
از راه نوازش تمامش | برهمی ایدی سکینه نباشش
تا حاجتمند کس نباشم | سر پیش و نظر زپس نباشم
این گفتم و قصه گشت کوتاه | اقبال تو باد و دولت شاه
ان چشم گشاده باد ازین نور | وان سرو مباد ازین چمن دور
بادام بشاه پشت پیوسته | پشت و دل دشمنان شکسته
زنده بتو شاه جاودانی | چون خضر به آب زندگانی
اجرام سپاه و اوج منظر | افروخته باد ازین دو پیکر

بر جوش دلا که وقت جوشست | گویای جهان چرا خموشست
میدان سخن مراست امروز | زین به سخنی کراست امروز
اجرا خور دست رنج خویشم | گر محتشم زگنج خویشم
زین بحر سحر گهی که رانم | مجموعهٔ هفت سبع خوانم

سحری که چنین حلال باشد | منکر شدنش وبال باشد
در سحر سخن چنان تمامم | کایینهٔ غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی | دارد سر معجز مسیحی
نطقم اثر انچنان نماید | کز جذر اصم زبان گشاید
حرفم زدمن جهان فروزد | کانگشت بر و نهی بسوزد
این بی نمکان که نان خورانند | در سایهٔ من جهان خورانند
افکندن صید کار شیرست | روبه ز شکار شیر سیرست
از خوردن من بکام و حلقی | آن به که زمن خورند خلقی
حاسد ز قبول این روایی | دور از من و تو بژاژخایی
زین سو شنود پیام دلگیر | زان سوی دگر جواب میگیر
چون سایه شده بپیش من پست | تعریض مرا گرفته بر دست
گر پیشه کنم غزل سرای | او پیشه کند دغل درایی
گر ساز کنم قصاید چست | او باز کند قلایدی سست
بازم چو بنظم قصه رانم | قصه چه کنم که قصه خوانم
من قلعه زنم بتاب خورشید | او نیز زند ولیک مغلوب

گیتی همه آن کند که مردم | پیداست در آب تیره انجم
بر هر چه بدی که تابد آن نور | از سایهٔ خویش هست رنجور
سایه که نه نقصه ساز مردست | در طنز گری گزاف مردست
طنزی کند و ندارد آزرم | چون چشمش نیست کی بود شرم
پیغمبر کو نداشت سایه | آزاد نبود ازین طلایه
دریای محیط را که پاکست | از جرم دهان سگ چه باکست
هر چند ز خشم زرده گوشان | پر خست رخم ز خون جوشان
چون بحر کنم گناه شویی | آماج ز روی تلخ گویی
زخمی چو چراغ میخورم چست | وز خنده چو شمع می‌شوم سست
چون آینه گرنه آهنینم | با سنگ دلان چرا نشینم
جان کندن من ببین که مردم | جان کندن خصم بین ز دردم
در سکر صنعتم غمی نیست | کالا شب چارشنبهی نیست
دزدد ز من و بجای مزدست | بد گویدم این چه بانگ دزدست
دزدان چو بکوی دزد پویند | در کوی دوند و دزد گویند
در دزدی من حلال بادش | بد گفتن من وبال بادش

بلبل هنر و سخن نداند | بد میکند این قدر نداند
گر با بصرست بی بصر باد | گر کور و کر است کورتر باد
او دزد و من کدازم از شرم | دزد افشارست او و بی شرم
نی نی چو بکند به دل نهادست | کو خیز و پاکه در گشادست
آن کوست نیازمند سودی | گر من بودی چه چاره بودی
گنج دو جهان در آستینم | در دزدی و مفلسی چه بینم
واجب صدقه‌م بزیردستان | گو خواه بدزد و خواه بستان
دریای دُرست کان گنجم | از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه به بندی توان داشت | خوبی به سپندی توان داشت
در خط نظامی از نهی گام | بینی عدد هزار و یک نام
والیاس که الف بری ز نامش | هم با نود و نه است نامش
زین گونه حصار و یک حصارم | دارم
هم فارغم از کشیدن رنج | هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد | نقاب در وچه کار دارد
اینست که گنج نیست بی مار | هر جا که رطب بود بود خار

رفتن شیرین بکوه بیستون بتماشای فرهاد

سرنامه وری که او جهان داشت | بدنام کنی ز مهربان داشت
یوسف که ز ماه عقده می بست | از بند برادران نمی رست
عیسی که دمش نداشت دودی | می برد جفای هر جهودی
احمد که سر آمد عرب بود | هم خستهٔ خار بولهب بود
دیرست که تا جهان چنین است | بی نیش مگس کم انگبین است
تا من منم از طریق دوری | نازرده ز من جناح موری
دردی بخوشاب کس نشستم | شوریدن کار کس نجستم
زانجا که من حریف جویم | در حق کسی سخن نگویم
بر قصد سگی که شیرم داد | لاعیب که دلیریم داد
دانی که غضب نهفته بهتر | وین گفته که شد نگفته بهتر
لیکن بحساب کاردانی | بی غیرتیست بی زبانی
آنکس که نه شهر آشنائیست | داند که متاع ما کجائیست
وانکو بکژی بمن کشد دست | خصمش نه منم که جز منی هست
خاموشی دلا ز تیز گویی | میخور جگری بتازه رویی
چون گل بر خیل کوس میزن | بر دست بریده بوس میزن

نان خورده ز خوان خویش میدار | سر زیر کلاه خویش میدار
آزارکشی کن و میازار | کازرده تو به که خلق بازار

٩

ای چارده ساله قرة العین | بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی | چون گل بچمن حواله بودی
واکنون که بچارده رسیدی | چون ماه بر اوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست | وقت هنرست و کارسازیست
دانش طلب و بزرگی آموز | تا به دانند روزت از روز
نام و نسبت بخردسالیست | نسل از شجر بزرگ خالیست
جائی که بزرگ بایدت بود | فرزندی من ندارد سود
چون شیر بخود سپه شکن باش | فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگه دار | با خلق خدا ادب نگه دار
آنجا که فسانهٔ سگالی | از ترس خدا مباش خالی
وان شغل طلب ز روی حالت | کز کرده نباشدت خجالت

گر دل ننهی ای پسر برین پند | از پند پدر شوی برومند
گرچه سر و سروریست پیشم | وآیین سخنوریست پیشم
در شعر مپیچ و در فن او | کز اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلندنامی | کان ختم شدست بر نظامی
نظم ارچه بمرتبت بلندست | آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی | می کوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود درآموز | کین معرفتست خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان | علم الابدان و علم ادیان
در ناف دو علم بوی طیبست | وان مرد فقیه یا طبیبست
می باش فقیه طاعت آموز | اما نه فقیه حیلت اندوز
می باش طبیب عیسوی هش | اما نه طبیب آدمی کش
گر مرد دو شوی بلند گردی | پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی | صاحب خبر دو عهد باشی
می کوش بهر ورق که خوانی | کان دانش را تمام دانی
پالان گری بغایت خود | بهتر ز کلاه دوزی بد

سبب وفات فرهاد

گفتن ز من از تو کار بستن | بی کار نمی توان نشستن
با این که سخن بلطف آبست | کم گفتن این سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد | از خوردن او ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در | کز گفتن تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد | آن خشت بود که بر توان زد
هر آدمی کز اصل پاکست | آرایش بخش آب و خاکست
تا هست درست گنج کانهاست | چون خرد شود دوای جانهاست
یک دسته گل دماغ پرور | از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش | تعظیم یک آفتاب ازو بیش
گرچه همه کوکبی بتابست | افروختگی در آفتابست

ساقی بکجا که می پرستم | تا ساغری دهد بدستم
آن می که چو اشک من زلالست | در مذهب عاشقان حلالست
درکش بنبید ازین دم جنگ | تا باز گشاید این دل تنگ

شیریست نشسته بر گذرگاه — خواهم که ز شیر کم کنم راه
زین پیش نشاطی آزمودم — امروز نه آنکسم که بودم
این نیز چو بگذرد ز دستم — عاجزتر ازین شوم که هستم
ساقی بمن آور آن می لعل — کافکند سخن در آتشم نعل
گر شد پدرم بسنت جد — یوسف به بزرگی موئبد
با دور بداوری چه کوشم — دوریست نه جور چون خروشم
چون در پدران رفته دیدم — عرق پدری ز دل بریدم
تا هر چه رسد ز نیش و از نوش — دادم [illegible] فراموش
ساقی منشین بمن ده آن می — کز خون فسرده بر کشد خوی
آن می که چو کلک ازو بجوشد — نطقش بمزاج در بجوشد
گر مادر من رئیسه کرد — مادر صفتانه پیش من مرد
آن لابه گری کرا کنم یاد — تا پیش من آردش بفریاد
غم بیشتر از قیاس خوردست — گردابه فزون ز قد مردست
زان بیشتر است کاب یابم دُرد — کانرا بهزار دم توان خورد
با آن غم و رنج بیکناره — داروی فراموشیست چاره

ساقی پی بارگیم ریش است — می ده که ره رحیل پیش است
آن می که چو شور در سر آرد — از پای هزار پر برآرد
گر خواجه عسس که خال حق بود — خالی شد نقش و بال من بود
از تلخ گواری نوالم — در پای گلو شکست نالم
می ترسم ازین کبود زنجیر — کافغان کنم او شود گلوگیر
با هر که درین ده هم آواز — در پرده بصد نوای ساز
در پرده این ترانه تنگ — خارج بود ار بداری آهنگ
ساقی ز خم شرابخانه — پیش آر میی چو ناردانه
آن می که محیط بخش گشتست — همشیره شیره بهشتست
تاکی دم ابله و ابله دم گو — همراه کجا و هم قدم کو
نحلی که به شهد خسته می کرد — آن شهد ز روی جهد می کرد
پیله که بریشمین کلاهست — از یاری همرهان رهاست
از شادی همدمان کشد مور — انبار که ازو فزون بود زور
در چین نه همه حریر بافند — کز خله گهی حصیر بافند
در هرچه ز اعتدال بارست — انجامش آن بسی بکارست

هر رود که با غنا نسازد / بر رود چو غنا گرش نوازد

ساقی می مشکبوی بردار / بند از من چاره جوی بردار

آن می که عصارهٔ حیاتست / با کوزه چو کوزهٔ نباتست

زین خانهٔ خاک پوش تا کی / زو خوردن زهر و نوش تا کی

این خانهٔ عنکبوت باشد / گه بند ز خیم و گه خراشد

گه بر بکسی کند شبیخون / گه دست کسی رهاند از خون

چون پله به بند خانه را در / تا در شب خواب خوش نهی سر

این خانه که خانهٔ وبالست / پیداست که وقف چند سالست

ساقی ز پی نشاط منشین / می تلخ به و سماع شیرین

آن می که چنانکه حال مردست / ظاهر کند آنچه در نوردست

چون مار مکن بسرکشی میل / کانجا ز فنا همی رسد سیل

گر هفت سپرت چو ازدهاست / سر هفت سپرت نهند بر دست

تا بر خطر جهان نسنجی / گر زو نجهی چو بو فتی برنجی

در وقت فرو فتادن از بام / صد گز نبود چنانکه یک گام

خاکی شو و از خطر میندیش / خاک از سر کم بهاکی بیش

هر گوهری ارچه تابناکست / منظورترین جمله خاکست

او هست پدید در همه کار / وان هر چه درو هست ناپدیدار

ساقی می لاله رنگ برگیر / نصفی بنوای چنگ درگیر

آن می که منادی صبوحست / آباد کن سرای روحست

تا کی غم نارسیده خوردن / دانستن و ناشنیده کردن

بگریختی بیاد واری / وز عمر گذشته یاد آری

هم بر ورق گذشته گیرش / داغی ده و در نوشته گیرش

انگار که هفت سبع خواندی / یا هفت هزار سال ماندی

آخر چو که مدت اسپری گشت / آن هفت هزار سال بگذشت

چون قامت ما برای عرقست / کوتاه و دراز از آنچه فرقست

ساقی بصبوح بامدادم / می ده که نخورده نوش بادم

آن می که چو آفتاب گیرد / از چشمهٔ خنگش آب گیرد

تا چند چو یخ فسرده بودن / در آب چو موش مرده بودن

چون گل بگذار نرم خویی / بگذر چو بنفشه از دورویی

جایی باشد که خار باید / دیوانگکی بکار باید

گردی خری که بکعبه گم کرد | در کعبه دوید و اشتلم کرد
کین بادیه را ره درازست | گم گشتن خر زمن چه رازست
این گفت و چو گفت باز پس دید | خر دید و چو دید خوش بخندید
گفتا خرم از میانه گم بود | وایا فتنش به اشتلم بود
گر اشتلمی نمیزد آن گرد | خری شد و بار پیری برد
این ده که حصار بیهوشانست | اقطاع ده زبون کشانست
بی شیر دلی بسر نیاید | وز گاو دلان هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز | آبی بزن آتشی برانگیز
آن می که نشاط و شادی آرد | در طبع بخیل رادی آرد
گردن چه نهی بهر قفای | راضی چه شوی بهر جفای
چون کوه بلند هستیی کن | با زمزمه جهان درستیی کن
چون سوسن اگر حریف نانی | دردی خوری از زمین صافی
خاری خلل دو رویی آرد | پیدادگی زبونی آرد
می باش چو خار حربه بر دوش | تا خرمن گل کشی در آغوش
نیرو شکند حیف و بیداد | از حیف بمیرد آدمی زاد

ساقی بنشین که روز دیرست | می ده که سرم ز شغل سیرست
آن می که چراغ رهروانست | هر پیر که خورد از آن جوانست
با یکدو سه رند لاابالی | راهی طلب از غرور خالی
با ذره نشین چو نور خورشید | بنشاط کلاه جمشید
بگذار معاشی پادشاهی | کآوارگی آورد سیاهی
از صحبت پادشه بپرهیز | چون پنبهٔ خشک از آتش تیز
آن آتش اگر چه پر ز نورست | ایمن شد ازو کسی که دورست
پروانه که نور شمع افروخت | چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی بنشین ز غم فرو بست | می ده که بمی ز غم توان رست
دل نه بنصیب خاصهٔ خویش | خاییدن رزق کس میندیش
برگردد بخت از آن سبک رای | کافزون ز گلیم خود کشد پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد | منجار هلاک پیش گیرد
ماری که نه در راه خود بپیچد | از پیچش کار خود بپیچد
زاهد که کند سلاح پوشی | سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند طپانچه با شیر | دانی که بدست کیست شمشیر

ساقی می مغز جوش در ده   جامی بصلای نوش در ده
آن می که کلید گنج شادیست   جان داروی جان کیقبادیست
خرسندی را بطبع در بند   می باش بدانچه هست خرسند
خرادیان هر آنچه هستند   بر شقهٔ قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند   سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند   یارای شکایتی ندارند
آن آدمیت کز دلیری   کفر آرد وقت بیم سیری
گر فوت شود یکی نواله   بر چرخ رسد نفیر و ناله
گر تر شودت بقطره بام   در ابر کشی زبان بدشنام
شرط روش آن بود که چون نور   ز آلایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی   با جملهٔ رنگها بسازی
ساقی ز ره بهانه برخیز   پیش آر می مغانه برخیز
آن می که به بزم ناز بخشد   و در رزم سلاح و ساز بخشد
افسرده مباش اگر نه سنگی   رهوارتر آی اگر نه لنگی
گرد از سر این نمد فرو روب   پای بر نمد فرو کوب

در رقص

در رقص رونده چون فلک باش   کو جملهٔ راه بر زنپک باش
مرکب بده و پیادگی کن   سیلی خور و روی شادی کن
بار همه می کش از نواسنی   بهتر چه ز بارکش رهانی
تا چون تو نهفتی از سر کار   بنفت همه کس ترا کشد بار
ساقی می ارغوانیم ده   یاری ده زندگانیم ده
آن می که چو با مزاج سازد   جان تازه کند جگر نوازد
زین دایگه اعتکاف بگشای   بر عجز خود اعتراف بنمای
در راه بلی بدین بلندی   گستاخ مشو بزورمندی
با یک سپری دریده چون گل   تا چند شغب کنی چو بلبل
ره پر شگفت سر میفکن   تیغ است قوی سپر میفکن
تا ناز کنی تو بیش تازد   سر باز تو چرخ بیش بازد
یکبار بهست ازین سواری   تا یابی راه رستگاری
چینی که چو مه شکسته گردد   از عقدهٔ زخم رسته گردد
ساقی بنفس رسید جانم   تر کن بزلال می دهانم
آن می که نخورده جای جانست   چون باز خوری دوای جانست

فارغ منشین که وقت کوچست | در خود منگر که چشم پوچست
تو آبله پای و راه دشوار | ای پاره کار چون بود کار
پا رخت خود از میانه بر بند | یا در برخ زمانه در بند
بر خشک صحیفه چند خوانی | بی آب سفینه چند رانی
آن به که نظامیا درین راه | بر چشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو در مکنون | از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت | آن لحظه که دُر این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری | بودست بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را | معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش | خوشبوی تر از رحیق جامش
صاحب نظری بر دی طاق | شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عرب بکامکاری | قارون عجم بمال داری
درویش نواز و میهمان دوست | اقبال درو چو مغز در پوست

هر چند خلیفه وار مشهور | از بی خلفی چو شمع بی نور
محتاج تر از صدف بفرزند | چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بخشش | شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سرو بن بریزد | سروی دگرش ز بن بخیزد
تا چون بچمن رسد تذروی | سروی بنشیند بجای سروی
گر سرو بن کهن نبیند | در سایه سرو نو نشیند
زندست کسی که در دیارش | ماند خلفی بیادگارش
میکرد بدین طمع کرمها | میداد بسایلان درمها
بدری بهزار بدره میجست | میکاشت سمن ولی نمیرست
دُری طلبید و دُر نمی یافت | ور در طلبی عنان نمی تافت
واگه نه که در جهان دورنگی | پوشیده بود صلاح رنگی
هر چه آن طلبی بجون نباشد | از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمارست | چون درنگری صلاح کارست
بس دُر که بدو نیاز بینی | نا یافته به چو باز بینی
بسیار غرض که در نوردست | پوشیدن آن صلاح مردست

هرکس بتکیت بست در بت / واگه نه کسی که چیست در بت
سررشته غیب ناپدید است / بس قفل که بسته‌ی کلید است
بیچاره کسیست آدمی زاد / حالی که چو برف کی برد باد
خوش باش درین چنین مغاکی / بر خاک مکن حدیث خاکی
او در طلب آرزوی فرزند / می‌بود چو کان لعل دربند
ایزد بتضرعی که شاید / دادش پسری چنانکه باید
نورسته گلی چو نار خندان / چه نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی / شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی / میکرد چو گل خزینه ریزی
فرمود ورا بدایه دادن / تا رسته شود زمایه دادن
دورانش بحکم دایه گانی / پرورد بشیر مهربانی
هر شیر که آب او سرشتند / حرفی ز وفا برو نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند / دل دوستی درو نهادند
هر میل که بر رخش کشیدند / افسون دلی درو دمیدند

چون لاله دمن ز شیری شست / چون برگ سمن بشیر بر رست
گفتی که بشیر بود شهدی / یا بود مهی میان مهدی
از یک جو دو هفته بود رفته / شد ماه دو هفته چون دو هفته
شرط هنرش تمام کردند / قیس هنریش نام کردند
چون بر سر این گذشت سالی / افزود جمال را کمالی
عشقش بدو دستی آب میداد / زو گوهر عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط و بازی / میرست بباغ دلنوازی
چون شد بقیاس هفت ساله / آمود بنفشه گرد لاله
از هفت بده رسید سالش / افسانه خلق شد جمالش
هرکس که رخش ز دور دیدی / بادی ز دعا برو دمیدی
شد چشم پدر بروی او شاد / از خانه بمکتبش فرستاد
دادش بدبیر دانش آموز / تا رنج برد بروز و شب روز
جمع آمده از پی شکوهی / با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم / مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند / هم لوح نشسته دختری چند

قیس هنری بدُر فشاندن | یاقوت لبش بدُر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله | ناسفته دری هم از طویله
آفت نرسیده دختری خوب | چون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی | چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که به غمزهٔ کمینه | سفتی جگری هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی | کُشتی بکرشمه جهانی
زلفش چو شبی رخش چو باغی | یا مشعلهٔ بچنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه | چون تنگ شکر فراخ مایه
تنگ شکنی بهر چه خواهی | لشکر شکن از شکر چه خواهی
تعویذ میان همنشینان | درخورد کنار نازنینان
محجوبهٔ بیت زندگانی | شه بیت قصیدهٔ معانی
عقد زنخ از خوی چینش | در حلقهٔ زلف عنبرینش
گلگونه ز خون و شیر پرورد | سرمه ز سواد ما درآورد
بر رشتهٔ زلف و عقد خالش | آسوده بجوهر جمالش
در هر دلی از هواش میلی | گیسوش چو لیل و نام لیلی

از دلداری که قیس دیدش | دل داده و بهر دل خریدش
او نیز هوای قیس میجست | در سینهٔ هر دو مهر میرست
عشق آمد و جام جام درداد | جای بد و خوی خام درداد
مستی بنخست باده سخت است | افتادن نافتاده سخت است
چون از گل مهر بو گرفتند | با خود همه روزه خو گرفتند
این جان بجمال او سپرده | دل برده و لیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده | دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی | ویشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند | ویشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند | ویشان نفسی بعشق راندند
یاران همه قیل و قال کنند | ویشان همه جب حال کنند
یاران ز شمار پیش بودند | ویشان بشمار خویش بودند

٩

هر روز که صبح بر دمیدی | یوسف رخ مشرقی رسیدی

کردی فلک ترنج پیکر ‌‌‌‌ ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز پی ترنج بازی ‌‌‌‌ کردی ز دو رخ ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدند ‌‌‌‌ از عشق چو نار می‌کفیدند
شد قیس بجلوه گاه غنجش ‌‌‌‌ نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز صداع دو پستان ترنج ‌‌‌‌ خوشبوی آن ترنج و نارنج
چون یکچندی برین برآمد ‌‌‌‌ افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و خانه کرد خالی ‌‌‌‌ برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد ‌‌‌‌ وز دل شد کی قرارشان برد
زان دل که بیکدگر بدادند ‌‌‌‌ در معرض گفت و گو فتادند
این پرده دریده شد بهر کوی ‌‌‌‌ وان راز خنیده شد بهر سوی
زین قصه که محکم آیتی بود ‌‌‌‌ در مردمی حکایتی بود
کردند بهم بسی مدارا ‌‌‌‌ تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خشک است ‌‌‌‌ بوی خوش او گواه مشک است
بادی که ز عاشقی خبر داشت ‌‌‌‌ برقع ز جمال خویش برداشت
کردند شکیب تا بکوشند ‌‌‌‌ وان راز برهنه را بپوشند

در عشق شکیب کی کند سود ‌‌‌‌ خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز ‌‌‌‌ در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر ‌‌‌‌ جز شیفته دل شدن چه تدبیر
زان پس چو بعقل بیش دیدند ‌‌‌‌ در دیده بروی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار ‌‌‌‌ در چنبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام ‌‌‌‌ نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا ‌‌‌‌ می‌بود ولیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پا در افتاد ‌‌‌‌ هم خیک درید و هم خر افتاد
آنان که نه او فتاده بودند ‌‌‌‌ مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بی نوایی ‌‌‌‌ میداد سخن بدین گواهی
از بس که سخن بطعنه گفتند ‌‌‌‌ از شیفته ماه نو نهفتند
از بس که چو پیک زبان کشیدند ‌‌‌‌ ز آهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون ‌‌‌‌ می‌ریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی ‌‌‌‌ از هر مژه‌ای گشاد سیلی
میگشت بگرد کوی و بازار ‌‌‌‌ در دیده پر اشک و در دل آزار

یکشب بسرود های کاری — میخواند چو عاشقان بزاری
اوی شد و میزدند هر کس — مجنون مجنون ز پیش و ز پس
او نیز فسار سست میکرد — دیوانگی درست میکرد
دل را بدو نیم کرد چون نار — تا دل بدو نیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد — با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش ز دل بر آمد — وز دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار ازو دور — دل پر غم و غمگسار ازو دور
چون شمع بترک خواب گفته — ناسوده بروز و شب نخفته
میگشت ز درد خویشتن را — میجست دوای جان و تن را
میکند بدین امید جانی — میکوفت سری بر آستانی
هر صبحدمی شدی شتابان — سر پای برهنه در بیابان
او بنده یار و یار در بند — وز یکدیگر ببوی خرسند
هر شب ز فراق بیت خوانان — (تنها) پنهان بشدی بکوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی — باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش به از شمال بودی — باز آمدنش بپال بودی

در وقت شدن هزار پر داشت — چون آمد خار در گذر داشت
برفت چنانکه آب در چاه — می آمد صد گریوه در راه
پای آبله چون بسوی ره میرفت — بر مرکب راهوار میرفت
باد از پس داشت و چاه در پیش — کامد بوبال خانهٔ خویش
گر بخت بکام او زدی ساز — هرگز بوطن نیامدی باز

سلطان سریر صبح خیزان — سرخیل سپاه اشک ریزان
متواری راه دلنوازی — زنجیر گرای عشق بازی
قانون مغنیان بغداد — بیاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنی (آهنین) کوس — رهبان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا — هاروت مهوسان شیدا
کیخسرو بی کلاه و بی تخت — دل خوش کن صد هزار بدبخت
اقطاع ده سپاه موران — داورنگ نشین تخت کوران
دراجهٔ قلعهای وسواس — دارندهٔ پاس دیر بی پاس

دریای زجوش ناشسته — مجنون غریب دل شکسته
یاری دو سه داشت دل رمیده — چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار هر سحرگاه — رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون زحساب نام لیلی — با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی — نشنیدی و پاسخش ندادی
آن کوه که نجد بود نامش — لیلی و قبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه — ساکن نشدی مگر بران کوه
بر کوه شدی و میزدی دست — افتان خیزان چو مردم مست
آواز بلند بر کشیدی — بیخود شده سو بسو دویدی
وانگه مژه را پر آب کردی — با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز — در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه بباد داده تست — بر خاک ره اوفتاده تست
از باد صبا دم تو جوید — با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرست از دیارت — خاکیش بده بیاد کارت
هر کو نه چو باد بر تو لرزد — نه باد که خاک هم نیرزد

وانکس که نه جان بتو سپارد — آن به که زغصه جان برآرد
قندست لب تو گر توانی — از وی قدری بمن رسانی
کاشفتگی مرا درین بند — معجون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه — کز چشم تو اوفتادم ای ماه
از چشم رسید کی که هستم — شد چون تو رسیده زد به چشم
بس میوهٔ آبدار چالاک — کز چشم بد اوفتاد در خاک
زانگشت کشی نمانده هلالت — زخمیت کشیده زخم انگشت
نیلی که کشند گرد رخسار — هست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون حروفست — هم چشم رسیده کسوفست
هر گنج که برقعی بپوشد — در بردن آن جهان بکوشد

آمدن مجنون بنظارهٔ لیلی

روزی که هوای پرنیان پوش — خلخال فلک نهاد بر گوش
سیماب ستارها در آن حرف — شد زآتش آفتاب شنگرف
مجنون رسیده دل چو سیماب — با آن دو سه یار سینه پرتاب

آمد بدیار یار پویان   لبیک زنان و بیت گویان
چون کار دلش ز دست بگذشت   بر خرگه یار مست بگذشت
بر ریسم عرب نشسته آن ماه   بربسته ز در شکنج خرگاه
آن دید درین و چهره می‌خورد   وین دید در آن و نوحه می‌کرد
لیلی چو ستاره در عماری   مجنون چو فلک به پرده داری
لیلی کله بند باز کرده   مجنون کلها دراز کرده
لیلی ز خروش چنگ در بر   مجنون چو رباب چنگ بر سر
لیلی نه که صبح عالم افروز   مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بکنار باغ در باغ   مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر بروشنی چست   مجنون چو قصب برابرش رست
لیلی بدرخت گل نشاندن   مجنون به نثار در فشاندن
لیلی چه سخن پری وشی بود   مجنون چه حکایت آتشی بود
لیلی سمنی خزان ندیده   مجنون چمنی خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می‌برد   مجنون چو چراغ پیش می‌مرد
لیلی بکرشمه زلف بردوش   مجنون بوفاش حلقه در گوش

لیلی بصبوح جان نوازی   مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی ز برون بر ند میدوخت   مجنون ز درون سپند میسوخت
لیلی چو گل شکفته میرست   مجنون بگلاب دیده می‌شست
لیلی سر زلف شانه میکرد   مجنون در اشک دانه میکرد
لیلی می مشک بوی در دست   مجنون نه ز می ز بوی می مست
قانع شده این از آن ببوئی   وان راضی ازین بجست و جوئی
از بیم تجسس رقیبان   سازنده ز دور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخواست   کان یک نظر از میانه برخواست
بیک

چون راه دیار دوست بستند   بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز شکنجه جدائی   کردی همه شب غزل سرائی
هر دم ز دیار خویش پویان   بر نجد شدی سرود گویان
شنکی دو سه در پی اوفتاده   چون او همه عور و سر گشاده
سودازده زمانه گشته   در رسوائی فسانه گشته

خویشان همه در شکایت او | غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند پند نشنید | گفتند فسانه چند نشنید
پندار چه هزار پود و بند است | چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بمانده در بند | رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی | بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه | گفتند یکایک این فسانه
کو دل به بتان عرب داده است | کز پرده چنین برون فتاده است
چون قصه شنید رای آن کرد | کز چهره گل فشاندن آن کرد
آن در که جهان بدو فروزد | بر تاج نژاد خود بدوزد
آن زینت قوم را به صد زین | خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز یکسر | بستند بر آن مراد محضر
کان در نسفته را در آن تن | با گوهر طاق خود کند جفت
یک رویه شد آن گروه رای | کاهنگ سفر کنند از آنجای
از راه نکاح اگر توانند | آن شیفته را به مه رسانند
چون سید عامری چنین دید | از گریه گذشت و باز خندید

با انجمن بزرگ برخاست | گرد از همه روی برگ ره راست
آراسته با چنین گروهی | میرفت به بهترین شکوهی
چون اهل قبیله دلارام | آگاه شدند خاص با عام
رفتند برون به میزبانی | از راه وفا و مهربانی
در منزل مهر پی فشردند | آن نزل که بود پیش بردند
با سید عامری بیکبار | گفتند چه حاجت است پیش آر
مقصود بگو که پاس داریم | بر دادن آن سپاس داریم
گفتا که مراد آشنائیست | وان هم ز پی دو روشنائیست
وانگه پدر عروس را گفت | کار استه باد جفت با جفت
خواهم به طریق مهر و پیوند | فرزند ترا برای فرزند
کین تشنه جگر که ریگ زاد است | بر چشمه تو نظر نهاده است
هر چشمه که آب لطف دارد | چون تشنه خورد به جان گوارد
زینسان که من این مراد جویم | خجلت نبرم هر آنچه گویم
معروف ترین این زمانه | دانی که هم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم | هم آلت حرب و کینه دارم

من در خرم و تو در فروشی | بفروشش متاع اگر بهوشی
چندانکه بها کنی بدیدار | هستم بزیادتی خریدار
هر نقد که آن بود بهایی | بفروشش چو آیدش روایی
چون گفته شد این حدیث فرخ | دادش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه بر قرار خویشست | نیکو تو فلک بکار خویشست
گرچه سخن آبدار هستم | بر آتش تیز کی نشینم
گر دوستی درین شمارست | دشمن کاییش صد هزارست
فرزند تو گرچه هست بدرام | فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگی همی نماید | دیوانه حریف ما نشاید
تا او نشود درست گوهر | این قصه نه گفتنیست دیگر
گوهر بخلل خرید نتوان | در رشته دغل کشید نتوان
دانی که عرب چه عیب جویند | کین کار کنم مرا چه گویند
با من بکن این سخن فراموش | ختمست برین و گشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند | جز بازشدن دری ندیدند
نومید شده زپیش رفتند | آزرده بجای خویش رفتند

هر یک چو غریب غم رسیده | از زاه زنان ستم رسیده
مشغول بدان که گنج بازند | وان شیفته را علاج سازند
وانگه بنصیحتش نشاندند | بر آتش خاری فشاندند
کاینجا به ازین عروس دلبر | هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان دربناگوش | هم غالیه پاش و هم قصب پوش
هر یک بلباس چون نگاری | آراسته تر ز نوبهاری
در پیش صد آشنا که هستی | بیگانه چرا همی پرستی
بگذار کزین خجسته نامان | خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که دل ترا نوازد | چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی که بجای تست خاموش | آن به که وراکنی فراموش
مجنون چو شنید بند خویشان | از تلخی پند شد پریشان

[illegible]

زد دست و درید پیرهن را | کین مرده چه میکند کفن را
آن کز دو جهان برون زند تخت | در پیرهنی کجا کشد رخت

چون وامق از آرزوی عذرا / که کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بربست / در کوچگه رحیل بنشست
دراعه درید و درع میدوخت / زنجیر برید و بند میسوخت
میگشت ز درد چون غریبان / دامن بدریده تا گریبان
بر گشتن خویش گشته والی / لاحول زنان بهر حوالی
دیوانه صفت شده بهر کوی / لیلی لیلی زنان بهر سوی
احرام دریده برگشاده / در کوی ملامت اوفتاده
با نیک و بدی که بود در باخت / نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
میخواند نشید مهربانی / بر شوق ستارهٔ یمانی
هر بیت که آمد از زبانش / بر باد گرفت این و آنش
حیران شده هر کسی در آن حی / میدید و همی گریست بر وی
او فارغ از آنکه مردمی هست / یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده / می بود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده خوار چون گل / سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو دُرد گشته / در زیر دو سنگ خُرد گشته

چون شمع جگر گداز مانده / یا مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبارهای خاکی / در دل همه داغ دردناکی
چون مانده شد از غبار اندوه / سجاده برون فکند از انبوه
بنشست و بهای های بگریست / کاوخ چه کنم دوای من چیست
آواره ز خان و مان چنانم / کز کوی یگانه ره ندانم
نه بر در یار خود پناهی / نه بر سر کوی دوست راهی
قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ / افتاد و شکست هر دو بر سنگ
شد طبل شمارتم دریده / من طبل رحیل برکشیده
کاهم به فسوس مست خوانند / گه عاشق بت پرست خوانند
در من منگر که بت پرستم / گل بر دو ستم نه گل پرستم
ترکی که شکار لنگ اویم / آماجگه خدنگ اویم
یاری که چو دل مطیع اورا / در کشتن خود شفیع اورا
گر مستم خواند یار مستم / گر شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی و مستیم هست / در شیفته دل مجوی و در مست
آشفته چنان نیم بتقدیر / کاسوده شوم به هیچ زنجیر

ویران بجهان شدست کارم ... کآبادی خویش جشم دارم
ای کاج که بر من او فتادی ... خاکی که مرا بباد دادی
یا صاعقهٔ در آمدی سخت ... هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی بیارد ... دود از من و جان من بر آرد
اندازد در دم نهنگم ... تا باز رهد جهان ز ننگم
از ناخلفی که در زمانم ... دیوانه و خلق دیو خوانم
خویشان مرا ز خوی من خار ... یاران مرا ز نام من عار
خونریز من خراب خسته ... هست از دیت قصاص رسته
ای هم نفسان مجلس رود ... بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشهٔ می که بود بر دست ... افتاده شد آبگینه بشکست
گر در رهم آبگینه شد خرد ... سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که بمن رسید رایش ... نازارد از آبگینه پایش
ای بیخبران ز درد و آهم ... خیزید و رها کنید راهم
من گم شده ام مرا مجویید ... با گم شدگان سخن مگویید
تا کی ستم و جفا کشیدم ... با محنت خود رها کنیدم

ناله کردن مجنون

بیرون مکنید ازین دیارم ... من خود بگریختن سوارم
از پای فتاده ام چه تدبیر ... ای دوست بیا و دست من گیر
این خسته که دل سپرده تست ... زنده بتو به که مرده تست
بنواز بلطف یک سلامم ... جان تازه بکن بیک پیامم
دیوانه منم برای و تدبیر ... در گردن تو چراست زنجیر
در گردن خود رسن میفکن ... من به باشم رسن بگردن
زلف تو درید هر چه دل دوخت ... این پرده دری ترا که آموخت
دل بردن زلف تو به زورست ... هندو نه که روز کار کورست
کاری بکن ای نشان کارم ... زین چه که فروشدم بر آرم
یا دست بگیر ازین فسوسم ... یا دست بیار تا ببوسم
بی کار نمی توان نشستن ... در کنج خطاست دست بستن
بی رحمتم این چنین بماندی ... از رحم ترحمم مگر نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد ... از رنج بران خبر ندارد
پسیری که نهند پیش او خوان ... خرد کی شکند بگاپیه دندان
آن راست خبر ز آتش گرم ... کو دست فراز کند بی آزرم

ای هم من و هم تو آدمی زاد / من خار و خسک تو سرو شمشاد

زرنیخ کجا و زر عزیزست / زان یکمن ازین بیک پشیزست

ای راحت جان من کجایی / در بردن جان من چرایی

جرم دل عذرخواه من چیست / جز دوستیت گناه من چیست

یک شب ز هزار شب مرا باش / یک رای صواب گو خطا باش

گردن مکش از رضای این کار / در گردن من خطای این کار

این کم زده گناه کم نیست / کازرم تو هیچ غم نیست

صفرای تو گر مشام سوزست / رحمت ز پی کدام روزست

گر خشم تو آتشی زند تیز / آبی ز سرشک من برو ریز

بکر تو ام ار سپهر نوازد / کاشفته و ماه نو نیازد

از سایه تو نشان پذیرم / کز سایهٔ خویش نیز ترسم

من کار ترا به سایه دیده / تو سایه ز کار من بریده

بردی دل و جانم این چه زورست / این بازی نیست دست بورست

از حاصل تو که نام دارم / بی حاصلی تمام دارم

بر وصل تو گرچه نیست دستم / غم نیست چو بر امید هستم

پر چند طفل تشنه در خواب / کورا ز سبوی نو دهند آب

لیکن چو ز خواب خوش درآید / انگشت ز تشنگی بخاید

پایم چو دو لام خم پذیرست / دستم چو دو یا شکنج گیرست

نام تو مرا چه نام دارد / کو نیز دو یا و لام دارد

عشق تو ز دل نهادنی نیست / وین راز بکس گشادنی نیست

با شیر بتن درآمد این راز / با جان بدر آید از تنم باز

این گفت و فتاد بر سر خاک / نظارگیان شدند غمناک

گشتند بلطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش

عشقی که نه عشق جاودانیست / بازیچه شهوة جوانیست

عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد ازان قدم نگردد

آن عشق نه سرسری خیالست / کورا ابد الابد زوالست

مجنون که بلند نام عشقست / از معرفت تمام عشقست

تا زنده بعشق بارکش بود / چون گل بنسیم عشق خوش بود

اکنون که گلش رحیل یافتست / آن قطره که ماند ازو گلابست

من نیز بدان گلاب خوشبوی / خوش میکنم آب خود درین جوی

بردن پدر مجنون را بزیارت کعبه

چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز خجسته نام‌تر گشت / در شیفتگی تمام‌تر گشت
هر شیفتگی کران نوردست / زنجیر بر صداع مردست
برداشته دل ز کار او بخت / درمانده پدر بکار او سخت
میکرد نیایش از پی سوز / نالان شب تیره برد بروز
حاجتگاهی نرفته بگذاشت / الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او / هر یک شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند / در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جملهٔ جهانست / محراب زمین و آسمانست
پدر رفت که موسم حج آید / ترتیب کند چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد

آمد سوی کعبه سینه پرجوش / چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بمیان زر برآمیخت / زر بر سر اهل ریگ میریخت
شد در هوسش بسی خزانه / آن خانه گنج و گنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند / در سایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / دریاب که جای چاره سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست / کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری / توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست / در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم / بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی / این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق میپذیرم / گر میرد عشق من بمیرم

پرورده عشق شد سرشتم | جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی | سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدایی خدایت | وانکه بکمال پادشاهیت
کز سرمهٔ عشق ده مرا نور | وین سرمه مکن ز چشم من دور
وز عشق بغایتی رسانم | کو ماند اگرچه من نمانم
گرچه ز شراب عشق مستم | عاشق‌تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن | لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی | هر لحظه بده زیاده میلی
وز عمر من آنچه هست بر جای | بستان و بعمر لیلی افزای
گرچه شده‌ام چو موی از غم | یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او بگوشمالی | گوشم ادبش مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم | بی سکهٔ او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش | گر خون خورَدم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم | هم بی غم او مباد روزم
عشقش که چنین بجای خود باد | چندانکه بود یکی بصد باد

میداشت پدر بسوی او گوش | چون قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد | دردی نه دواپذیر دارد
چون رفت بسوی خانه خویشان | گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین شیفته که بند بگسست | چون حلقهٔ کعبه دید بر دست
زو زمزمه‌ای شنید گوشم | کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند | کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام و رای او گفت | نفرین خود و دعای او گفت

۹

چون گشت بعالم این سخن فاش | افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق داستانی | شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بدی که این شنیدند | در نیک و بدی زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاوه گویان | در خانهٔ غم نشست مویان
شخصی دو ز خویش آن جمیله | گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته فلانی از فلان دشت | بدنام کن دیار ما گشت

آید همه روزه سر گشاده / جوقی جو سگ از پی اوفتاده
در حلقهٔ ما ز راه افسوس / گه رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزلست و هم خوش آواز
بر هر غزلی که می سراید / صد پرده دری همی گشاید
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و ترا بیاد گیرند
لیلی ز نفیر او بداغست / کین باد هلاک آن چراغست
چون آگه گشت شحنه زین حال / دزد آبله پای و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش / گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت / این قصه بجای خویش بر داشت
باستید عامری درین باب / گفت آفت ما رسیده دریاب
کان شحنهٔ جان ستان خونریز / آبی نه دست و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد / آنکه داند که سر ندارد
زان چاه نهاده سر که پیش است / در پا فکنش بجای خویش است
سرگشته پدر بعهد بانی / بر جست بشفقتی که دانی
فرمود بدوستان همزاد / تا در پی او دوند چون باد

آن سوخته را بدلنوازی / آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش / جستند و لی نیافتندش
گفتند مگر که اجل رسیدش / یا چنگ درنده دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی / میکرد دریغ و میزد آهی
گریان همه اهل خانهٔ او / از گم شدن نشانهٔ او
وان گوشه نشین گوش خفته / چون گنج بگوشه خفته
از شغلهای خویش بر جوش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش
گرگی که بزور شیر باشد / روبه به از او چو سیر باشد
بازی که نشد بخورد محتاج / رغبت نکند بهیچ دراج
چون طبع به اشتها شود گرم / کاورس درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهرست / در هیضه خوری بجای زهرست
مجنون که ز نوش بود بی بهر / میخورد نوالهای چون زهر
میداد ز راه سینه نوایی / کالای کساد را روایی
نی سینه غم او نه جنس آن بود / کز عادت او غمی توان بود
کان غم که بدو براه میداد / از بند خودش نجات میداد

در جستن گنج رنج می برد / بی آنکه پی بگنج می برد
نجدی ز قبیله بنی سعد / بگذشت برو بطالع سعد
دیدش بکناره سرابی / افتاده خراب در خرابی
چون لنگر بیت خویش بس تنگ / معنیش فراخ و قافیه تنگ
یعنی که کسی ندارم از بس / بی قافیه است مرد بی کس
چون طالع خویشتن کمان گیر / در سجده کمان و در وفا تیر
یعنی که وبالش آن نشان داشت / کابروش تیر در کمان داشت
جز ناله کسی نداشت همدم / جز سایه کسی نیافت محرم
مرد گذرنده چون در او دید / شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری / جز خامشیش ندید کاری
چون از سخنش امید بر داشت / بگذشت و ورا بجای بگذاشت
زانجا بدیار او گذر کرد / زو اهل قبیله را خبر کرد
کاینک بفلان خرابه تنگ / می پیچد همچو مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور / چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سفته جانش / پیدا شده مغز استخوانش

بیچاره پدر چو زو خبر یافت / روی از وطن و قبیله برتافت
می گشت چو دیو گرد هر غار / دیوانه خویش را طلبکار
دیدش بر قاف گوشه تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی بنالید / گه نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان / چون بخت خود از وفا گریزان
از باده بیخودی چنان پست / کاگه نه که در جهان کسی هست
خواند این غزل فراق از سوز / از فرقت روی آن دل افروز
کای مونس جان من هوایت / انسم ز جمال جان فزایت
طبع من مستمند مهرت / جان من خسته از وفایت
در خاک نشسته ام ز جورت / بر باد نشسته ام از عتابت
بی روی تو رونق آب رویم / از حسرت زلف مشک سایت
راضی شده ام بمحنت تو / گر هست و گرنه بر رضایت
ای آرزوی مرا بقهر باد / اکنون که رسید غم بغایت
چون دید پدر سلام دادش / پس دلخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید

کای تاج سر و سریر جانم / عذرم بپذیر ناتوانم

می بین و مپرس حالتم را / می کن بقضا حوالتم را

چون خواهم من که خود بدین سوز / چشم تو ببیندم بدین روز

کز آمدن تو رو سیاهم / عذرت بکدام روی خواهم

دانی که حساب کار چونست / سر رشته ز دست ما برونست

چون دید پدر بحال فرزند / آبی بزد و عمامه بفکند

نالید چو مرغ صبحگاهی / روزش چو شبی شد از سیاهی

گفت ای ورق شکنج دیده / چون دفتر گل ورق دریده

نصیحت کردن پدر مجنون را و جواب دادن مجنون

ای شیفته چند بیقراری / وی سوخته چند خام کاری

چشم که رسید در جمالت / نفرین که داد گوشمالت

خون که گرفت گردنت را / خار که درید دامنت را

از کار شدی چه کارت افتاد / در دیده کدام خارت افتاد

شوریده بود نه چون تو بدبخت / تخمیلش رسد نه این چنین سخت

مانده نشدی ز غم کشیدن / وز طعنهٔ دشمنان شنیدن

دل سیر نگشت از ملامت / زنده نشدی بدین قیامت

بس کن سخنی که پیش بردی / کاب من و سنگ خویش بردی

در شیوهٔ کار خورد کاری / عیبیست بزرگ بیقراری

عشق ارچه برون پوست سبز / آینه دو پشت و دو پشت سبز

آینه ز روی راست گوی / ننماید عیب تا نشوی

آینه ز خوب و زشت پاکست / این تعبیه خانه جای خاکست

بنشین و ز دل رها کن این درد / آن به که نکوشی آمن پرد

گیرم که نداری آن صبوری / گر دوست کنی بصبر دوری

آخر کم از آنکه گاه گاهی / آیی سوی ما سبکی نگاهی

هر کس بهوای دل یکی راند / وز بهر گریختن یکی ماند

بی باده کفایتست مستی / بی آرزو آرزو پرستی

تو رود زنی و من زنم ران / تو جامه دری و من کنم جان

تو رفته بباد داده خرمن / من مانده چنین بکام دشمن

تا در من و در تو سکه نیست / این سکه بدر نا کن ازدست

از عشق تو آتشی برافروخت | دل سوخت مرا اگر چه او سوخت
نومید شدم ز چاره جستن | کز دانه شکفت بخت رستن
کاری که نه زو امیدواری | باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امیدست | پایان شب سیه سپیدست
با دولتیان نشین و برخیز | زین بخت گریزپای بگریز
آواره مباد دولت از دست | چون دولت هست کام دل هست
دولت سبب گره گشاییست | پیروزه خاتم خداییست
فتحی که بدو جهان گشادند | در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر بی شک | دولت بتو آید اندک اندک
دریا که چنین فراخ رویست | جمع آمده قطرهای جویست
وان کوه بلند کابرناکست | جمع آمده ریزهای خاکست
هان تا نشوی بعاجزی سست | گوهر بدر سنگ می توان جست
بی رای مشو که مرد بی رای | بی مایه بود چو کرم بی پای
روباه ز گرگ بهره زان برد | کین رای بزرگ دارد آن خرد
دل را بکسی چه بایدت داد | کو ناوردت بپا لها یاد

ای بی تو چو گل تو پای در گل | او سنگ دل و تو تنگ بر دل
گر با تو حدیث او بگویند | رسوایی کار تو بجویند
زهریست بتهر نفس دادن | کژدم زده را کرفس دادند
مشغول شو ای پسر بکاری | تا کی زنی از چنین شماری
جانی و عزیزتر ز جانی | در خانه بمان که خان و مانی
از کوه گرفتنت چه خیزد | جز آب که آن ز روی ریزد
هم سنگ درین رهست و هم چاه | میدار ز مرد و چشم بر راه
بستیز که شحنه در کمین است | زنجیر ببر در آهنین است
تو طفل رهی و فتنه در راه | میدان و همی گریز از چاه
بنش ار ز دوستان تنی چند | خوش باش برغم دشمنی چند

۹

مجنون بجواب آن شکرریز | بگشاد لب طرب انگیز
گفت ای فلک شکوه مندی | بالاترت از فلک بلندی
شاه عرب و رئیس اطلال | روی عرب از تو عنبرین خال

درگاه تو قبلهٔ سجودم | زنده بوجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی | خود بی تو مباد زندگانی
زین پند خسرانه که دادی | بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن جگرم ز سیه روز | کافتاده بخود نیم بدین روز
زینسان که نه برقرار خویشم | دانی نه باختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است | نه پرچه بسود قیمت این است
این بند ز خود گشاد نتوان | وین بار ز خود نهاد نتوان
این صاعقه کوفتاد بر من | سوزیده چنین هزار خرمن
تنها نه منم بستم رسیده | کو دیده که صد چنین ندیده
سایه نه بخود فتاد در چاه | بر اوج بخویشتن نشد ماه
از پشه و پیل تا پر مور | کس نیست که نیست بر وی این زور
گر کار بخواست خلق بودی | با خواست کسی نیاز بودی
بشنگ ازدل تنگ می بکاهد | دلتنگی خویش کس نخواهد
بخت بد من مرا بجوید | بدبختی خود کسی بجوید
گر دست رسی بدی درین راه | من بودمی آفتاب یا ماه

چون کار باختیار ما نیست | بر کردن کار کار ما نیست
خوش دل نزیم من بلاکش | وان کیست که دارد او دل خوش
چون برق زخنده لب ببندم | ترسم که بمیرم ار بخندم
گویند مرا چرا نخندی | کز نیست نشان دردمندی
ترسم چو نشاط خنده خیزد | سوز از دهنم برون گریزد

کبکی بدهن گرفت موری | میکرد بر آن ضعیف زوری
زد قهقهه مور بی گرانی | کای کبک تو اینچنین ندانی
شد کبک دری ز قهقهه سست | لیکن بجثهٔ من نه پشه راست
چون قهقهه کرد کبک حالی | منقار ز مور گشت خالی
هر قهقهه کین چنین زند مرد | تنگ نی که شکوه ازو بود فرد
خنده که نه در مقام خویش است | در خورد هزار گریه بیش است
چون من زپی عذاب و رنجم | راحت بکدام عشوه سنجم
آن پرخری که میکشد بار | تا جانش هست میکند کار
آسودگی آنگهی پذیرد | کز زیستنی چنین بمیرد

[illegible]

در عشق نکو که تیغ تیز است | کین عشق دراصل خانه خیز است
گر سر برود بتیغ بازی | اندا‌ختنه به بود غازی
در عشق چه جای بیم تیغست | تیغ از سر عاشقان دریغست
عاشق ز نهیب جان نترسد | جانان طلب از جهان نترسد
چون ماه نوا وفتاد در تیغ | دارد سر تیغ گو سر تیغ
سر کو نه فدای تیغ باشد | آن به که سزای تیغ باشد
زین جان که در آتش اوفتادست | بانا خوشیم خوش اوفتادست
حالیست مرا بدین تباهی | بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت | بگریست پدر بدانچه او گفت
زین گوشه پدرش پیش گریان | زان سو پسر اوفتاده حیران
پس بارد گر بخانه بردش | بنواخت و بدوستان سپردش
وان سوخته دل ز شور بختی | میکرد صبوری از بسختی
روزی دو سه در شکنجه زیست | زان گونه که کس نگوید بگریست
پس پرده درید و راه برداشت | سوی در و دشت راه برداشت
میزیست برنج و ناتوانی | میکرد چو زهر زندگانی

تیغ [illegible] دادن مجنون

[illegible]

چون گرم شدی ز عشق و جوشش | بردی بنشاط گاه نجوشش
بر نجد شدی چو شیر سرمست | آنجا بربای و سنگ بر دست
چون بر زدی از نفیر جوشی | گفتی غزلی بهر خروشی
هر نادره کز وشنیدندی | در خاطر و در قلم کشیدندی
بردند بتحفها در آفاق | زان تحفه غنی شدند عشاق

در صفت حسن لیلی گوید

بر دفتر آیت نکویی | شامنشه ملک خوبروی
فهرست جمال هفت پرگار | از هفت خلیفه جامگی خوار
رشک رخ ماه آسمانی | رنج دل سرو بوستانی
منظور بکشای بیم و امید | پیرایش بستان ماه و خورشید
محراب سرای بت پرستان | قندیل سرای شمع مستان
همخوابه عشق و هم سر ناز | هم خازن و هم خزینه پرداز
سرمایه ده شکر فروشان | پیرایه ده برند پوشان
دلبند هزار در مکنون | زنجیر بر هزار مجنون

[illegible]

لیلی که بخوبی آیتی بود | انگشت کش ولایتی بود
سیراب گلش پیاله بر دست | از غنچهٔ نوبری بردن جست
سرو سهیش کشیده تر شد | نیکون رطبش رسیده تر شد
میرفت بباغ دلفروزی | میکرد بغمزه خلق سوزی
از جادویی که در نظر داشت | صد ملک بنیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه بازی | بر تازی و ترک ترک تازی
صیدی زکمند او نمی رست | غمزش بگرفت و زلف می بست
آن آهوی چشم نافه دارش | هم نافهٔ آهوان شکارش
در خلقهٔ زلف وقت نخجیر | بر گردن شیر بسته زنجیر
از چهره گل از لب انگبین کرد | چون دید طبرزد آفرین کرد
دل داده هزار نازنینش | در آرزوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه بربست | مژگانش خدا دهاد بشکست
زلفش بکمند پیش میخواند | مژگانش بدور باش میراند
برده بدو رخ ز ماه بیشی | گل را دو پیاده داده پیشی
قدش چو کشیده زاد سروی | رویش چو بپرده بر تذروی

لبهاش که خنده بر شکر زد | انگشت گزیده بر طبرزد
لعلش که حدیث بوس میکرد | بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سرکشاده | صد دل بغلط در وفتاده
زلفش رسنی فکنده در راه | تا هر که فتد برآرد از چاه
با این همه ناز و کامرانی | خون شد جگرش ز مهربانی
در پرده که راه بود بسته | می بود چو پرده پرشکسته
میرفت نهفته بر سر بام | نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند | با او نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید | با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه | پوشیده بنیم شب زدی آه
چون شمع بزیر خنده میریست | شیرین خندید و تلخ بگریست
گل ابر سرشک میخراشید | وز جوی حریف نی تراشید
میسوخت به آتش جدایی | نه دود در آن نه روشنایی
پیدا شغبی چو باد میکرد | پنهان جگری چو خاک میخورد
آیینهٔ درد پیش میداشت | مونس ز خیال خویش میداشت

جز سایه نبود پرده دارش | جز گریه کسی ندید کارش
از بس که بسایه راز بنهفت | همسایهٔ او بشب غمی خفت
می ساخت میان آب و آتش | گفتی که پریست آن پری وش
خنیاگر زن حریر دوکیست | تیر آلت جعبهٔ ملوکیست
او دوک دو سر فکنده از چنگ | برداشته تیر یک سر آهنگ
گر یک سر تیر کارگر شد | سرگردان دوک از آن دو سر شد
دریا دریا گهر برآمیخت | کشتی کشتی ز دیده میریخت
بیخورده غمی بزیر پرده | غم خورده و را و غم نخورده
در گوش نهاده حلقهٔ زر | چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقهٔ گوش خویش میساخت | وان حلقه بگوش کس نینداخت
در جستن نور چشمهٔ ماه | چون چشمه بمانده چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد | ز آرام دلش پیامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی | جز بوی وفا در او ندیدی
ابری که از آن طرف گشادی | جز آب لطف بدو ندادی
هر جا که ز کنج خانه می دید | بر خود غزلی روانه میدید

هر طفل که آمدی ز بازار | بیتی گفتی نشانه بر کار
هر کس که گذشت زیر بامش | میداد به پیکی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت | در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و در همی سفت | چون خود همه بیت بکری گفت
بیتی که بحسب حال مجنون | خواندی بمثل چو در مکنون
آن را دگری جواب گفتی | آتش بشنیدی آب گفتی
پنهان ورقی بخون نوشتی | وان پیک را بر او نوشتی
بر راه گذر فگندی از بام | دادی ز سمن به سرو پیغام
آن رقعه کسی که برگرفتی | بر خواندی و رقص در گرفتی
بردی و بدان غریب دادی | گز وی سخن غریب زادی
او نیز بدیهه روانه | گفتی بنشان آن نشانه
زین گونه میان آن دو دلبند | میرفت پیام گونه چند
ز آوازهٔ آن دو دلبر مست (بلبل) | هر بلبله که بود بشکست
زان مرد و بریشم خوش آواز | بر ساز بسی بریشم ساز
بر رود و رباب و نالهٔ چنگ | یک رنگ نوای آن دو آهنگ

٢٦

نویشان سخنی بنکته راندن | برچنگ زدن زنای خواندن
ازنغمهٔ آن دو هم ترانه | مطرب شده کودکان خانه
خصمان درطعنه بازکردند | درهر دو زبان درازکردند
ویشان زبد گزاف کویان | خود را بسرشک دیده شویان
بودند بدین طریق سالی | قانع بخیال جون خیالی

صفت بهار و رفتن لیلی بنخلستان

جون پرده کشید کل بصحرا | شد خاک بروی کل مطرا
خندید شکوفه بر درختان | جون سکهٔ روی نیکبختان
ازلالهٔ لعل وزکل زرد | گیتی علم دو رنگ برکرد
ازبرک ونوا باغ وبستان | بابرک ونوا هزاردستان
سیرابی سبزهای نوخیز | از لؤلؤ تر زمرد انگیز
لاله زورق فشانده شنگرف | کافتاده سیاهیش بر حرف
زلفین بنفشه از درازی | درپای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد | پیکان کشی از خار میکرد

کل باغ ستبرق حریری | شد باد بکوشوار کیری
نیلوفر از آفتاب کلرنک | برآب سپر فکنده بی جنک
شمشاد بجعد شانه میکرد | کلنار زنار دانه میکرد
سنبل سر نافه بازکرده | کل دست بهاو درازکرده
نرکس بدماغ آتشین تاب | جون تب زدکان نجسته ازخواب
جوشیدن قطرهای باده | خون ازرک ارغوان کشاده
زان جشمه نسیم کز سمن رست | نسرین ورقی که داشت بشست
سوسن بزبان که تیغ در بر | نی نی علم که تیغ بر سر
کل دیده برکس بازمیکرد | جون سنبل ندید نازمیکرد
مرغان زبان کرفته جون زاغ | بکشاده زبان مرغ درباغ
دراج زدل کباب انکیخت | قمری نمکی رسینه میریخت
سرفاخته بر سر جناری | درزمزمه حدیث یاری
بلبل زدرخت سرکشیده | مجنون صفت آه برکشیده
کل جون رخ لیلی ازعماری | بیرون زده سر بتاجداری
درفصل کلی جنین بهایون | لیلی زوثاق رفت بیرون

بند سر زلف تاب داده / گل را ز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو گهر یکی طویله
ترکان عرب نشینشان نام / خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقه آن بتان چون حور / میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزه باغ را ببیند / در سایه سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرد / با لاله نبید خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب / وز چهره گل شکفته را آب
آموزد سرو را سواری / شوید ز سمن سفید کاری
از نافه غنچه باج خواهد / وز ملک چمن خراج خواهد
بر سایه سبزه نخل بندد / بر صورت سرو و گل بخندد
نی نی غرضش نه این سخن بود / نه سرخ گل و نه سرو بن بود
بودش غرض آنکه در پناهی / چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی / از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد / بازار دلش فتاده گردد

نخلستانی در آن زمین بود / کارایش نخل بند چین بود
نزهتگاهی جهان گزیده / در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان / رفتند بدان چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست / او سبزه و سبزه گل بدست
هر جا که نسیم او در آمد / سوسن بشکفت و گل بر آمد
در هر چمنی که دست می‌شست / شمشاد دمید و سرو می‌رست
با سرو قدان لاله رخسار / آمد بنشاط و خنده درکار
تا یک چندی نشاط که باخت / و آخر ز نشاط گوشه ساخت
تنها بنشست زیر سروی / چون بر طوطی تذروی
نالنده بناله در نهانی / میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار / ای چون من و هم ز من سزاوار
ای سرو جوانه جوانمرد / ای با دم گرم و با دم سرد
ای از در آنکه در چنین باغ / آیی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی / من نارون و تو سرو چینی
گیرم ز نشست فراغ من هست / پروای سرا و باغ من هست

آخر بزبان نیک نامی — کم زانکه فرستیم پیامی

ناکرده سخن هنوز پرواز — کز رهگذری برآمد آواز

شخصی غزلی چو دُرّ مکنون — میخواند ز گفتهای مجنون

کای پرده درِ صلاح کارم — امید تو باد پرده دارم

مجنون بمیان موج خونست — لیلی بحجاب کار چونست

مجنون جگری همی خراشد — لیلی نمک از چه می تراشد

مجنون بخدنگ خار خفتست — لیلی بکدام یار جفتست

مجنون بهزار ناله نالد — لیلی چه نشاط می سگالد

مجنون همه درد و داغ دارد — لیلی چه بهار و باغ دارد

مجنون کمر نیاز بندد — لیلی برخ که باز خندد

مجنون ز فراق دل رمیدست — لیلی بچه صحبت آرمیدست

لیلی چو سماع این غزل کرد — بگریست و گریه سنگ حل کرد

زان سرو و بتان بوستانی — میدید درو یکی نهانی

کز دوری دوست بر چه سانست — بر دوست چگونه مهربانست

چون باز شد او بسوی خانه — شد در صدف آن دُرِ یگانه

دانندهٔ راز

دانندهٔ راز راز نهفت — با ما درش آنچه دید برگفت

تا مادر شفقتش نوازد — در چاره گریش چاره سازد

مادر ز پی عروس بی کام — سرگشته شده چو مرغ در دام

میگفت اگرش گذارم ازدست — آن شیفته گشت وین شود مست

ور صابری بدو نمایم — بر ناید ازو و زو برآیم

بر حسرت او دریغ میخورد — میخورد دریغ و صبر میکرد

لیلی که چو گنج شد حصاری — می بود چو سایه در عماری

میزد نفسی گرفته چون میغ — میخورد غمی نهفته چون تیغ

دل تنگ چنانکه بود میزیست — بی تنگدلی بعشق در کیست

خواستاری کردن ابن سلام لیلی را

فهرستکش بساط این باغ — بر ران سخن چنین کشد داغ

کان روز که مه بباغ میرفت — چون ماه دو هفته کرده هر هفت

گل بر سر سرو دسته بسته — بازار گلاب و گل شکسته

زلفین سلسلش گره گیر — پیچیده چو حلقهای زنجیر

دَر ره زنی اسپه جوانی ‌‌ ‌ دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری بهنگ و پایه ‌‌ ‌ در چشم عرب بزرگ پایه
بسیار قبیله و ولایات ‌‌ ‌ کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه خلق بر پیامش ‌‌ ‌ بخت ابن سلام کرده نامش
از دیدن آن چراغ تابان ‌‌ ‌ در چاره چو باد شد شتابان
واگه نه که گرچه گنج بازد ‌‌ ‌ با باد چراغ در نسازد
چون سوی وطن که آمد از راه ‌‌ ‌ بودش طمع وصال آن ماه
هر راه گرفت کس در آغوش ‌‌ ‌ این نکته نکرد شدش فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد ‌‌ ‌ در جستن عقد آن پری زاد
تا لیلی را بخواستاری ‌‌ ‌ در موکب خود کشد عماری
زر ریگ نمود و خواهش انگیخت ‌‌ ‌ خاکی شد و زر چو خاک بر ریخت
بدرفت هزار گنج شاهی ‌‌ ‌ در رزم کله پس آنکه خواهی
چون رفت میانجی سخنگوی ‌‌ ‌ در جستن آن نگار دلجوی
خواهشگری بدستبوسی ‌‌ ‌ بیکد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند ‌‌ ‌ وامید در آن حدیث بستند

گفت این سخنی بجای خویش است ‌‌ ‌ لیکن قدری درنگ پیش است
کین تازه بهار بوستانی ‌‌ ‌ دارد عرضی ز ناتوانی
چون باز رهیمش باز خندیم ‌‌ ‌ شکرانه دهیم و عقد بندیم
آن عقد نشان سود باشد ‌‌ ‌ ان شاء الله زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند ‌‌ ‌ می باید شد بوعده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد ‌‌ ‌ خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر در آریم ‌‌ ‌ با طوق زرش بتو سپاریم
چون ابن سلام از آن نیازی ‌‌ ‌ شد نامزد شکیب سازی
موکب بدیار خویشتن راند ‌‌ ‌ بنشست و غبار خویش بنشاند
لیلی پس پرده در عماری ‌‌ ‌ در پرده دری ز پرده داری
از پرده نام و ننگ رفته ‌‌ ‌ در پرده نای و چنگ رفته

نقل دهن غزل سرایان ‌‌ ‌ ریحانی مغز عطرسایان
در دفتر عاشقان خنیده ‌‌ ‌ زخم دف مطربان چشیده

افتاده چو زلف خویش در تاب / بی مونس و بی قرار و بی خواب
مجنون رمیده دل در آن دشت / سرگشته چو بخت خویش میگشت
بی عذر همی دوید عذرا / در موکب وحشیان صحرا
بودی همه زار زور میراند / بیتی همه زار درد میخواند
برجد شدی ز تیز وجدی / شیخانه ولی نه شیخ نجدی
بر زخمهٔ عشق کوفتی پای / در صدمهٔ عشق روفتی جای
هر عاشق کآه او شنیدی / هرجا که داشتی دریدی
از زمزم دلان ملک آن بوم / بود آهن آب داده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت / بود آن طرفش بزیر طاعت
لشکر شکنی بزخم شمشیر / در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشم دار / هم دولت مند و هم درم دار
روزی ز هنر قوی سلاحی / آمد بشکار آن نواحی
در رخنهٔ غارهای دلگیر / میگشت بجست و جوی نخچیر
دید آبله پای درد مندی / در هر مویی ز مویه بندی
محنت زدهٔ غریب و رنجور / دشمن کامی ز هر دلی دور

وحشی شده از میان مردم / وحشی دو سه اوفتاده در دم
میخواند نشیدی از سر جوش / کانکس که شنید ماند خاموش
پرسید ز خوی و از خصالش / گفتند چنانکه بود حالش
کز مهر زنی بدین حزینی / دیوانه شد این چنین که بینی
گردد شب و روز بیت گویان / آن غالیه را ز باد جویان
هر باد که بوی او رساند / صد بیت غزل برو بخواند
هر ابر گران دیار پوید / شعری چو شکر بدو بگوید
در کار همه شمارش اینست / اینست شمار کارش اینست
آیند سپاه وران ز هر بوم / بینند درین غریب مظلوم
آرند شراب یا طعامی / باشد که بدو دهند جامی
گیرد همه ز ارجمند یک جام / وان نیز بیاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا که نه مردمیست اکنون
کین دل شده را چنانکه دانم / کوشم که بکام دل رسانم
من در طلب شکار گردم / بخ بخ که چنین شکار کردم
از پشت سمند خیزران دست / زان بارگی شاد و بر زمین جست

اورا بنواخت پیش خود خواند / با خویشتنش به سبزه بنشاند
میخواند فسانهای گرمش / چندانکه چو موم کرد نرمش
هرچه آن نه حدیث دوست بودی / گر خود همه مغز پوست بودی
از هر غطی که قصه خواندی / جز در لیلی سخن نراندی
وان شیفته زره رمیده / زانها که شنیده آرمیده
با او بدیهه خوش درآمد / چون یافت حریف خوش برآمد
میزد جگرش بمغز در جوش / میخواند قصیدهای چون نوش
بر هر سخنی بخنده خوش / میگفت بدیهه چو آتش
خوشدل شد و آرمید با او / هم خورد و هم آشمید با او
وان چرب سخن بخوش جوابی / میکرد عمارت خرابی
کز دوری آن چراغ پرنور / تا آن نشوی چو شمع رنجور
گورا بزر و بزور بازو / گردانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد / هم جنگ منش قفا بگیرد
گر باشد چون شراره در سنگ / چون آهنش آورم فرا چنگ
تا همسر تو نگردد آن ماه / از تو نکنم کمند کوتاه

زاری کردن مجنون در جدائی لیلی

مجنون ز نشسر امیدواری / میکرد بسجده حق گزاری
گفت این قصه که عطرسای مغزست / گر زانکه فریب نیست نغزست
او را بچو من رمیده خوی / تا در ندهد بهیچ روی
گل را نتوان بباد دادن / نه زاده به دیوزاد دادن
او را سوی من کجا طوافست / دیوانه و ماه نو گزافست
شستند بگچاره پارسی / پیراهن من نشد نمازی
کردند بسی سپید سیمی / از ما نشد این سیه گلیمی
اندیشه کنم که وقت یاری / در نیمه رهم فرو گذاری
تا آمده آن شکار در دست / داری ز من و ز کار من دست
آن باد این دهل بانی / باشد تهی از تهی میانی
گر عهد کنی به نیمه گفتی / مردت باشد که راه رفتی
ور چشمه این سخن سرابست / بگذار مرا ترا ثوابست
تا پیشه خویش پیش گیرم / خیزم سر کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او / شد تیز عنان بیاری او
گو نیز غریب و هم جوان بود / آزاده سرشت و مهربان بود

بخشید بدان غریب بی‌مال / هم سال تهی نه بلکه هم حال
پیشاق نمود و خورد و پوکند / اول بخدای خداوند
وانگه برسالت رسولش / کایمان ده خلق شد قبولش
کز راه وفا بکینج و شمشیر / کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
نه صبر بود نه خورد و خوابم / تا آنچه طلب کنم بیابم
لیکن بتوام توقعی هست / کز شیفتگی رها کنی دست
بنشینی و پاکی پذیری / روزی دو سه دل بدست گیری
از تو دل آتشین نهادن / از من در آهنین گشادن
چون شیفته شربتی چنان دید / در خوردن آن شفای جان دید
آسوده و رمیدگی رها کرد / با وعده آن سخن وفا کرد
می بود بصبر پای بسته / آبی زده آتشی نشسته
با او بتراز گاه او تاخت / در پایهٔ او قرارگه ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید / آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه دربست / با او بشراب و رود بنشست
چندین غزل لطیف پیوند / گفت از جهت جمال دلبند

چون راحت پوشش و خورش یافت / آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهرهٔ زردش ارغوانی / بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش / پرگار کشید گرد ماهش
وان گل که طراوت نفس داد / هر چیز ربوده باز پس داد
شد صبح منیر باز خندان / خورشید نمود باز دندان
زنجیری دشت شد خردمند / از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام / دادند بدست سرخ گل جام
مجنون بسکونت و گرانی / شد عاقل مجلس معانی
وان شهره میهمان نوازش / میداشت بصد هزار نازش
بی طلعت او طرب نمیکرد / می جز بجمال او نمیخورد

۹

ماهی دو سه در نشاط کاری / کردند بهم شراب خواری
روزی دو بدو نشسته بودند / شادی و نشاطی نمودند
مجنون ز شکایت زمانه / بیتی دو سه گفت عاشقانه

کای فارغ از آه دردناکم — بر باد فریب داده خاکم

صد وعده مهر داده پیشی — با نیم وفا نکرده خویشی

پذرفته که پیشت آورم نوش — پذرفته خویش کرده فرموش

دادیم زبان بمهر و پیوند — و امروز همی کنی زبان بند

صد زخم زبان شنیدم از تو — یک مرهم دل ندیدم از تو

صبرم شد و عقل رخت بربست — دریاب و گرنه رفتم از دست

دلداری بیدلی نمودن — وانکه بخلاف قول بودن

دور از تو فتد ز بزرگواری — یاران به ازین کنند یاری

قولی که درو وفا نه بینم — از چون تو کسی روا نه بینم

بی یار من ضعیف مهجور — چون تشنه ز آب زندگی دور

شرط است بتشنه آب دادن — گنجی بده خراب دادن

گر جان بلب رسد مرا کنی باز — ور شده گیر شیفته باز

گر لیلی را بمن رسانی — ورنه نه من و نه زندگانی

٩

نوفل ز چنین عتاب دلکش — شد گرم چنانکه موم از آتش

برجست و بعزم راه کوشید — شمشیر کشید و درع پوشید

صد مرد گزین کارزاری — پرنده چو مرغ در سواری

آراسته کرد و رفت پویان — چون شیر سیه شکار جویان

چون برد در آن قبیله زد گام — قاصد طلبید و داد پیغام

کاینک من و لشکری چو آتش — حاضر شده ایم تند و سرکش

لیلی بمن آورید حالی — ورنه من و تیغ لاابالی

تا من بنوازشی که دانم — او را بسزای او رسانم

کم گشته تشنه آب یابد — هم آب رسان ثواب یابد

چون قاصد شد پیام او برد — شد شیشه مهر در میان خرد

دادند جواب کین نه رایست — لیلی نه کلیچه قرص ماهیست

کس را سوی ماه دست پس نیست — نه کار تو کار هیچکس نیست

شمشیر کشی کشیم در جنگ — قاروره زنی زنیم بر سنگ

قاصد چو شنید کام و ناکام — باز آمد و باز داد پیغام

بار دگرش بخشمناکی — فرمود که پای کرد خاکی

کای پنجه بران ز تیغ تیزم / فارغ ز میون کرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست / خیزید و گرنه فتنه برخواست
پیغام رسان او دگر بار / آورد پیام ناسزاوار
آن خشم عنان در اثر کرد / کاتش ز دلش زبان بدر کرد
با لشکر خود کشید شمشیر / افتاد در آن قبیله چون شیر
وشان بهم آمدند چون کوه / برداشته نعرهٔ به انبوه
بر نوفلیان عنان گشادند / شمشیر بشیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان / گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون جام در دست / میکرد بجرعه خاک را پست
سرپنجهٔ پنجهٔ دلیران / پنجه شکن سیاه شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار / برخوردن خون گشاده منقار
پولادهٔ تیغ مغز پالای / سرهای سران فکنده در پای
غریدن تازیان پرجوش / کر کرده سپهر و ماه را گوش
از صاعقهٔ سیاست انگیز / سر چون سر زلف دلبران ریز
خورشید درفش ده زبانه / چون صبح دریده گرده جامه

گشته زمی از ورم چو دریا / پستک آبله روی چون ثریا
هر شیر سیاهی ایستاده / چون مار سیه دهن گشاده
شیران سیاه در دویدن / دیوان سپید در رمیدن
هرکس بمصاف در سواری / مجنون بحجاب جان سپاری
هرکس فرسی بجنگ میراند / او جمله دعای صلح میخواند
هرکس بدلی به تیغ میکشت / او خویشتن از دریغ میکشت
میکرد چو عاشقان طوافی / انگیخته صلحی از مصافی
گر شرم نیامدیش چون میغ / بر لشکر خویشتن زدی تیغ
گر طعنه زنش معاف کردی / با لشکر خود مصاف کردی
گر خنده دشمنان ندیدی / اول سر دوستان بریدی
گر دست رسیش بدی بتقدیر / بر هم سپران خود زدی تیر
گه بود درین سپاه جوشان / در نصرت آن سپاه کوشان
آنجا بطلایه رخش رانده / اینجا بزبان دعا فشانده
از قوم وی ار کسی فتادی / بر دست برنده بوسه دادی
وان کشته که بد ز خیل یارش / میشست بچشم اشک بارش

پرسنده چو حال این چنین دید | بگریست و بگریه در زمین دید
او رقص کنان بزیر گردی | میکرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست | میگشت بسان پیل سرمست
می برد بهر طرید جانی | افکند بحمله‌ٔ جهانی
هر جا که طواف را برافشاند | هر جا که رسید جوی خون راند
آن تیغ زنان که لاف جستند | تا اول شب مصاف جستند
چون طرهٔ این کبود چنبر | بر جبهت روز ریخت عنبر
زین کرجی طره برکشیده | شد روس چو طره سربریده
ان هر دو سپه ز هم بریدند | در معرکه خواب که گزیدند
چون مار سپیده مهره برچید | ضحاک سپیده دم بخندید
در دست مبارزان بی باک | شد نیزه بسان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی | چون کوه رسیده بود خیلی
از پیش و پس قبیله یاران | کردند بسیج تیرباران
نوفل که سپاه انجمن دید | جز صلح زدن دری زیان دید
انگیخت میانجی ز خویشان | تا صلح دهد میان ایشان

کرده سر نیزه زین طرف راست | سر نیزهٔ فتح از آن طرف خواست
گر لشکر او شدی قوی دست | هم تیر بر بختی و هم شست
ور جانب یار او شدی چیر | غریدی از آن نشاط چون شیر
پرسید کسی که ای جوانمرد | کز دور زدی بچرخ ناورد
ما از پی تو بجانسپاری | با خصم خودت چراست یاری
گفتا که چو خصم یار باشد | با تیغ مرا چه کار باشد
با خصم نبرد خون توان کرد | با یار نبرد چون توان کرد
از معرکها جراحت آید | زانجا همه بوی راحت آید
معشوقه چو بوی جان فرستد | عاشق بعوض همان فرستد
او سرمه فرستد از غبارم | من تیغ زدن چه زهره دارم
او داده بوعده انگبینم | من سر که دهم روا نه بینم
آن جانب دست یار دارد | کس جانب یار چون گذارد
میل دل مهربانم آنجاست | آنجاست دلم که جانم آنجاست
شرط است به پیش یار مردن | زو جان ستدن ز من سپردن
چون جان خود این چنین سپارم | بر جان شما چه رحمت آرم

کاینجا نه حدیث تیغ بازیست — دلالگی بدل نوازیست
از بهر پری زده جوانی — خواهم ز شما پری نشانی
در خاصهٔ خویشتن درین کار — گنجینه فدا کنم بخروار
گر کردن این عمل صوابست — شیرین‌تر ازین سخن جوابست
گر تنگ شکر نمی فروشید — در دادن سرکه هم مکوشید
چون راست نمی کنید کاری — شمشیر زدن چراست باری
چون کرد سخن میانجی آغاز — گشت آن دو سپه ز یکدگر باز
چون خواهش یکدگر شنیدند — از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دورباش در جنگ — از هر دو گروه دور شد جنگ
مجنون چو شنید بوی آزرم — کرد از سر کین کمیت را گرم
با نوفل تیغ زن برآشفت — کای از تو رمیده جفت با جفت
احسنت زهی امیدواری — به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت — شمشیر کشیدن سپاهت
رایت که خلاف رای من کرد — نیکو هنری بجای من کرد
آن دوست که بد سزای دشمن • — گردیدش کنون تمام دشمن

آن در که بد از وفاپرستی — بر زین بهزار گونه بستی
از یاری تو بودم از یار — بردی بده کار من زهی کار
بس رشته که بگسلد ز یاری — بس قایم کافتد از سواری
بس تیر شبان که در تک افتاد — بر گرگ گشاد و بر سگ افتاد
گرچه کرمت بلند نامست — در عهدهٔ عهد ناتمامست
آنگه که چنین نه خسته بودم — به زین بتو پای بسته بودم
زین کشته چو ناامید بودی — کانجا که نه کاشتی درودی
بنیاد نهاده جوانمردان — هم تو بکرم تمام گردان
تاریک دلم تو روشنایی — آزرده دلم تو مومیایی
نوفل سپر افکنان ز حربش — بنواخت برفقهای چربش
کز بی مددی و بی سپاهی — کردم بفریب صلح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدم — در تیغ برنده خون بریدم
لشکر ز قبیلها بخوانم — پولاد بسنگ در نشانم
ننشینم تا بزخم شمشیر — این یاوه زبان نیاورم زیر
وانگه ز مدینه تا ببغداد — در جمع سپاه کس فرستاد

در جستن کین زبر دیاری | لشکر طلبید روزکاری
آورد سپاهی به انبوه | پس بره کشید کوه تا کوه
آمد بمصاف گاه اول | دشمن شده کور یک احول

گنجینه گشای این خزینه | سرباز کند ز گنج سینه
کان روز که نوفل آن سپه راند | پیچنده به دو شکفت درماند
از زلزلهٔ مصاف خیزان | شد قبهٔ بوقبیس ریزان
خصمان چو خروش او شنیدند | در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی | بر شد بسر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر | آفاق گرفته موج لشکر
از نعرهٔ کوس و نالهٔ نای | دل در تن مردی شد از جای
رایی نه که جنگ را بسنجد | رویی نه که روی از او بپیچد
زان گونه که بود پای بفشرد | سیل آمد و رخت و بخت را برد
قلب دو سپه بهم درافتاد | هر تیغ که رفت بر سر افتاد

از خون روان که ریگ می‌پخت | از ریگ روان عقیق می‌ریخت
دل مانده شد از جگر دریدن | شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشید نوفل گرد | میکرد بحمله کوه را خرد
بر هر که زدی زکینه او گرز | بشکستی اگرچه بودی البرز
بر هر ورقی که تیغ راندی | در دفتر او ورق نماندی
مجنون بمیان هوس شمردن | ناورد کمان بجان سپردن
کردند نبردی انجمان سخت | کز جای طبع بجسته شد بخت
یاران چو کنند هم عنانی | از کوه برآورند خانی
برکندگی از نفاق خیزد | پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز | گشتند بفال سعد پیروز
بر خصم زدند و بر شکستند | کشتند و گریختند و جستند
جز خسته نبود هر که جان برد | وان نیز که خسته بودی مرد
پیران قبیله خاک بر سر | رفتند بخاک بوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد | کای داور داد ده بده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده | ما را همه کشته گیر و برده

از کشتن ما ترا چه خیزد / مردانه برده چون ستیزد
بر ما دو سه خسته نیزه و تیر / بردست یکی رو دست ما گیر
یکره بنه این قیامت از دست / آخر بجز این قیامتی هست
تا دشمن تو سلیح پوشد / شمشیر تو با که باز کوشد
چون خصم ز تو سلیح ریزد / با خصم ستیزه کی ستیزد
ما گر تو چنین سپر فکندیم / گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام به تیر و نیزه تا چند / بازی سپران ستیزه تا چند
یابندهٔ فتح کان جزع دید / بخشید گناه و عفو پوشید
گفتا که عروس بایدم زود / تا گردم ازین قبیله خشنود
آمد پدر عروس غمناک / چون باد نهاد روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری / در خورد و سزای تاجداری
مجروحم و پیر و دل شکسته / دور از تو بروز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده / خود را عجمی لقب نهاده
این خون که ز شرح خویش بینم / در گردن بخت خویش بینم
خواهم که درین گناه کاری / بسیاب شوم ز شرمساری

گر دخت مرا بیاوری پیش / بخشی بکمینه بندهٔ خویش
راضی شوم و سپاس دارم / وز حکم تو سر برون نیارم
ور آتش تیز بر فروزی / او را بمثال عود سوزی
ور زیر سر افکنی بجاش / یا تیغ کشی که کنی تباش
از بندگی تو سر نتابم / روی از سخن تو بر نتابم
گر تازه گل ربیع باشم / فرمان ترا مطیع باشم
اما ندهم بدیو فرزند / دیوانه ببند به که در بند
بر پای و نور چون بود خوش / خاشاک و نعوذ بالله آتش
این شیفته رای ناجوانمرد / بی عاقبتست و رایگان گرد
پیوسته بکوه و دشت گشتن / جولان زدن و جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستن / نام خود و نام من شکستن
در اهل هنر شکسته کامی / به ز آنکه بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی / کز دختر من نکرد یادی
تا یافته در زبانش افکند / در سرزنش جهانش افکند
گر در کف او نهی زمامم / با ننگ بود همیشه نامم

آنکس که ز دم نهنگ دارد — به زانکه نه نام و ننگ دارد

بدنامی نام من میندوز — آن روز ببین بترس از آن روز

گر هیچ رهی مرا ابنه یاد — آزاد کنم که کردی آزاد

ور نه بخدا که باز گردم — از ناز تو بی نیاز گردم

برم سر آن عروس چون ماه — در پیش سگ افکنم درین راه

تا باز رهم ز نام و ننگش — آزاد شوم ز صلح و جنگش

فرزند مرا درین تحکم — سگ به که خورد ز دیو مردم

انرا که گزد سگ خطرناک — خوشتر ز هم بیت نیستش باک

وانرا که دهان آدمی خست — نتوان ببرا ز مرهمش بست

چون او ورقی چنین فرو خواند — نوفل بجواب او فرو ماند

آن خیره زبان رحمت انگیز — بخشایش کرد و گفت برخیز

ما گرچه سر آمد سپاهیم — دختر بدل خوش از تو خواهیم

چون می ندهی دل تو دانند — از تو بستم که می ستانند

هرزن که بدست زور خواهند — نان خشک و عقیده شور خواهند

من کامدم از پی دعا ها — بستیزم از چنین جفا ها

آنان که ندیم خاص بودند — با پیر دران خلاص بودند

کان شیفته خاطر شغبناک — دارد منشی عظیم ناپاک

هرزن که بچنگ او در افتد — بدخو شود و ز کوی سر افتد

شوریده دلی چنین هوایی — تن در ندهد بکدخدایی

ار نجابت — ثابت نشود که سنوشیانت

ما جمله برای او نبرد — او روی بتیغ دشمن آورد

ما از پی او نشانهٔ تیر — او در رخ ما کشیده تکبیر

این بیت نشان هوشمندان — او گاه بگریه گاه خندان

این وصلت اگر فراهم افتد — هم قرعه کار برهم افتد

نیکو نبود ز روی حالت — او با خلل و تو با خجالت

آن به که چو نام و ننگ داریم — زین کار عنان بچنگ داریم

خوامشکر ازین حدیث بگذشت — با لشکر خویش باز پس گشت

مجنون شکسته دل دران کار — دل خسته شد از گزند آن یار

کاروز که روز دست برد است | آن بخت که خفته بود مرد است
در بخت چو من سلیم رای | بایستی اگر بدی وفایی
آمد بر نوفل آب در چشم | جوشنده چو کوه آتش از خشم
کای پای بد و پستی فشرده | پذرفته خود و بسر نبرده
در صبحدمی بدین سپیدی | دادیم ز روز ناامیدی
از دست تو صید من چرا رفت | آن دست گرفتنت کجا رفت
تشنم بلب فرات بردی | ناخورده بدو ز خشم مردی
تو تنگ شکر دهن گشادی | شربت کردی ولی ندادی
بر خوان طرز دم نشاندی | بازم چو مگس ز پیش راندی
چون آخر رشته این گره بود | این رشته برشته نیز به بود
این گفت و عنان ازو بگرداند | یک اسپه شد و دو اسپه میراند
چندانکه نموده شد مراعات | کین را به ازین بود مکافات
ترتیب کنم ازین دیارت | جفت هنری بکار و بارت
با حرمت و حسن و با خزینه | سیماب سرین و سیم سینه
تا کارت ازو بساز گردد | دولت بدر تو باز گردد

زین گونه بسی امید دادند | بند از دل او نمی گشادند
گم گرد پی از میان ایشان | میرفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو بملک خویش پیوست | با همنفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند | تا دل دهدش گزند دلش ماند
جستند بسی در آن تماشش | افتاده شد از جریده نامش
گم گشتن او که ناروا بود | آگاه نشد که کجا بود

سازنده ارغنون این ساز | از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ بکام نارسیده | از نوفلیان چو شد بریده
سیاره تند راه شتابان | میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بی وفایی | بر نوفل و آن خلاف رایی
با هر دمنی ازان ولایت | میکرد ز بخت خود شکایت
میرفت پرشک ریز و رنجور | انداخته دیده دامی از دور
در دام فتاده آهویی چند | محکم شده دست و پای دربند

صیاد بدان طمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت اسب درراند / صیاد سوار دید درماند
گفتا که برسم دام یاری / مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن / وین یک دو رمیده را رها کن
بیجان چه کنی رمیده‌ئی را / جانیست مر آفریده‌ئی را
چشمی و سرینی این چنین خوب / بر هر دو نبشته غیر مغضوب
چون دل دهدت که بر ستیزی / خون دو سه بی‌گنه بریزی
زانکس که نه آدمیست گرگست / آهو کشی آهوی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند / بویش نه بنو بهار ماند
بگذار بحق چشم یارش / بنواز بیاد نوبهارش
گردن مزنش که بی‌وفا نیست / در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد / افسوس بود بتیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده / در خاک خطر بود غنوده
وان سینه که رشک سیم نابست / نه درخور آتش و کبابست
آن ساده سرین نازپرورد / دانی بشکنجه نیست درخورد

وان نافه که مشک ناب دارد / خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیزرانی / درخورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد / بر روی زمین زنی برنجد
صیاد بدان نشید کو خواند / انگشت گرفته در دهان ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش / گر فقر نبودمی هم آغوش
نخچیر دو ماهه قیدم اینست / یک خانه عیال و صیدم اینست
صیاد بدین نیازمندی / آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری / جان باز خرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست / از مرکب خود روان فرو جست
آهو تک خویش را بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یک دو آهوی خرد / صیاد برفت و بارگی برد
میداد بدوستی نه زافسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یارست / زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد / وانگاه ز بندشان رها کرد
رفت از پی آهوان شتابان / فریادکنان دران بیابان

بی کینه وری سلاح بسته … چون گل ز سلاح خویش خسته
در حلقهای ریگ جوشان … گشته ز تبش چو ریگ جوشان
از دل بهوا بخار داده … خارا ز قصب بخار زاده
شب چون قصب سیاه پوشید … خورشید قصب بماه پوشید
آشفته جهان ز هر حصاری … چون تار قصب شد از نزاری
شب چون سر زلف یار تاریک … ره چون تن دوستدار باریک
شد نوحه کنان درون غاری … چون مار گزیده پیچ پیچاری
پیچید چنانکه بر زمین مار … یا بر سر آتش انگبین خار
تا روز نخفت از آه کردن … وز نوحه چو شب سیاه کردن

چون صبح نقاب زنگ روزی … بر زد علم جهان فروزی
ابروی حبش بچین در آمد … کائینهٔ چین ز چین بر آمد
آن آینهٔ خیال در چنگ … چون آینه بود لیک در زنگ
بر خواست چنانکه دود از آتش … چون دود عبیر بوی او خوش

ره پیش گرفت بیت خوانان … بر داشته راه مهربانان
میرفت و بدیده راه میرفت … ماشاء الله کنان میگفت
ناگاه رسید در مقامی … انداخته دید باز دامی
در پای گوزن اوفتاده … گردن ز رسن بتیغ داده
صیاد بدان گوزن کلرنگ … آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا بی کنهیش خون بریزد … خونی که چنین از و چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد … بگشاد زبان خویش فریاد
کای چون سگ ظالمان زبون گیر … دام از پر عاجزان برون گیر
بگذار که این اسیر بندی … روزی دو کند نشاط مندی
بگذار که تا کرانه گیرد … با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که اشتیش بجوید … از کم شدنش ترا چه گوید
ای آنکه ترا ز من جدا کرد … تا خود مباد جز بدین درد
صیاد تو روز خوش مبیناد … یعنی که بروز من نشیناد
گر تر سی از آه دردمندان … بر کن ز چنین شکار دندان
رای تو چه کردی ار بتقدیر … نخچیر گر او بدی تو نخچیر

شکرانهٔ این چه دلپذیری — کو صید شده تو صید گیری
صیاد بدین سخن گذاری — شد دور ز خون آن شکاری
گفتا نکنم هلاک جانش — اما ندهم برایگانش
گرچه خورش من این شکار است — گر باز خرش وقت کار است
مجنون همه ساز و آلت خویش — بر کند و سبک نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت — صید بره دید صید بگذاشت
مالید بر وجود وحشی دست — هر جا که شکسته بود بربست
بر تا کفلش بمهر خارید — زو گرد و ز دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور — تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیش رو سپاه صحرا — خرگاه نشین کوه خضرا
بوی تو ز دوست یادگارم — چشم تو نظیر چشم یارم
در سایهٔ جنت باد جایت — وز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو زخم کینه خواهان — دور از سر تو کمند شاهان
دندان تو از دهانهٔ زر — هم در صدف لب تو بهتر
چرم تو که ساز بند زه شد — هم برزه کردن تو به شد

اشک تو اگرچه هست تریاک — ناریخته به چو زهر بر خاک
ای سینه گشای گردن افراز — در سوخته سینه‌ای بپرداز
دانم که درین حصار سربست — زان ناله حصاریست خبر هست
وقتی که جدا کنی در آن بوم — حال دل من کنیش معلوم
آن میل کشیده میل در میل — میرفت چو پیل و جای در نیل
چندانک زبان بدر کند مار — یا مرغ زند در آب منقار
ناسوده چو غرم و بر دویده — نغنوده چو مرغ بر پریده
مغزش ز حرارت دماغش — سوزنده چو روغن چراغش
گر خود بمثل چو شمع مردی — پهلو بسر زمین نبردی

خورشید که چرخ لاجوردی — آراست کبودیی بزردی
خندید ازان جهان گل زرد — آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده — میگشت میان آب دیده
آن آب که بر روی آتش افشاند — گشتی تنش نخشک در ماند

از کوی آفتاب سوزان / تفسیده بوقت نیم روزان
جز سایه نداشت هیچ رختی / بنشست بپایهٔ درختی
در سایهٔ آن درخت عالی / کرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور / پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن حوض سبزه رسته / هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه زگرمی جگرتاب / زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسوده زمانی از دویدن / وز گفتن و هیچ ناشنیدن
زان موی خوش سبز همچو دیبا / میدید دران درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی / چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه دلبند / با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو ناقه خاموش / چون صالحیان شده سیه پوش
مجنون چو سیاه فری جهان دید / با او دل خویش هم عنان دید
گفت ای سیه سفید نامه / از دست کی سیاه جامه
شبرنگ چرایی ای شب افروز / روزت زچه شد سیه بدین روز
برآتش غم منم تو چو شیی / من سوگ زده سیه تو پوشی

گر سوخته دل نه خام رایی / چون سوختگان سیه چرایی
ور سوخته وار گرم خیزی / از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچهٔ کدام بازی / هندوی کدام ترک تازی
من شاه نگر تو چتر شاهی / گر چتر نه ای چرا سیاهی
روزی که رسی به سبزه یارم / گویی تو ز دست رفت کارم
دریاب که گر تو در نیابی / تا حشر شوم درین خرابی
گفتی که مترس دست گیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
چندانی دیده چون بریزد / از دادن توتیا چه خیزد
چون گرگ بره ربوده بود / فریاد شبان کجا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کاه گل چه پولاد
چون کشت بماند خشک و بی بر / خواه ابر ببار و خواه بگذر
او تیر سخن گشاده گستاخ / آن مرغ پریده شاخ بر شاخ
او پر سخن دراز کرده / پرنده رحیل ساز کرده
چون گفت فسانه چند با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد / شب پره زخواب سر برآورد

کشتی که ستارکان چراغند | یا بر سر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده | افتاده و چشم زاغ برده
میریخت سرشک دیده تا روز | مانندهٔ شمع خویشتن سوز
چون نور چراغ آسمان کرد | از پردهٔ صبح پر برون کرد
در هر نظری شکفته باغی | شد هر بصری چو شب چراغی
مجنون چو پرنده زاغ پویان | پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت | هنجار دیار یار برداشت
چون بوی دمن شنید بنشست | یک لحظه نهاد بر جگر دست
باز از نفسش برآمد آواز | چون مرده که جان بدو رسید باز

٩

شد پیرزنی ز دور پیدا | با او شخصی به شکل شیدا
سر تا قدمش کشیده در بند | وان شخص شده به بند خرسند
زن می‌شد و در شتاب کردن | می‌برد و را رسن بگردن
مجنون چو اسیر دید در بند | ویرا بخدای داد سوگند

کین مرد به بند کیست با تو | در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی | مردیست نه بندی و نه چاهی
من بیوه و این رفیق درویش | در هر دو ضرورتی ز حد بیش
از درویشی بدو رسیدم | وین بند و رسن درو کشیدم
تا گردانم اسیروارش | توزیع کنم ز مرد یارش
گرد آورم از چنین بهانه | مشتی علف از برای خانه
پس نیم کزین میان چه برخاست | دو نیم کنیم راستاراست
نیمی من و نیمی او ستاند | گردی بمیانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی | در پای زن اوفتاد حالی
کین سلسله و طناب و زنجیر | بر من نه و زین رفیق برگیر
کاشفته و مستمند مایم | او نیست سزای بند مایم
میگردانم بدین سیاهی | انجا ببرم بجا که خواهی
هر چ آن بهم آید از چنین کار | بی شرکت من ترا است بردار
چون دید زن این چنین نگاری | شد شاد بدین چنین شماری
زان یار بداشت در زمان دست | آن بند و رسن همه درو بست

بنواخت به بند کردن او را   می برد رسن بگردن او را

می بست و ز بندی رهاندش   وز حلقه بحلقه می جهاندش

هر جا که رسید مردمان دید   بگریست یکی یکی بخندید

خندید کسی که بود غافل   وانکس که گریست بود عاقل

واو داده رضا بزخم خوردن   زنجیر بپا و غل بگردن

چون بر در خیمهٔ رسیدی   مستانه سرود بر کشیدی

لیلی گفتی و سنگ خوردی   در خوردن سنگ رقص کردی

چون چند جاش بسر آورد   پس از در لیلیش در آورد

چون باد از آن چمن برون جست   بر خاک چمن چو سرو بنشست

بگریست بر آن چمن بزاری   چون دیدهٔ ابر نوبهاری

سر میزد بر زمین و میگفت   کای من ز تو طاق و با غمت جفت

مجرم تر از این شدم درین راه   کازاد شوم ز بند و ز چاه

اینک سر و پای مرد و در بند   کشتیم بعقوبت تو خرسند

گر زانک نموده ام گناهی   معذور نیم بهیچ راهی

من حکم کش و تو حکم رانی   تادیب کنم چنانکه دانی

منگر بمصاف تیغ و تیرم   در پیش تو بین که چون اسیرم

گردی کنمی نمود پایم   امروز رسن بگردن آیم

گر دست شکسته شد کمانگیر   اینک بشکنجه زیر زنجیر

زان جرم که پیش ازین نمودم   بسیار جنایت آزمودم

مپسند مرا چنین بخواری   گر می کشیم بکش چه داری

گر جز تو بحکمت بپیچم   بر کش چو صلیب چار میخم

چون با تو وفا است بی وفایی   پیش تو خطا است بی خطایی

من با تو چو نیستم خطاکار   خود را بخطا کنم گرفتار

باید که وفایی آید از تو   یا تیر خطایی آید از تو

در بند کنیم درود ناری   دستی بسرم فرود ناری

گر کشتنیم امید آن هست   کاری بهانه بر سرم دست

گر تیغ روان کنی برین سر   قربان خودم کنی برین در

اسمعیلی ز خود نسنجم   اسمعیلم اگر برنجم

چون شمع دلم فروغناکست   گر باز بری سرم چه باکست

شمع از سر در دسر کشیدن   به گردد وقت سر بریدن

در پای تو به که مرده باشم　　تا زنده و بی تو مرده باشم

چون نیست مرا بتو راهی　　زین پس من و گوشهٔ و آهی

سر زانده درد بر نیارم　　به گر تو بدرد سر نیارم

کوی تو ز درد پر جدا باد　　درد آن منست پر ترا باد

این گفت و ز جای جست چون تیر　　دیوانه شد و برید زنجیر

از کوه غم او شکوه بگرفت　　چون کوه گرفت کوه بگرفت

بر نجد شد و نفیر میزد　　بر خود ز طپانچه تیر میزد

خویشان چو ز وی خبر شنیدند　　رفتند و ندیدنی بدیدند

با کس چو غمی شد آرمیده　　کنشد بترک آن رمیده

او را شده از خراب و آباد　　جز نام و نشان لیلی از یاد

هر کس که بدو جز این سخن گفت　　یا تن زد و یا گریخت یا خفت

غواص چو ابن معانی　　کرد از لب خود شکر فشانی

کان روز که نوفل آن ظفر یافت　　لیلی بوقایه در خبر یافت

میگفت بخاطران دلفروز　　العیش که یار ماست فیروز

آمد پدرش زبان گشاده　　بر فرق عمامه کژ نهاده

بر گفت ز راه تیز هوشی　　افسانهٔ آن زبان فروشی

کامروز بحیله نقش بستم　　کز آلت آن رمیده رستم

بستم سخنش به آب دادم　　یکبار گیش جواب دادم

نوفل که خدا اجزا دهادش　　زبان خدا دهادش

او نیز بهجر گشت خرسند　　دندان طمع ز وصل بر کند

الرزق علی الله از چنان یار　　المنة لله از چنین کار

لیلی ز پدر بدان حکایت　　رنجید چنانکه بی نهایت

در پرده نهفته آه میداشت　　پرده ز پدر نگاه میداشت

چون رفت پدر ز پرده بیرون　　شد نرگس او ز گریه گلگون

چندان ز دو دیده اشک خون راند　　کز راه خود آن غبار بنشاند

چون کم شده دید هم ترازو　　که دست گزید و گاه بازو

بر بخت ز دیده خون صافی　　میکرد بر آب حلقه بافی

داد آب ز نرگس ارغوان را　　در خون نه کشید خیزران را

ایلی نه که قصه باز گوید | یاری نه که چاره باز جوید

در پیله بام و در گرفته | بیر بیت چو مار سر گرفته

در هر طرفی نسیم کویش | میداد خبر ز لطف رویش

در صحبت او ز نامداران | دل گرم شدند خواستاران

هر کس بولایتی و مالی | میجست ز جنس او وصالی

از دُر طلبان آن خزانه | دلاله هزار در میانه

این دست کشیده تا برد مهد | وان سینه گشاده تا خورد شهد

او را پدر از بزرگواری | میداشت چو دُر در استواری

وان سیمتن از کمان فرهنگ | ان شیشه نگاه داشت از سنگ

میخورد غمی بصد مدارا | پنهان جگر و تنی آشکارا

چون شمع بخنده رخ برافروخت | خندید و بزیر پرده میسوخت

چون گل بکمر دو رویه می بست | زوبین در پا و شمع در دست

می برد ز روی پاکبازی | آن لنگی را برا هواری

از شهریان برج آن ماه | صد زهره نشسته گرد خرگاه

چو این سلام ازین خبر یافت | بر وعده شرط کرده بشتافت

آمد زپی عروس خواهی | با طاق و طرب پادشاهی

آورد خزینهای بسیار | عنبر بمن و شکر بخروار

وز نافه مشک و لعل کانی | آراسته برگ ارمغانی

وز بهر لباسهای زیبا | چندین شترش بزیر دیبا

وز تحفه تازی و تکاور | چندانکه نداشت خلق باور

زان زر که بکیله بر ببیزند | بر تخت چنانکه ریگ بریزند

زان زر که بسان ریگ میریخت | بر دیده خصم ریگ می بیخت

کرده بمروتی جهان چست | آن خانه ریگ بوم را سست

روزی دو ز رنج ره برآسود | قاصد طلبید و شغل فرمود

جادو سخنی که کردی از شرم | هنگام فریب سنگ را نرم

جان زنده کنی از فصیحی | شد معجز او دم مسیحی

با پیشکشی ز هر طرایف | آورده ز روم و چین و طایف

قاصد شد و آن خزینه را برد | یکیک بخزینه دار بسپرد

وانگه بکلید خوش زبانی | بگشاد خزینه نهانی

کین شاهسوار شیر پیکر | روی عربست و پشت لشکر

[illegible]

صاحب نسب و بلند نامست	اسباب بزرگیش تمامست
گر خون طلبی چو آب خیزد	ور زر طلبی چو ریگ ریزد
هم زو بر سی بیاور بها	هم زو بر سی زد او رها
قاصد چو بسی درین سخن راند	مسکین پدر عروس درماند
چند انکه بگرد کار برگشت	اقرارش ازین قرار نگذشت
برکردن ان عمل رضا داد	ته را بد نهان اثر دماداد
چون روز دگر عروس خورشید	بگرفت بدست جام جمشید
بر سفت عرب غلام رومی	افکند مصلی عروسی
آمد پدر عروس درکار	آراسته کنج و کوی و بازار
داماد دگر گروه را خواند	در بتکده نشاط بنشاند
آیین سرود و شادکامی	برساخت بوقت آن (بغایت) تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند	عقدی که شکسته بود بستند
طوفان درم بر آسمان رفت	در شیربها سخن ز جان رفت
بر چهره آن بت دلاویز	کردند بتنگها شکر ریز
وان تنگ دهان تنگ روزی	چون عود و شکر بعطر سوزی

[illegible]

عطری

[illegible]

عطری ز بخار دل برانگیخت	واشکی چو گلاب تلخ برریخت
لعل آتش و جزعش آب میداد	این غالیه وان گلاب میداد
چون (ان) ساخته شد بسیج یارش	ناساخته بود هم بسیج کارش
برخار قدم نهی بدوزد	آتش بدهن بری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد	فرمان ترا بخود نگیرد
هرچه آن ز قبیله گشت عاصی	بیرون فتد از قبیله خاصی
چون مار گزیده کرد انگشت	واجب کرد بریدن از مشت
جان داروی طبع سازگارست	مردن سبب خلاف کارست
لیلی که مفرح جهان بود	در مختلفی هلاک جان بود
تابنده آن چراغ شاهی	جستن بچراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن	زد خیمه بدین کبود گلشن
سیاره شب پر ارغوان شد	بر دجله نیلگون روان شد
داماد نشاط مند برخواست	وز بهر عروس مجلس آراست
چون رفت عروس در عماری	بردش بهمی بزرگواری
اورنگ و سریر خود بدو داد	حکم همه نیک و بد بدو داد

[illegible]

روزی دو سه بر طریق آزرم   میکرد برفق موم را نرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ   دستی برطب کشید بر شاخ
زان نخل رونده خورد خاری   کز درد نخست روزگاری
لیلیش چنان طپانچه زد   کافتاد چو مرده مرد بیخود
گفت ار دگر این عمل نمایی   از خویشتن و ز من بر آیی
سوگند به آفریدگارم   کاراست بصنع چون نگارم
گر زین غرض تو بر نخیزد   گر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند   زان بت بسلام گشت خرسند
دانست که زو فراغ دارد   جز وی دیگری چراغ دارد
لیکن بطریق سر کشیدن   می نتوانست از او بریدن
کز دیدن آن سه دو هفته   دل داده بدو ز دست رفته
گفتا چو بهر او نه بینم   آن به که در او ز دور بینم
خرسند شدم بیک نظاره   زان به که ز من کند کناره
وانگه ز سر گناه کاری   بوزش بنمود و کرد زاری
کز تو بنظاره دل نهادم   گر زین گذرم حرام زادم

زان پس که جهان گذاشت با او   بیش از نظری نداشت با او
وان زینت باغ و شمع گلشن   بر راه نهاده چشم روشن
تا باد کی آورد غباری   از دامن یار و یار غاری
هر لحظه بنوحه در گذرگاه   بی خود بدر آمدی ز خرگاه
کای دو سه تاختی چو مستان   نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور   دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری   نالید ز درد و داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا   وان راز چو روز گشت پیدا
بر داشته رنج ناشکیبش   از شوهر و از پدر نهیبش
چون عشق سرشته شد بگوهر   چه باک پدر چه بیم شوهر

فرزانه سخن سرای بغداد   از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده   دیوانه ماه نو ندیده
مجنون جگر کباب گشته   دهقان ده خراب گشته

میگشت بهر سپنج گاهی   مونس نه بجز دریغ و آهی
بادی که ز کوی یارش آمد   خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور   اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر خوش ز بهر سودا   میکرد مفرّحی مهیا
بر خاک فتاده چون ذلیلان   در زیر درخت آن مغیلان
زان روی که روی کار نشناخت   خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگه سیهی شتر سواری   بگذشت بر او چو تند ماری
غرّید بشکل نرّه دیوی   برداشت چو عاشقان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی   مشغول بکار بت پرستی
آن به که ز بت عنان بتابی   کز هیچ بتی وفا نیابی
این کار که هست نیست باور   وان یار که نیست هست از دور
بی یار کسی تو از چنین کار   بی یار بهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی   بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بی وفایی   خو باز برید از آشنایی
دادند بشوهر جوانش   کردند عروس در زمانش

وا او خدمت شوی را بپیچید   پیچید درد و سر بپیچید
باشد همه روز دوش بر دوش   با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنار است   تو در غم کارش این چه کار است
چون او ز تو دور شد بفرسنگ   تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون ناردت او بیالها یاد   زو یاد مکن چه کارت افتاد
زن گر نه یکی هزار باشد   در عهد کم استوار باشد
چون نام وفا و عهد بستند   بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی   تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند   خواهد که ترا دگر نه بیند
زن میل بمرد بیش دارد   لیکن سوی کار خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد   جز زرق نپازد آنچه پازد
بسیار جفای زن کشیدند   در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمایی   زن بهتر ازو به بی وفایی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ   در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست   چون دوست شود هلاک جانست

جون غم خوری او نشاط گیرد — جون شاد شوی زغم بمیرد

این کار زنان راست بازست — افسون زنان بد درازست

مجنون ز گزاف آن سیه روز — بر زد ز دل آتش جگر سوز

اندوه دلش که در افتاد — از پای جو مرغ در سر افتاد

جندان سر خویش کوفت بر سنگ — کز خون همه کوه کشت گلرنگ

افتاد میان سنگ خاره — جان پاره و جامه پاره پاره

آن دیو که آن فسون برو خواند — از گفتهٔ خویشتن خجل ماند

جندان بگذشت از آن بلندی — کان دلشده یافت هوشمندی

آمد بهزار عذر در پیش — کای من خجل از حکایت خویش

گفتم سخن دروغ و بد رفت — عفوم کن از آنجه رفت خود رفت

گر با تو یکی مزاح کردم — بر عذر تو جان مباح کردم

آن پرده نشین روی بسته — هست از قبل تو دل شکسته

گرچه دگری نکاح بستش — از عهد تو دور نیست دستش

جز نام تو بر زبان نیارد — غیر از تو کس از جهان ندارد

یکدم نبود که آن پری زاد — صد بار ترا نیاورد یاد

سالیست که شد عروس ویش است — با مهر تو و بمهر خویش است

گر بی تو هزار سال باشد — بر خوردن او محال باشد

مجنون که در آن دروغ گوی — دید آینهٔ بدان دو روی

اندک تر از آنکه بود غم خورد — کم مایه از آنکه بود کم کرد

می بود جو مرغ پر شکسته — زان ضربه که خورده سر شکسته

از جرعه بر آب لعل می سفت — بر عهد شکسته بیت می گفت

سامان و سری نداشت کارش — وز روی خبری نداشت یارش

در خلوت جان کشیدن این

مشاطهٔ این عروس نو عهد — در جلوه جنان کشید از این مهد

کان مهد نشین عروس حالش — رشک قلم هزار نقاش

جون گشت بشوی پای بسته — گشت از پی دوست دل شکسته

غمخوارهٔ او غمی دگر یافت — کز گردن شوی او خبر یافت

کشته خرد و رشته فاش — مجنون تر از آنکه بود نامش

افتاده جو مرغ پر فشانده — بیش از نفسی در و نمانده

شد سوی دیار آن پری روی / باریک شده ز مویه چون موی
با او بزبان باد میگفت / کای جفت نشاط گشته با جفت
کو آن دو بدو بهم نشستن / عهدی بهزار عهده بستن
کو آن بوصال امید دادن / سر بر سر خاصگی نهادن
دعوی کردن بدوستداری / دادن بوفا امیدواری
وامروز بترک عهد گفتن / رخ بی گنهی ز من نهفتن
گیرم دلت از پی وفا شد / آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده / تو مهر دگر کسی گزیده
کس عهد کسی چنین گذارد / کو را نفسی بیاد نارد
با یار نو ارچنان شدی شاد / گز یار کهن نیاوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش / ما را بزبان مکن فراموش
خرمای تو گرچه پیش کار است / با هر که بجز منست خار است
شد در سر باغ تو جوانیم / آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برد در باغ / چون میوه رسید میخورد زاغ

با آه چو من سموم داغی / کس بر نخورد ز چون تو باغی
برداشتی اولم بیاری / بگذاشتی آخرم بخواری
آن روز که دل بتو سپردم / بر دشمنیت گمان نبردم
بگرفتیم بعهد و سوگند / کان تو شوم بمهر و پیوند
سوگند نگر چه راست خوردی / پیوند نگر چه راست کردی
کردی دل خود بدیگری نرم / وز دیدهٔ من نیامدت شرم
تنها نه من و تو ایم در دور / کازرم یکی و با تصدم جور
دیگر مترصدان بکارند / کایشان بد و نیک می شمارند
بپسند که تا غم تو خوردم / با من تو و با تو من چه کردم
گیرم که مرا دو دیده بستند / آخر دگران نظاره هستند
چون عهدهٔ عهد بازجویند / جز عهدشکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه کن از شکستن عهد
تا گل نشکست عهد گلزار / نشکست زمانه در دلش خار
می تا نشکست توبهٔ اوباش / در نام شکستن او نشد فاش
شب تا نشکست ماه را جام / با روی سیه نشد سرانجام

کان وعده که بی درو فردی | غم شد و هم بسر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد | وانکس نه منم که نازنت باد
با این همه رنج کز تو سنجم | رنجیده شوم گر از تو رنجم
آن روی نه کاشنات خوانم | وان دل نه که بی وفات خوانم
عاجز شده ام ز خوی خامت | کاخر چه توان نهاد نامت
با این همه جورها که رانی | هم قوت روان و چشم جانی
بیداد ترا که غم کاهیست | زیبایی چهره عذرخواهیست
رویی که جهان جمال دارد | خون همه کس حلال دارد
روزی تو و من چراغ دلریش | به زان نبود که میرمت پیش
مه گر شکرین بود تو ماهی | شه گر بد و رخ بود تو شاهی
گل در قصبی و لاله در خز | شیرین و خوشی چو شیره رز
گر آتش هیبتت بدان نور | آتش بدمن در آید از دور
باغ ار چه گل و گلاله دارست | از عکس رخت نواله خوارست
اطلس که قبای لعل شاهیست | با قرمزی رخ تو کاهیست
زابروی تو سرجمن خیالیست | هر یک شب عید را هلالیست

گر عود نه صندل سپیدست | با سرخ گل تو سرخ بیدست
سلطان رخت بچتر مشکین | هم ملک حبش گرفت و هم چین
از خوبی چهره چنین یار | دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز این ندانم | کز جان ببر تو برفشانم
آزرم وفای تو گزینم | در جور و جفای تو نه بینم
هم با تو شکیب دارم ساز | تا غم عنان کجا کشد باز

دهقان فصیح پارسی زاد | از حال عرب چنین خبر داد
کان پیر پسر بباد داده | یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را رمیده دل دید | ز آرامش او امید ببرید
عمری بشکنجه درج میکرد | روزی به امید خرج میکرد
نا سوده ز چاره بار جستن | زنگی حبشی نشد بشستن
بسیار دوید و مال پرداخت | اقبال بد و نظر نینداخت
زان درد بسینه گشت نومید | کامید بهی نداشت جاوید

در گوشه نشست و ساخت توشه تا کی برسد چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی کردش بر حیل رهنمونی
تنگ آمد ازین سراچه تنگ شد نای گلوش چون دم چنگ
برسید کاجل ز در درآید پیکانه کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجست و جوی فرزند باشد که کندش بعشوه خرسند
برگشت بگرد کوه و صحرا در ریگ سیاه و دشت خضرا
میزد بامید دست و پایی از وی اثری ندید جایی
تا عاقبتش کسی نشان داد کانک بغلان عقوبت آباد
جایی و چه جای چون مغاکی مانندهٔ گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش چون نفط سپید کان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم یک روز دوید تا بدان بوم
دیدش نه چنانکه دیده بُد آب کان دید دلش ز جای برتاب
بی شخص رونده دید جانی در پوست کشیده استخوانی
آوارهٔ از جهان هستی متواری راه بت پرستی

خونی بخیال باز بسته مویی ز دهان مرگ رسته
بر روی زمین ز بیکدوان تر از زیر زمینیان نهان تر
دیگ جگرش بجوش رفته افتاده ز مغز هوش رفته
مانندهٔ مار پیچ در پیچ افتاده ز سر کلاه و سر پیچ
از چرم ددان بدست داری بر ناف کشیده چون ازاری
آهسته فراز رفت و بنشست مالید برفق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت هم بر جگر از جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز شخصی بر خویش دید دمساز
نشناخت و زو کناره میکرد در روی پدر نظاره میکرد
آن کو خود را کند فراموش یاد دگری کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی ای من رهیٔ تو از چه راهی
گفتا پدر توام بدین روز جویان تو با دل جگرسوز
مجنون چو شناختش که او کیست در پای وی او فتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد این بوسه بران و آن بدین داد
کردند ز روی بیقراری بر خود دو هزار نوحه زاری

چون چشم پدر ز گریه پرداخت / سر تا پایش نظر بر انداخت

دیدش چو برهنگان محشر / هم شخص برهنه مانده هم سر

از عیبه کشاد کسوتی نغز / پوشید ورا ز پای تا مغز

از غایت کفش تا عمامه / در هیکل او کشید جامه

از هر مثلی که یاد بودش / پندی پدرانه می نمودش

کای جان پدر نه وقت خوابست / کایام دو اسپه در شتابست

این ره که کمینش تیغ تیزست / بگریز که مصلحت گریزست

در زخم چنین نشانه گاهی / بالای نشسته گیر و ماهی

تیری زده چرخ بی مدارا / خون ریخته از تو آشکارا

روزی دو سه پی فشرده گیرت / افتاده ز پای و مرده گیرت

در مرداری نگر که ناسیر / کرده دد و دام را شکم سیر

بهتر بیک شهر خویش بودن / یا علت غریبی آزمودن

چندانکه دویدنی دویدی / جایی نرسیدی و رسیدی

رنجیده شدن نه رای دارد / بارنج کشی که پای دارد

آن رود کده که جای آبست / از سیل نگر که چون خرابست

آن کوه که سیل ازو گریزد / از زلزله بین چگونه ریزد

زینسان که تو رنج و زخم بینی / فرسوده شوی گر آهنینی

از نو پس تو ترسد ایام / روزی دو سه دام شو بیارام

پر رفت و هنوز بد لگامی / دل سوخته و هنوز خامی

ساکن شو ازین جمازه راندن / با باد و کیان فرس دواندن

گه مشرف دیوخانه بودن / گه دیو چه زمانه بودن

صابر شو و پایدار و ستیز / خود را بدی دروغ مستیز

خوش باش بعشوه گرچه بادست / بس عاقل کو بعشوه شادست

گر عشوه بود دروغ و گر راست / کار نفسی تواند آراست

بر گر نفسیت خوش برآید / تا خود نفس دگر چه زاید

هر خوشدلی که آن نه حالیست / از نکته اعتماد خالیست

بس گندم کان خزانه کردند / زان جو که زدند ازان بخوردند

امروز که روز عمر بر جاست / می باید کرد کار خود راست

فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد

شربت نه ز خوان خویشت آرند / هم کرده تو به پیشت آرند

آن پوشد زن که رشته باشد / مرد آن درود که کشته باشد

امروز بخور چه میپوز / تا بوی خوشت باشد آن روز

پشینه عیار مرگ می سنج / تا مرگ رسد نباشدت رنج

از پنجهٔ مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

هر سر که بوقت مرگ پیش است / سیلی زدهٔ قفای خویش است

وان لب که دران سفر بخندد / از پختهٔ خویش توشه بندد

میدان تو بی کسان نشین / شوریده سری بس است بنشین

آرام دلیست مردمی را / پایانی هست مرغمی را

سگ را وطن و ترا وطن نیست / تو آدمیی درین سخن نیست

گر آدمئی چو آدمی باش / ور دیو چو دیو در زمی باش

غولی که بسیج دوزی کرد / خود را بتکلف آدمی کرد

تو آدمیی بدین شریفی / با دیو چرا کنی حریفی

روزی دو که با تو هم عنانم / خالی مشو از رکاب جانم

امشب که عنان ز من بتابی / فردا که طلب کنی نیابی

گر بر تو ازین سخن گرانیست / این هم ز قضای آسمانیست

نزدیک رسید کار بی ساز / با گردش روزگار می ساز

خوش زی که من این ورق نوشتم / می خور تو که من خراب گشتم

من میگذرم تو در امان باش / غم گشت مرا تو شادمان باش

افتاد بر آفتاب گردم / نزدیک شد آفتاب زردم

روزم بشب آمد ای جگربان / جانم بلب آمد ای پسر هان

ای جان پدر بیا و بشتاب / تا جان پدر نرفته دریاب

زان پیش که من در آیم از پای / در خانهٔ خویش کرم کن جای

تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که کسیست جای گیرم

چون رخت کشند ازین ایم / آخر خلفی بود بجایم

نپسندد هیچ دوست دشمن / من مرده تو خالی از سر من

بیگانهٔ از برون در آید / اندوختهٔ مرا رباید

پس ماندهٔ من پسم نباشد / تا چون تو کسی کسم نباشد

آواز رحیل دادم اینک / در کوچگهٔ او فتادم اینک

ترسم چو بکوچ رانده باشم / آیی تو و من نمانده باشم

بر بر سر گور من بمانی / نالی ز فراق و نخن نالی

کرچه نپست جود ود باشد | زان دو د دراچه سود باشد

چون پند پدر شنید فرزند | بنخوابت که دل نهد بران بند
روزی دو بجایکی شکیبد | مادر کشد و پدر فریبد
چون تو به عشق می پکالید | عشق آمد و کوشش تو بنالید
در عشق که پیل هم بیادست | مردانه کسی که او فتادست
شیر نخدین و شیر بیشه | این دوز دو آن در دریشه
تیری که ز شست عشق خیزد | بر دهت برنده زخم ریزد
مجنون سیاه بخت بیهوش | چون کرد نصیحت پدر کوش
کفت ای نفس تو جان فزایم | اندیشه تو کره کشایم
در حلقهٔ بندکیت کوشم | مولای نصیحت تو هوشم
پند تو چراغ جان فروزست | نشنیدن من ز رنگ روزست
فرمان تو کردنیست دانم | لیکن چه کنم نمی توانم
بر من ز خرد چکونه بندی | بر سکه کار من چه خندی

در خاطر من که عشق ورزد | عالم همه حبه نیرزد
بختم نه چنان بباد دادست | کز هیچ شنیده ام یادست
بر یاد که بود رفت بر باد | جز فرموشی نماند بر یاد
کر زانچه رود درین زمانم | پرسی که چه کفته ندانم
امروز نکو چه خورده دوشم | کان خود دختی بود فراموش
دانم پدری و من غلامت | آکاه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر ز یاد من رفت | خود یاد من از نهاد من رفت
در خود غلطم که من چه نامم | معشوقم عاشقم کدامم
چون برق دلم ز کرمی افروخت | دل کرمی من وجود من سوخت
چون من بکجا بجه کیاسی | قانع شده ام بهر اوای
پندارم کاسیای دوران | پرداخته کشت از آب و نان
در وحشت خویش کشته ام کم | وحشی نزید میان مردم
با وحش کسی که انس کیرد | هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزه نکس رسیده | به کرشوم از جکر بریده
ترسم چو ز من بر آید این کرد | در جملهٔ دوستان رسید درد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی اثنی عشر من شهر شعبان
سنه ۹۰۲
بمقام بلده قسطنطنیه المعظم روم

تمام

به کابله را ز طفل پوشند | تا خون بجوش در بکوشند
مایل بخرابیت دایم | آن به که خرابه گشت جایم
کم گیر ز مزرعه گیایی | کو در عدم افت خاک رایی
یک حرف مگیر از آنکه خواندی | پندار که نطفه نراندی
کوری بکن و برو بنه دست | پندار که مرد عاشق پست
زانکس نتوان صلاح درخواست | کز وی قلم فلاح برخاست
گفتی که شب رحیل پیش است | این کم شده در رحیل خویش است
تا رحلت تو خزان من بود | آن تو نداغم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد | من مرده ز مرده چه خیزد
چون دید پدر که درد مند است | در عالم عشق شهر بند است
برداشت از او امید بهبود | کان رشته تب برازکره بود
گفت ای جگر و جگر خور من | هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم | خود را و ترا وداع کردم
درگردنم آر دست برخیز | آبی ز سرشک بر سرم ریز
تا غسل کفن کنم بدان آب | در مهد سفر خوشم برد خواب

این بار پسین دم رحیل است | در دیده بجای سرمه میل است
در بر گیرم چه جای نازست | تا توشه کنم که ره درازست
زین عالم رخت بر نهادم | در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو | می میرم و میخورم غم تو
با این که جو دیده باز بینی | بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که رخت راه بستم | در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم | در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که عزم کوچ کردم | رفتم نه چنانکه باز گردم
بدرود که خویشی از میان رفت | ما دیر شدیم و کاروان رفت
چون از سر این درود بگذشت | بدرود کش کرد و باز پس گشت
آمد بسرای خویش رنجور | نزدیک بدانکه جان شود دور
روزی دو ز روی ناتوانی | میکرد بنقطه زندگانی
تا که اجل از کمین برون تاخت | ناساخته کار کار او ساخت
مرغ ملکی برون شد از دام | در مقعد صدق یافت آرام
عرشی لطناب عرش زد دست | خاکی بنشیب خاک پیوست

آسوده کسی است کو درین دیر / ناسوده بود چو مار در سیر
در خانهٔ غم بقا نگیرد / چون برق برآید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین رهش تمام است / آسوده دلی برو حرام است
آن مرد کزین حصار جان برد / آن مرد درین نه این دران مرد
دیویست جهان فرشته صورت / در بند هلاک تو ضرورت
در کار رهش نیست جز جگر چیز / وز پهلوی ما بست آن جگر نیز
با هر که درین جهان نشینی / خواهی که به بینیش نه بینی
این دیوکده نه جای مهلت / برخیز که ریگذار سیلست
سرو تو درین چمن دریغست / کابش نمک و گیاش تیغست
تا چند غم زمانه خوردن / تازیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم اینست / تو در غم عالمی غم اینست
دزدی که نبود (برد) زد چپ بالا / کو مهر برد از میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک
خوش خور که کل جهان فروزی / چون مار مباش خاک روزی

عمرست غرض بهم در هیچ / چون عمر نماند کو جهان هیچ
سیم ارچه سلیح خوب و زشتست / لشکر شکن هزار کشتست
چون چه مستان مدار در چنگ / بستان و بده چو آسیا سنگ
چون بستانی بیایدت داد / گر داد و ستد جهان شد آباد
گه دوک تراش باش و بتراش / گه تیر تراش تیز می باش
چون بار نبود باج نبود / بر ویرانی خراج نبود
فارغ منشین بهیچ جایی / میزن بدروغ دست و پایی
افسرده رگست مرد بی کار / چوبست بریده شاخ بی بار
آنان که جریده با تو راندند / بنگر بجریده تا که ماندند
رفتند کیان دین پرستان / ماندند جهان بزیردستان
آن قوم کیان و این کیانند / بر جای کیان نگر کیانند
هم پایه آن سران نگردی / الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی میندیش / نیک آید نیک را فرا پیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد / کان بد بیقین بجای خود کرد
نیکی بکن و بچه در انداز / گر چه بتو روی بر کند باز

هر نیک و بدی که در نوا ایست | در گنبد عالمش صدا ایست
با کوه کسی که راز گوید | کوه آنچه شنید باز گوید
در چرخ نگه اگر بلندی | میکن نظری بهوشمندی
کس سبز فلک بدر نبردست | وین رقعه کسی بسر نبردست
عراده و منجنیق عصیان | بر حصن فلک نهاد نتوان
این خاک | کز طعنهٔ خاک باشدش پاک
مستانه مبین درین عمل گاه | کافتاده چو تو بسیست در چاه
بند اشتنه بدین درازی | هست این غلط از برای بازی
تا زین چاهت برون نیارند | دام رسنت فرو گذارند
لا والله کین بساط معمور | نطعیست که هست قطع ازو دور
هر جا که عمارتی بیابی | باشد پس و پیش آن خرابی
وانجا که خرابه ایست پست | هم رسم عمارتی درو هست
در هیچ ده از خراب و آباد | باقی ننهاده اند بنیاد

روزی ز قضا بوقت شبگیر | میرفت بشکاری نخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون | چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر | بکشاد زبان در دو چو شمشیر
پرسید ورا چو سوگواران | کای دور ز اهل بیت و یاران
فارغ که ز نیش تو پیی هست | با جز لیلی ترا کسی هست
نز مادر و نز پدر بیادت | بی شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی بخاک بهتر | کز ناخلفی بر آوری سر
گیرم ز پدر بزندگانی | دوری طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد | آخر کم از آنکه آریش یاد
آیی بزیارتش زمانی | داری ز ترحمش نشانی
در پورش تربتش پناهی | عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن کج آهنگ | نالید و خمید راست چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد | بسیار طپانچه بر جبین زد
ز آرام و قرار گشت خالی | تا گور پدر دوید حالی
چون شوشهٔ تربت پدر دید | الماس شکسته در جگر دید

بر تربت او فتاد بیهوش / بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش / تر کرد به آب دیده خاکش
گه خاک ورا گرفت در بر / گه کرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه را تب آمد
از خود همه ساله در ستم بود / کز کام نخست اسیر غم بود
آنکس که اسیر بیم گردد / چون باشد چون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری / با ذل غریبی و اسیری
غلطید بر آن زمین زمانی / بیجست ز همنشین نشانی
چون غم خور خویشتن نمی یافت / از غم خوردن عنان نمی تافت
چندان ز مژه سرشک بخون ریخت / کاندام زمین بخون درآمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجایی / کافر به پسر نمی نمایی
ای غمخور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی / زان روی بخاک در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم / تلخست کنونکه آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد / فریادرسی نه جز تو فریاد

یارم تو بدی و یاورم تو / نیروی دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو بر مجاز ماندم / افسوس که از تو باز ماندم
سرکوفته دوریم مکن بیش / من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد برآید از نهادم / کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض من بچوش خامی / من توسن تو ببدلگامی
تو گوش مرا چو حلقه زر / من دور ز تو چو حلقه در
من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی از تو گرمی
لطفی بمراد تو نگفتم / یک شب برضای تو نخفتم
تو در غم جان من بصد درد / من کرده جهان گرفته با درد
تو بستر من ز گرد رفته / من رفته بترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده / من بر سر سنگی افتاده
تو کرده دعا و اثر نکرده / من کشته درخت و بر نخورده
جان دوستی ترا بهر دم / تا دارم جان بسازم از غم
بر جامه ز دیده نیل پاشم / تا کور و کبود هر دو باشم

ای جان پدر از آنچه کردم | یک درد نه با هزار دردم
آزرده مشو ای پدر نه بر جای | وای از بحلم نمیکنی وای
آزاد تو راه ما نگیراد | ما را بگناه ما نگیراد
ای نور ده ستاره من | خوشنودی تست چاره من
ترسم نکنم خدای خشنود | گر تو نشوی ز بنده خشنود
گفتی جگر منی بتقدیر | وانگاه برین جگر زنی تیر
گر من جگر توام شتابم | چون بی جگران مکن کبابم
از تن جگرم بخون گشایی | تو در جگر زمین چرایی
خون جگرم خوری بدین روز | خوانی جگرم زهی جگرسوز
از من جگرت جگرخور افتاد | آتش بچنین جگر در افتاد
گر در حق تو شدم گنه کار | گشتم بگناه خود گرفتار
پند تو بگوش در نکردم | از زخم تو گوشمال خوردم
زینگونه دریغ و آه میکرد | روزی بسخن سیاه میکرد
تا شب علم سیاه بنمود | ماش زد هل زدن نیاسود
شب چون صدف از سیاه پشتی | با ماهی و نه گرفت کشتی

ماهی تپش از جگر برانگیخت | تا جمله در از دهن برون ریخت
مجنون ز دو دیده صدف رنگ | میریخت نثار در بفرسنگ
بر گور پدر نشست تا روز | میخواند قصیده های دلسوز
رخساره بران حظیره میسود | تا صبح درین صبوح می بود
چون هاتف صبح دم برآورد | وز کوه شفق علم برآورد
اکسیری صبح کیمیا گر | گرد از دم خویش خاک را زر
آن خاک روان ز روی آن خاک | بر پشته نجد رفت چالاک
میکرد همان پرشک باری | اما بطریق سوگواری
میزد نفسی بشور بختی | میزیست بصد هزار سختی
می برد زبهر دلفروزی | روزی به شبی شبی بروزی

٩

صاحب خبر فسانه پرداز | زین قصه چنین خبر دهد باز
کان دشت بساط کوه بالین | ریحان سرا چه سفالین
از سوز پدر چو باز پرداخت | آواره بکوه و دشت می تاخت

روزی بنظر نگه کاه ان دشت — برخاک دیار یار بگذشت

دید از قلم وفا سرشته — مجنون لیلی بهم نوشته

ناخن زد وان ورق خراشید — خود ماند ورفیق را تراشید

گفتند نظارگان چه رایست — کز هر دو ورق ترا جدایست

گفتا رقمی به از پس افتد — از ما دو نشان یکی پس افتد

چون عاشق را کسی بکاود — معشوقه ازو برون تراود

گفتند چرایست در میانه — او کم شده و تو در نشانه

گفتا که به پیش من نه نیکوست — کین دل شده مغز باشد او پوست

من به که نقاب دوست باشم — تا بر سر مغز پوست باشم

این گفت وگذشت از ان گذرگاه — چون روبه رفت راه بیراه

میخواند چو عاشقان نسیبی — میجست علاج را طبیبی

وحشی شده و رسن گسسته — از چهره بخوی خلق رسته

خو کرده چو وحشیان بصحرا — با بیخ نباتهای خضرا

نه خوی داده نه [illegible] دام — با دام و دد انس گرفته آرام

هر وحش که بود در بیابان — بر خدمت او شده شتابان

از شیر و گوزن و گرگ و روباه — لشکرگهی گرفته در راه

ایشان همه گشته بنده فرمان — واو بر همه شاه چون سلیمان

از پر عقاب سایه بانش — در سایه کرکس استخوانش

شاهیش بغایتی رسیده — کز خوی ددان ددی بریده

افتاده ز بیمش گرگ را زور — برداشته شیر پنجه از گور

پیک با خرگوش صلح کرده — آهو بره شیر شیر خورده

او رای شده جان بکف گرفته — ایشان پس و پیش صف گرفته

آهو [illegible] دو دیده [illegible] — پایش بکنار در کشیدی

از خوابگهش کسی که خفتی — روباه بدم زمین برفتی

[illegible marginal notes]

بر گردن گور زنگ دادی — بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین او شیر — چون جان داران کشیده شمشیر
گرگ از جهت یتاق داری — رفته یزک بجان سپاری
درنده پلنگ رخش زاده — زیرش چو پلنگی اوفتاده
زین یاوگیان دشت پیمای — گردش همه صف کشیده برپای
او چون ملکان جناح بسته — در قلب که میان نشسته
از بیم درندگان خونخوار — با صحبت او نداشت کس کار
آن را که رضای او ندیدند — حالیش درندگان دریدند
با یار و چه زن آشنا چه خویش — بی دستوری کسی نشد پیش
در موکب آن جریده رانان — بر راند چو با گله شبانان
با وحش چو وحش گشته همدست — گرد وحش چو وحشیان زبردست
زان جمله وحشیان بی باک — بود آهوکی عجب شغبناک
بازی کن و چابک و طرب ساز — بالیده سرین و گردن افراز
مجنون که بر آهوان نظر داشت — با او نظری تمامتر داشت
او را بخورش خوراند پیوست — هر ساعت سود بر سرش دست

چشمش همه روز بوسه میداد — میکرد ز چشم دلپستان یاد
مردم متعجب از چنانش — از رفتن وحش در رکابش
هر جا که هوس رسیده بود — نادیده بدو نزد نیاسود
هر روز مسافری ز راهی — کردی بر او قرارگاهی
آوردی از آن خورش که شاید — تا روزه ز نذر او گشاید
وان جرم نشین چرم شیران — بد دل کن جمله دلیران
یک ذره از آن نواله خوردی — باقی به ددان حواله کردی
از بس که ربیعی و تموزی — دادی به ددان برات روزی
هر دد که بدید سجده بردش — روزی ده خویشتن شمردش
بر امن او دویدن دد — بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد — آزاد از آن به بنده سازد

۹

در قصه شنیده‌ام که باری — بود به بت عمرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند — دیوانه و وحش و چو دیو در بند

[illegible marginal notes]

هر یک بصلابت گرازی — بردی بر اشتری بگازی
شه چون شدی از کسی بآزار — دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود — آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی — در هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشناسوز — بیگانه شود از او یکی روز
آهوی ورا بسگ نماید — در پیش سگانش آزماید
از بیم سگان برفت پیشی — با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی — در مطرح آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بدانسان — کان دشواری بدو شد آسان
از سنت دست زیر پایش — گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی — شه دید در آن جوان خاکی
فرمود به سگ ولان درگاه — تا پیش سگان برندش از راه
آن پیک نشان پیکی نمودند — چون پیک به ترکش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند — خود دور شدند و ایستادند
وان شیر سگان آهنین چنگ — کردند نخست بروی آهنگ

چون منعم خود شناختندش — دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بند بستند — سر بر سر دستها نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز — تا رفت برین یکی شبانروز
چون روز سپید روی بنمود — سیفور سیاه شد زراندود
شد شاه ز کار خود پشیمان — غمگین شد و گفت باز جان
کان آهوی بی گناه را دوش — دادم به سگ اینت خواب خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند — اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو ازین سخن شد آگاه — آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشته است — کایزد بکرامتش سرشته است
برخیز و بیا ببین در آن نور — تا صنع خدا ببینی از دور
او در دهن سگان نشسته — دندان سگان بمهر بسته
وان گرگ سگان آشناروی — نازرده بدو یکی سر موی
شه کرد شتاب تا شتابند — آن گم شده را مگر بیابند
بردند موکلان راهش — از سلک سگان بصدر شاهش
شه ماند شگفت کان جوانمرد — چون بود کزان سگان نیازرد

گریان گریان بپای برخواست　　صد عذر به آب چشم از و خواست

گفتا که سبب چه بود بنمای　　کین کم نفس تو ماند بر جای

گفتا سبب انکه پیش ازین بند　　دادم به سگان نواله چند

ایشان بنواله که خوردند　　با من لب خود بمهر کردند

ده سال غلامی تو کردم　　این بود بری که از تو خوردم

دادی بسگانم از یک آزار　　این بد که نبد یک آدمی خوار

یک دو پیت شد و تو آشنائه　　سگ راحق حرمت و ترانه

سگ صلح کند به استخوانی　　ناکس نکند وفا بجانی

جون دید شه این شگفت کاری　　گز مرد بپیت رستگاری

هشیار شد از خمار مستی　　بگذاشت بگی و بگی پرستی

مقصودم ازین حکایت است　　کاجبان و دهش حصار جانست

بجنون که بدان دد آشتی داد　　کرد از بی خود حصاری آباد

ایشان که سلاح دار بودند　　پیرامن او حصار بودند

گر خواست کرخواست و گر زخالی　　از موکب دد نبود خالی

تونیز گران کنی که او کرد　　خوناب جهان نبایدت خورد

هم نام تو گر خلیفه نامیست　　جون از تو خورد ترا غلامیست

رخشنده شبی جو روز روشن　　نو تازه فلک جو سبز گلشن

از زر سلبهای زر حمایل　　زرین شده چرخ را شمایل

سیاره بدیت بند خوبی　　بر نطع افق بپای کوبی

بردیو شهاب حربه رانده　　لاحول و لا زدور خوانده

از نافه شب هوا معنبر　　وز گوهر تو زمین منور

زان گوهر و نافه چرخ نشش طاق　　پر زیور و عطر کرده آفاق

کرده فلک از فلک سواری　　قطب از در عماری

فرقد بزرگ جنیبه رانده　　کشتی بجناح شب رسانده

صد گونه ستاره شب آهنگ　　بنمود بچهره بر یک اورنگ

پروین ز حریر زرد و ازرق　　بر سنجق زر کشیده بیرق

برگرد برند زر کشیده　　پیرایه از قصب تنیده

انجم صفتی دگر گرفته　　زینده یکی ز سر گرفته

گفتی ز کمان گروهه شاه | یک مهره فتاده بر سر ماه
با شکل عطارد از کمانش | تیریست که زد بر آسمانش
زهره که ستون زین او بود | جوشش خوی خوی جبین او بود
خورشید چو تیغ او جهان سوز | پوشیده به شب برهنه در روز
مریخ بکینه گرم تعجیل | تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس همه او یکین داشت | کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان منشی علاقه آویز | تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش | آفاق مباد بی جلالش
در خدمت آن خدیو نامی | با اعظم شانک ای نظامی
از شکل بروج و از منازل | افتاده بهر در زلازل
عکس حمل از بلال خنده | بر چین فلک آتشی فکنده
گاو فلکی چو گاو دریا | گوهر بگلو در از ثریا
جوزا کمر دو رویه بسته | بر تخت دو پیکری نشسته
هنعه چو کواکب قصب پوش | با هنعه نشسته گوش بر گوش
خرچنگ بچنگل ذراعی | انداخته ناخن سباعی

نثره بنثار گوهر افشان | طرف از طرف دگر زر افشان
جبهه ز فروغ جبهت خویش | افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان | چون آتش عود و عود سوزان
عذرا ز رخ سنبله در آن حرف | بی صرفه صرف
عوا ز نشاط سح شمشیر | تازی پیک خویش رانده چون تیر
اکلیل عقرب چون کره جان | سنبش قرصه زکات پنهان
نیران چو زبان مرد دانا | بگشاده زبان بازبانا
اکلیل بقلب باج داده | عقرب بکمان خراج داده
تا صاد در وارد و بهایم | باره دو سه کرده گرد قایم
جدی سرخود چو بر بریده | کافیانه بسر بری شنیده
ذابح ز خطر دهان گرفته | سعد احبه را زبان گرفته
بلع از نه دهای بلعی بود | در صبح چراد دست بنمود
دلو از گلهای آفتابی | خاموش لب از دهن پر آبی
بوسته خطی بر پرش از زر | کین هست مقدم آن موخر
خاتون رشاد ناقه داری | با بطن الحوت در عماری

بر شش ره منزل کواکب | اجرام غریب گشته راکب
رسته بسپه پایهٔ هواسی | بطن الحمل از چهار پایی
عیوق بدست زورمندی | برده ز سهم افیدان بلندی
وان کوکب دیو پایه کردار | در دیک فلک نشانده افزار
شعری بسیاقت یمانی | نی شعریه آستین فشانی
مبسوط بیک چراغ زنده | مقبوضه دو چشم زاغ کنده
سیاف مجره رنگ شمشیر | انداخته بر قلادهٔ شیر
چون فرقدوران ستارهٔ فرد | بر فرق جنوب جلوه میکرد
بنشسته سریر بر توابع | ثالث چه عجب بزیر رابع
توقیع سماکها مسلسل | گه رامح بود و گاه اعزل
نسرش چو بدید پر کشاده | طایر شده واقع ایستاده
قاری بر نعش در سواری | کی دور بود ز نعش قاری
میکرد بها ز سهم نشینان | نقادی چشم تیزبینان
ماهان دم گرگ در سحرگاه | چون یوسف چاهی از بن چاه
پیرامن آن فلک نوردان | برکار بنات نعش گردان

مجنون ز سر نظاره سازی | میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول | گفت ای بتو بخت را معول
ای زهرهٔ روشن شب افروز | ای طالع دولت از تو پیروز
ای شعلهٔ نشاط جویان | صاحب رصد سرود گویان
ای کفهٔ تو کلید هر کام | در جرعهٔ تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداری | خاتون سپاه کامکاری
لطفی کن از آن لطف که داری | بگشای در امیدواری
زان یار که او دوای جانست | بویی برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق برآمد | با او ز دری دگر درآمد
کای مشتری ای ستارهٔ سعد | ای در همه کار صادق الوعد
ای در ظفر تو جانفزایی | در سکهٔ تو جهان گشایی
ای منشی نامهٔ عنایت | بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای رایت تو قرار عالم | قابل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو | دل را همه زورمندی از تو
در من بوفا نظارهٔ کن | کر چارت هست چارهٔ کن

ادبار مرا ز من بگردان　　این کن که چنین کنند مردان

از دوست بمن رسان نشانی　　کم گیر گلی ز گلستانی

چون دید که آن بخار خیزان　　هستند ز اوج خود گریزان

دانست که زان خیال بازی　　کارش نرسید بچاره سازی

نالید بدانکه چاره سازست　　از جمله وجود بی نیازست

گفت ای در تو پناه گاهم　　در جز تو کسی چرا پناهم

ای زهره و مشتری غلامت　　سر نامهٔ جمله نام نامت

ای علم تو پیش از آن که دانند　　واحسان تو پیش از آنکه خوانند

ای بندگشای جمله مقصود

ای کار بر آور بلندان　　نیکو کن کار مستمندان

ای با همه بندگان در بند　　کس را نه بجز تو ای خداوند

ای هفت فلک نگندهٔ تو　　ای هر که بجز تو بندهٔ تو

ای شش جهت از بلند و پستی　　مملوک ترا بزیر دستی

ای گر بصری بتو رسیده　　بی دیده شده چو در تو دیده

ای هر که بپیک تو گوهرش پاک　　ای هر که نه با تو بر سرش خاک

ای خاک من از تو آب گشته　　بنگر بمن خراب گشته

مگذار که عاجز و غریبم　　از رحمت خویش بی نصیبم

آن کن ز عنایت خدایی　　کاید شب من بروشنایی

روزم بوفا خجسته گردد　　بختم ز بهانه رسته گردد

چون یک یک این سخن فرو گفت　　در گفتن آن سخن فرو خفت

در خواب چنان نمود بختش　　کز خاک بر اوج شد درختش

مرغی بپریدی از بر شاخ　　رفتی سوی او بطبع گستاخ

گوهر ز دهن فرو فشاندی　　بر تارک تاج او نشاندی

بیننده ز خواب چون در آمد　　صبح از افق فلک بر آمد

چون صبح ز روی تازه رویی　　میکرد نشاط مهر جویی

زان خواب مزاج در گرفته　　زان مرغ چو مرغ پر گرفته

در عشق که وصل تنگ یابست　　شادی بخیال یا بخوابست

روزی چه روز عالم افروز　　روشن همه چشمی از جهان روز

صبحش ز بهشت بر دمیده ... بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار ازو شود راست ... آن روز بدست راست برخاست
دولت ز عتاب سر کشیده ... بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده ... دل کاشته و جگر درود
آن روز نشسته بود بر کوه ... گردش دد و دام گشته انبوه
از برده دشت سوی آن سنگ ... گردی برخاست توتیا رنگ
از برقع آن جهان غباری ... رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص پاره نور ... پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو غریبست ... وز گوهر مردم شریفست
بر موکب آن سپاه زد دست ... تا جمله شدند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی ... بگشاد زبان به دلنوازی
کای نجم یمانی این چه سیرست ... نزدیک منت بگو چه خیرست
سیمای تو گرچه دلنوازست ... اندیشه وحشیان درازست
ترسم ز رسن که مار دیدم ... چه مار که اژدها گزیدم
زین پیش ستم گزاف کاری ... در سینه جان نشاند خاری

گر ناوک آهنین آن خار ... روید ز دلم هنوز بسیار
گر زانکه همان متاع داری ... به گر نکنی سخن گذاری
مرد سفری ز لطف رایش ... چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان ... بر پای دد آن کشیده دامان
آهو بدل تو مهر داده ... بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم بهر طریقی ... یعنی بر فیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو ... زان گونه کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنت بگویم ... ور نه سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری ... گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گزار داد پیغام ... کای طالع تو سپید شده رام
ماهی نه چه ماه آفتابی ... بر ماه وی از قصب نقابی
آهو چشمی که چشم آهوش ... بیدار به شیر خواب خرگوش
سروی نه چو سرو باغ بی بر ... باغی نه چو باغ خلد بی در
شیرین سخنی که چون سخن گفت ... بر نقطه جوابش آب می‌خفت
زلف سیهش بشکل جیمی ... قدش چو الف دهان چو میمی

یعنی که چو با حریف جامم / شد جام جهان نمای نامم
چشمش بود و نرگس پر از خواب / رسته بکنار چشمه آب
ابروی لطاق او بهم جفت / جفت آمده بود و طاق می‌گفت
جادو منشی بدل ربودن / ریحان صفتی بعطر سودن
القصه چگویم انجنان چست / گردیده برآمد از نفس رست
اما قدری ز مهربانی / بذرفته نشان ناتوانی
نی کشته قصب خیزرانش / خیره شده رنگ ارغوانش
خیریش نه زرد بلکه زر بود / نی بود ولیک نی شکر بود
تیرش صفت کمان گرفته / جز غمش نظر نشان گرفته
بر قلعه آن عروس طناز / غضبان فلک عروس پیک انداز
سلطان و ایاز مرده هم دست / پر سنگ خراب و پاسبان
خضر از لب چشمه گشته سیراب / اسکندر تشنه مانده در خواب
در دوست بجان امید بسته / با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز مژه گلاب میریخت / مهتاب بر آفتاب میریخت
از بس که نمود نوحه سازی / بخشود دلم بدان نیازی

گفتم چه کسی و گریت از چیست / مالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر بزهرخنده / کای بر جگرم نمک فکنده
لیلی بودم ولیک اکنون / مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته سیه ستاره / من شیفته تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه درد است / آخر نه چو من زنست مرد است
در شیوه عشق هست چالاک / گر هیچکسی نبایدش باک
چون من بشکنجه درنگاهد / آنجا قدمش رود که خواهد
بیکس من بی کسم که یکدم / با کس نزنم دلیر ازین غم
ترسم که ز بیخودی و خامی / بیگانه شوم ز ننگ نامی
زهریست بلب گرفته نوشم / دوزخ بنجاه خنک پوشم
از یک طرفم غم غریبان / وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی دست / در کش مکش او فتاده پیوست
نه دل که بشوی بر ستیزم / نه زهره که از پدر گریزم
گر عشق دلم دهد که برخیز / زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
گر گوید نام و ننگ بنشین / گر کبک قوی ترست شاهین

زن گرچه بود مبارزافکن / آخر چو زنست هم بود زن
زن گیر که خود بخون دلیرست / زن زن باشد اگرچه شیرست
زین غم چو نمی توان بریدن / تن در دادم بغم کشیدن
لیکن جگرم بزیر خونست / کان یار که بی منست چونست
بی من ورقی که می شمارد / وایام چگونه میگذارد
هم صحبتی که میگزیند / یارش که و با که می نشیند
گر هستی ازان مسافر آگاه / ما را خبری بده درین راه
چون از وی این سخن شنیدم / خاموش شدن روا ندیدم
آن نقش که بود دم از تو معلوم / بر دل زدمش چو مهر بر موم
کان دلشده ز خود رمیده / پیست از همه دوستان بریده
بادیست ز عشق تو بدستش / گوریست و گور زن هم نشستش
عشق تو شکسته بود دل از درد / مرگ پدرش شکسته تر کرد
بیند همه روز خار بر خار / زین گونه فتاده کار بر کار
که قصه محنت تو خواند / وز دیده هزار سیل راند
که مرثیه پدر کند ساز / وز سینه برآرد آواز

وانگه ز قصاید جلالت / کاموخته ام ز جیب حالت
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه / زانسان که برآمد از دلش آه
لرزید بجای و سر فرو برد / دور از تو چنانکه گویا مرد
بعد از نفسی که سر برآورد / آهی دگر از جگر برآورد
بگریست بهایهای و فریاد / گرد از پدرت بگریه در یاد
وز بی کسی تو در جبین درد / میگفت و بران دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری / بنمود بعهدم استواری
کای پاک دل حلال زاده / بردار که هستم اوفتاده
روزی که ازین قرار گاهت / تدبیر بود بود بزم راهت
بر خرگه من گذر کن از راه / وز دور بمن نمود خرگاه
تا نامه ز احسباب کارم / ترتیب کنم بتو سپارم
یارست رساد تا نهانی / این نامه بیار من رسانی
این گفت و زان خطیره برخواست / من نیز شدم براه خود راست
دی روز بدان نشان که بنمود / رفتم بدر وثاق او زود
دیدمش کبود کرده جامه / بوسید و بمن سپرد نامه

بر نامه نهاده مُهر انده | یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود بشاد | بوسید و بسیک پیک او داد
مجنون چو بجای نامه را دید | جز نامه سرانچه بود بدرید
بر پای نهاد سر چو پرگار | برگشت بگرد خویش صد بار
افتاد چنانکه اوفتد مست | او رفت نه دست و نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز | داد از دل خود شکیب را باز
چون باز گشاد نامه را بند | بود اول نامه کرده پیوند

کین نامه بنام پادشاهی | جان زنده کن خرد پناهی
داناتر جمله کاردانان | دانای زبان بی زبانان
قسّام سپیدی و سیاهی | روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم | پیرایه ده زمین بمردم
فرد ازلی بذو الجلالی | حی ابدی بلایزالی
جان داد و بجان نور جان داد | زین پیش خزینه چون توان داد
آراسته بنور عقل جان را | وافروخته بهر دو این و آن را
زین گونه بسی گهر فشانده | وانگاه حدیث خویش رانده
کین نامه که هست چون بندی | از غمزده بدردمندی
یعنی زمن حصار بسته | نزدیک تو ای قفص شکسته
ای یار قدیم عهد چونی | وی مهدی صفت مهد چونی
ای خازن گنج آشنایی | عشق از تو گرفته روشنایی
ای چون تو نداده کوه را رنگ | ساکن شده همچو لعل در سنگ
ای چشمهٔ خضر در سیاهی | پروانهٔ شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور | کوری دو سه کرده مونس گور
ای زخمگه ملامت من | هم قافلهٔ قیامت من
ای دل بوفای من سپرده | من سر ز وفای تو نبرده
چونی و چگونه چه سازی | من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو | جفت تو ام ارچه طاقم از تو
وان خفته نهاد اگرچه خفتست | سرتاسر من شبی نخفتست
گنج گهرم که در به مهرست | چون غنچهٔ باغ سر بمهرست

شوی ار چه شکوه شوی دارد | بی روی توام چه روی دارد
در سر نشان شوی سپست | ریحان نشود و لیک در دست
چون زرد خیار کج گردند | هم کالبد ترنج گردند
ترشی کند از ترنج خوئی | لیکن نکند ترنج بوئی
من خواسته ام که زین جهانم | باشد چو توئی هم آشیانم
چون با تو بهم نمی توان زیست | زینسان که منم گناه من چیست
آن دل که رضای تو نگیرد | به گر بقضای بد بمیرد
وان کو زره تو رفت چو خر کور | مرده بخر آورند سوی گور
وان کو نی زخم نیست شستش | بس از همه خنک باد دستش
موئی ز تو بیش من جهانیست | گردی ز ره تو کیمیائیست
خضر ادمنی و خضر دامن | در ساز چو آب خضر با من
من ماه تو آفتابی از نور | چشمی بتوئی گشایم از دور
عذر قدمم نیاز ماندن | دانی که خطابت بر تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم | بر مردهٔ تن کفن دریدم
کردم به طپانچه روی را خرد | پنداشتم آن پدر مرا مرد

در دیده چو گل کشیده ام نیل | جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری | کردم همه شرط سوگواری
جز آنکه نیامد از دست | هر شرط دگر که بایدم هست
کز آنکه تن از تو هست مهجور | جانم ز تو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه | هم چاره شکیب شد درین راه
روزی دو درین رحیل خانه | می باید ساخت با زمانه
کین خانه که آب و رنگ آرد | از تنگی خود به تنگ آرد
لیکن چو خران درازی از گوش | کوتاهی عمر بین و خاموش
در دل شدگی قرار میدار | عمری بستم بکار میدار
من نیز همان عیار دارم | لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر ببندد | زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد | زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود چنانکه هستی | خوش باش درین زمان که رستی
در خط شو از جهان بگردد | کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان مکن که دانه ریزد | آن بین که ز دانه دانه خیزد

آن نخل که دارد این زمان خار
فردا رطب تر آورد بار

وان غنچه که در چنگ نشکفت
پیغام ده کل شکفت

دل تنگ مباش گرکت نیست
من کس نیم آخر این نیست

فریاد ز بی کسی نه رایت
کاخر کس بی کسان خدایت

از بی خبری مسوز چون برق
چون ابر مشو بگریه در غرق

گر رفت پدر پسر بجا باد
کو کان شکن گهر بجا باد

مجنون چو بخواند نامه دوست
افتاد برون چو غنچه از پوست

جز ناله اش از دهن نیامد
یکلحظه بخویشتن نیامد

چون شد بقرار خود تنومند
بشمرد بگریه ساعتی چند

آن قاصد را بداشت برجای
دستش بوسید گاه و گه پای

گفتا که نه کاغذ و نه خامه
چون بنویسم جواب نامه

قاصد ز میان گشاد درجی
چابک شده چون وکیل خرجی

واسباب دبیری که باید
بسپرد بدو چنانکه شاید

مجنون قلم روانه برداشت
نقشی بهزار نکته بنگاشت

دیرینه غمی که در دلش بود
در مرسله سخن برآمود

چون نامه تمام کرد ز تب
بفکند به پیش قاصد از دب

قاصد بستد و دید چون باد
زان گونه که برد نامه را داد

لیلی چو بنامه در نظر کرد
اشکش بدوید و نامه تر کرد

بود اول آن خجسته پرکار
نام ملکی که نیستش یار

دانای نهان و آشکارا
کو داد گهر به سنگ خارا

دارای سپهر و اخترانش
دارنده نعش و دخترانش

بینا کن دل به آشنایی
روز آور و شب بروشنایی

سیراب کن بهار خندان
فریادرس نیازمندان

وانگه ز جگر کبابی خویش
گفته سخن خرابی خویش

کین نامه ز من که بیقرارم
نزدیک تو ای قرار کارم

نی غلطم ز خون بجوشی
انکه بکجا بجان فروشی

یعنی ز من کلید در سنگ
نزدیک تو ای خزینه در چنگ

من خاک توام بدین خرابی
تو آب کیی که روشن آبی

تو در کمر که میزنی دست / من در قدم تو ای شوم پست

من در دبستان تو نهانی / تو در دل که‌ای ستانی

من غاشیهٔ تو بسته بر دوش / تو حلقه‌کش که کردهٔ گوش

ای مرهم صد هزار سینه / در دری و می در آبگینه

ای کعبهٔ من جمال رویت / محراب من آستان کویت

ای تاج ولی نه بر سر من / تاراج تو لیک در بر من

ای گنج ولی بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان مار

ای باغ ارم به بی کلیدی / فردوس فلک بناپدیدی

ای بند مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح از تو

این چوب که عود پیشهٔ توست / مشکن که بلاک تیشهٔ توست

بنواز مرا مزن که خاکم / افروخته کن که دردناکم

گر بنوازی بهارت آرم / ور زخم زنی غبارت آرم

لطفت بکار خاک در خورد / از لطف گل آرد از جفا گرد

در پای تو ام بسر فشانی / هم سر بکنم بسر گرانی

آن راه مده که بر ستیزم / وان آب که میکشم بریزم

چون برخیزد طریق آزرم / گردد همه شرمناک بی شرم

هستم بغلامی تو مشهور / خصمم کنی از خود کنی دور

سگ را چو دهی سلیح گرگی / شیریش کنی بسر بزرگی

گنجینه مده بهر گدای / ترسم که کند جهان خطای

من در ره بندگی کشم بار / تو پایهٔ خواجگی نگه دار

با تو سپرم بیفکنم زیر / چون تیغ کنیم شوم شمشیر

بر آلت خویشتن مزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ

چون بر تن خویشتن زنی نیش / اندام درست را کنی ریش

آن کن که برفق و دلنوازی / آزاد از آن به بنده بازی

آن به که درم خریدهٔ تو / سر بر نبرد ز دیدهٔ تو

هر خواجه که آن کفایتش نیست / بر بندهٔ خود ولایتش نیست

وانکس که بدین هنر تمام است / نخریده و رایبی غلام است

در مغز منیکن آتش تیز / وآتش ز دماغ من بینگیز

در هر تنی از غضب غریویست / هر آدمی آشنای دیویست

چون دیو تو از زمین برآید / آن دیو دگر برابر آید

من خار کشم تو بارکش باش — من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی بدبت بازی — روزیم چرا نمی نوازی
بادی که برآرم از دم سرد — در مغز هوا بیفکند گرد
ای در کنف دگر خزیده — جفتی بمراد دل گزیده
بگشاده فقاعی از سلام — بر تخته یخ نوشته نام
با من سخن تو هیچ هیچ است — نه هیچ تویی که هیچ هیچ است
یک نعل بر ابرشم نهادی — صد نعل در آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی — هم زخم زدی هم آه کردی
در دل بستدن نداد داد — گر جان بستدی نیاریم یاد
زخمی بزبان همی فروشی — من سوختم و تو بد نجوشی
نه هر که زبان دراز دارد — زخم از تن خویش باز دارد
سوسن ز سر زبان درازی — شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار — غم بر رخ او بود پدیدار
انچه از غم تو درین مقام است — بنمای مرا که تا کدام است
اینست که عهد من شکستی — در عهده دیگری نشستی

با من بزبان فریب سازی — با او بمراد مهر بازی
گر عاشقی آه صادقت کو — با من نفس موافقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست — این سلطنت است عاشقی نیست
تو فارغ از آنکه بیدلی هست — و اندوه ترا معاملی هست
من دیده بروی تو گشاده — سر بر سر کوی تو نهاده
بر قرعه چار حد کویت — فالی زنم از برای رویت
آسوده کسی که در تو پیوند — نه آنکه بروز من نشیند
خرم بود آن توانگری را — کو دارد چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان بتابست — انچه نواله غرابست
آب از دل باغبان خورد مار — باشد که خورد بنقل بیمار
دیرست که تا جهان چنین است — محتاج تو گنج در زمین است
گوهر هستم که لعل گلرنگ — بیرون جهد از شکنجه سنگ
وان ماه که روی دیده را نور — گردد ز دهان اژدها دور
زنبور پریده شهد مانده — خازن شده ماه و مهر مانده
بگشاده خزینه و حصارش — افتاده بدر خزینه دارش

دهقان چه پس رفته از باغ   بلبل شده در نشیمن زاغ
در باغچه گل قصب چین   گردن زده زنگی رطب چین
زآینه غبار زنگ برده   گنجینه بجای و مار مرده
در بانوی من ز در گشاده   دربان وی از در اوفتاده
گر من شدم از چراغ تو دور   پروانهٔ تو مباد بی نور
گر گشت مراغم ملامت   باد این سلام را سلامت
ای نیک و بد مزاجم از تو   دردم ز تو و علاجم از تو
هرچند حصارت آهنین است   لؤلؤ ز تو صدف نشین است
از حلقهٔ زلف پر شکنجت   دردا من اژدهای گنجت
دانی که ز دوستداری خویش   باشند دل دوستان بد اندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند   گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کور تر کسی نیست   کو را مگسی جو کرکسی نیست
چون مورچه بهر از آنم   تا آن مگس از شکر برانم
این است مثلت کان جوانمرد   بی مایه حباب بود دیگر د
اندوه گل بنجیده میداشت   پاس در خانه میداشت

عشقت چه نه کار بازی آری   خالی نشود چنین شماری
نالم ز غمت تو چون ننالم   کاکاه نه که بر چه حالم
شوریده ترم از آنکه دیدی   مجنون ترم از آنکه شنیدی
با تو خودی من از میان رفت   وین راه به بیخودی توان رفت
عشقی که دلم چنین نورزد   در مذهب عشق جو نیرزد
چون از لب تو طمع ندارم   بوسی که دهی بیاد کارم
وقتی که عبیر زلف سایی   با نافهٔ خوی خوش گشایی
بویی به نسیم صبح بسپار   زان بوی مرا کشاده کن کار
از باغ رخت که باد سیراب   خواهم رطبی و لیک در خواب
از بادهٔ جام تو دلارام   دارم طمعی نه انجنان خام
یارب چه خوش آن می مغانه   گر دست توام دهد زمانه
از دست و زبان تو چیانی   گه بوسه ستانم و گهی می
بجاده لبی بدان ظریفی   چون باشد چون کند حریفی
شهدی که عقیق گونه باشد   او را عزی چگونه باشد
کامی ز لب تو بیخرم نوش   گاه آورمت چو جان در آغوش

گر زانکه ز تیغ تو بپیچم پایم | گر زانکه شکستی از لبت ربایم
این جمله که گفته‌ام فسانه‌ست | با تو سخنم مرا بهانه‌ست
ور نه من از این حساب دورم | دیدار ترا ز خود غیورم
بر پای طمع نهاده‌ام بند | از تو به حکایت تو خرسند
گر با تو هزار شب نشینم | از رشک تو در تو هم نبینم
چون عشق تو در من استوار است | با صورت تو مرا چه کار است
شرکست مرا شریک با تو | عشقیست مرا شریک با تو
چون عشق تو روی می‌نماید | گر روی تو غایبست شاید
عشق تو رقیب را ز من باد | زخم تو جگر نواز من باد
با عشق تو گرچه مرهمی نیست | چون تو به سلامتی غمی نیست
گر من شدم از فراق مهجور | بادا ز فراق جان تو دور
گر لاشهٔ خر من افتد از پای | تازی فرس تو باد بر جای
ادبار من ار شود نهانی | اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت | انداخته باد زیر پایت

صراف سخن به لفظ چون زر | در رشته کشید در و گوهر
کز نقدکنان حال مجنون | پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده | هم خواسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود | در چاره گری چو سامری بود
آن بر همه ریش مرهم او | بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش | بردی همه آلت تمامش
یکروز نشست بر نجیبی | شد در طلب جهان غریبی
می‌راند نجیب دشت بر دشت | دیوانه چو دیو باری گشت
تا یافت ورا بکنج کوهی | آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته | وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چو پیا فراز مهجور | از هم دد از آن سلامی از دور
مجنون ز شنیدن پیامش | پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر | سرکوب زمانهٔ مقامر

خال تو ولی ز روی تو فرد — روی تو بخال نیست درخورد
تو خود همه چهره خال گشتی — یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شنید پیش خواندش — هم زانوی خویشتن نشاندش
جستش خبری ز سر نشانی — آسود بصحبتش زمانی
چون یافت سلیمش انجمن عور — بی گور و کفن میان آن گور
از جامه تنی که داشت در بار — آورد و نمود عذر بسیار
یکسر جامه‌ایست درپوش — با من بجلال زادگی کوش
کفا تن من ز جامه دورست — وین آتش تیز را از آن بخورست
بنداز درو نظاره کردم — پوشیدم و پاره پاره کردم
از بس که سلیم باز کوشید — آن جامه خانکه بود پوشید
آورد سبک طعام در پیش — بریان و کلیچه از عدد بیش
چندانکه درو نمود ناله — زان سفره نخورد یک نواله
بود او ز نواله خوردن آزاد — زوی پسند و بوحش میداد
پرسید سلیم کای جگرسوز — کاخر تو چه میخوری شب و روز
از طعمه تواند آدمی زیست — گر آدمیی طعام تو چیست

گفت ای چو دلم سلیم تابت — توقیع سلامتم سلامت
قوت دل من چو از ابت خواهی — باشد ز نسیم صبحگاهی
از بی خورشی تنم فسردست — نیروی خورندگیم مردست
هر باد که بوی دلبر آرد — شک نیست که جان من در آرد
هستم همه شب فتاده بر سنگ — روزم شده تنگ و روز هم تنگ
از گرسنگی چو می‌خراشم — صمغی ز درخت می‌تراشم
اینست غذام یا گیاهی — وان هم نه بهفته‌ای بماهی
خو باز بریدم از خورشها — فارغ شده‌ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد — ور زانکه فرو برم برنجد
زین سان که منم بدین نزاری — مستغنیم از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست — گر من نخورم خورنده‌اش هست
خوردی که خورد گوزن یا شیر — ایشان خایند و من شوم سیر
چون دید سلیم کان هنرمند — از نان بگیاه گشت خرسند
بر رغبت آن درشت خواری — کردش بزبان نرم یاری
کز خوردن دانهای ایام — بس کس که فتاده گشت در دام

انرا که هوای دانه پیش است | رنج و خطر زمانه بیش است
هر کو چو تو قانع گیاهیست | در عالم خویش پادشاهیست

گویند ملکی ز نامداران | میرفت بهم بشهر یاران
بر خانهٔ زاهدی گذر داشت | کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش که آن جوانمرد | ماوا که از آن خرابه چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه | کین مرد چه میکند درین راه
خوردش چه و خوابگاهش از چیست | اندازهٔ او ازکجا و خود کیست
از خلق جهان گرفته دوری | در ساخته با چنین صبوری
گفتند که زاهدیست مشهور | از خواب جدا و از خورش دور
چون شه ورق صلاح او خواند | با حاجب خویش پیش او راند
حاجب بسوی زاهد آمد از راه | تا آوردش بخدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند | گشته بچنین خرابه خرسند
یاری نه چه میکنی درین کار | قوتی نه چه میخوری درین غار

زاهد قدری گیاه سوده | از مطرح آهوان درووده
بنمود بدو که خوردم اینست | ره توشه و ره نوردم اینست
حاجب ز غرور پادشاهی | گفتا که درین بلا چرایی
گر خدمت شاه ما کنی ساز | از خوردن این گیا رهی باز
زاهد گفتا چه جای اینست | این نیست گیا کل انگبین است
گر تو سر این گیا بیابی | از خدمت شه رها بیابی
حاجب چو سخن شنید ازین دست | شد گرم و ز بادگی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد | میکرد دعا و بوسه میداد
خرسند همیشه نازنین است | خرسندی راه و لایت اینست
مجنون ز نشاط این فسانه | بر جست و نشست شادمانه
دل داد بدوستان زمانی | پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش | پرسید ز حال یار درویش
کان مرغ شکسته بال چونست | کارش چه رسید و حال چونست
با این که از او سیاه روییم | هم هندوک سیاه اوییم
رنجور نگشت یا نه خوشنود | هستم بجمالش آرزومند

جون دید سلیم کار زارش / دارد بسر و دوش با در خویش

نی کان بگذاشت کوهرش را / آورد ز خانه مادرش را

مادر که ز دور در پسر دید / احوال بگونهٔ دگر دید

دید آن گل سرخ زرد گشته / وان آینه زنگ خورد گشته

اندام تنش شکسته شد خرد / زاندوه پسر بدست و پا مرد

گه شست به آب دیده رویش / گه کرد بشانه کلک مویش

سرتا قدمش بمهر مالید / بر هر قدمی بدرد نالید

می سود بهر کنارهٔ دست / گه آبله سود و گه ورم بست

گه کرد سر موی از عذارش / گه کند ز پای خسته خارش

جون کرد ز روی مهربانی / با او ز تلطف انچه دانی

گفتا ای پسر این چه ترکتازیست / بازیست چه جای عشقبازیست

تیغ اجل این چنین دو دستی / وانگه تو کنی هنوز مستی

بگذشت پدر شکایت آلود / من نیز گذشته گیرم زود

برخیز و بیا بخانهٔ خویش / بر هم مزن آشیانهٔ خویش

گرزانکه وحوش و گر طیورند / تا شب همه ز آشیانه دورند

جون شب بنشانهٔ خود آیند / هر مرغ بخانهٔ خود آیند

از خلق نهفته چند باشی / ناسوده نخفته چند باشی

روزی دو که هست عمر بر جای / بر بستر خود دراز کن پای

چندین چه نهی بگرد هر غار / پا بر سر مور و بر سر مار

جانت نه سنگ ریزه نشین / ای جان بکن این ستیزه بنشین

جان و دل خود بغم مرنجان / نه سنگ دلی نه آهنین جان

مجنون ز نفیرهای مادر / افروخت چو شعلهای آذر

گفتا ای قدم تو افسر من / رشح صدف تو گوهر من

بالیدهٔ دانهٔ تو گشتم / با خاک کف تو در بهشتم

گرزانکه مرا بعقل ریبست / دانی که مرا درین گنه نیست

کار من اگر چنین هدر افتاد / این کار فتاده بودنی باد

افتاد هزار بارم این کار / از چاره فتاد کارم این بار

عشقی بچنین بلا و خواری / دانی که نباشد اختیاری

من در پی آنکه مرغ جانم / از قالب این قفس رهانم

در دام کشی مرا دگر بار / تا درد و قفس شوم گرفتار

دعوت بکنم بخانه بردن — ترسم زوبال خانه مردن
من زنده و به که دشت گیرم — با آنکه بخانه در به میرم
در خانهٔ من زسیپا زرفته — بازآمده گیر و باز رفته
کنجی که زخانه ناگزیر است — آن نزد بود که خانه گیر است
بگذار مرا درین چنین درد — من گرد زده تو بازپس گرد
این گفت و چو سایه در افتاد — در سایهٔ پای مادر افتاد
زانجا که نداشت پاس پاسش — بوسید بعذر خاک پاسش
گردش بوداع و شد در آن دشت — مادر بگریست و بازپس گشت
همچون پدرش جهان بسر برد — او نیز در آرزوی او مرد
هر روز جهان بجان رباییست — انصاف بده چه بی وفاییست
گیتی که سر وفا ندارد — گوییکه کس آشنا ندارد
وین عهدشکن که روزگار است — چون بزرگان تخم کار است
کارد دو سه تخم را به آغاز — چون کشته رسید بدرود باز
افروزد هر شبی چراغی — بر جان نهدش بروز داغی
چون صبح شود برود بدباد — تا میرد از و جهانکه زو زاد

گردون که طلسم داغ بازست — با ما بهمان چراغ بازست
تا در گره فلک بود پای — هر جا که روی گره بود جای
آنکه نشود این گره گشاده — گر چارزوس شوی پیاده
چون رشتهٔ جان شود از گره پاک — چون رشتهٔ تب شود گره ناک
این عود کند گره نمایی — تو نافه شو از گره گشای

چون شاه بسوار چرخ گردان — میدان بستد زبیم مردان
خورشید زبیم اهل آفاق — قرابهٔ خود نهاد بر طاق
صبح از پی شورشی که انگیخت — قرابهٔ شکسته می بروریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی — میزد دهل جریده رانی
میراند جریده بر جریده — میخواند قصیده بر قصیده
از ما در خود خبر نبودش — کامد اجل از جهان ربودش
یک بار دگر سلیم دلدار — آمد پی آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید — ماتم زده گونه بر خروشید

کان پیرزن بلا رسیده — دور از تو بهم نهاده دیده
رخت از بنگاه این سرا برد — در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش — زد دست رحیل بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ — افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد — شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید — در مشهد هر دو روی مالید
گه روی درین و گه در آن سود — دارو پس مرگ کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند — یکیک ز قبیله میدویدند
دیدند و را بدان نزاری — افتاده بخاک برنجواری
خونابه ز دیدها کشادند — در پای فتاده او فتادند
هر دیده ز روی سیل خیزی — میکرد بر و گلاب ریزی
چون هوش رسیده گشت هشیار — دادند بر و درود بسیار
کردند بباز بردنش جهد — تا با وطنش کنند هم عهد
آهی زد و راه کوه برداشت — رخت خود از آن گروه برداشت
میگشت بکوه و دشت و هامون — دل پر جگر و جگر پر از خون

مستی ز دکان فتاده از پی — نه یار کس و نه یار او کس
بیجاده برون فکنده از دیر — زیرا که ندید در سرش خیر
زین عمر چو برق پای در راه — میکرد چو ابر دست کوتاه
عمری که بناش بر زوالست — یکدم بود ار هزار سالست
چون عمر نشان مرگ دارد — با عشوهٔ او که برگ دارد
ای غافل از آنکه مردنی هست — واگه نه که جان سپردنی هست
تا کی بجودت غرور باشد — مرگ از تو بمرگ دور باشد
خود را اگر از ضعیف رایی — سنجیده نه که تا کجایی
هر ذره که در شمار ارضست — او را بر خویش طول و عرضست
لیکن تو بکوه قاف بنگر — همچون الفست هیچ در بر
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی — از مزرعهٔ بدین فراخی
بر تا سر خود ببین که چندی — بر سر فلکی بدین بلندی
بر علم خود ار بسیج یابی — خود را ز محیط هیچ یابی
پنداشته‌ٔ ترا قبولیست — یا در جهت تو عرض و طولیست
این هستی و درازیت همه هست — در قالب این قوارهٔ پست

چون بر گذری ز حد پستی | در خود برسی بکان هستی
بر خاک نشین و باد بفروش | تنگی ترا بخاک می پوش
داری دو سه پنج رنگ خورده | وان هم بزکوة گرد کرده
از شادی آن قراضهٔ چند | گوئی که منم جهان خداوند
تا هست بچون خودی نیازت | بی سوز بود همیشه سازت
آنگاه رسی به سربلندی | کایمن شوی از نیازمندی
آن ذوق نشد هنوزت از یاد | کز حاجت خلق باشی آزاد
نان تا بیک نان کس نباشی | یا گربهٔ خوان کس نباشی
چون شعله ز دست رنج خود خور | چون شمع همه ز گنج خود خور
تا با تو بسنت نظامی | سلطان جهان کند غلامی

لیلی نه که لعبت حصاری | در بانوی قلعهٔ عماری
گشته ز غم یار چون دم مار | یعنی بهزار غم گرفتار
دلتنگ چو دستگاه یارش | دربسته تر از چپاب کارش

در حلقهٔ رشتهٔ گره مند | زندانی بند گشته بی بند
شوریش همه روز در شتی تاپس | پراین در شکستی الماس
تا نگرید دستی جو مستان | در رخنهٔ دیر بت پرستان
با او ز خوشی و مهربانی | کردی همه روز جان فشانی
لیلی ز سر گرفته چهری | دیدی سوی او بپرده مهری
روزی که نواله بی مگس بود | شب زنگی هجر بی عسس بود
لیلی بدر آمد از سر کوی | مشغول چار و فارغ از شوی
در رهگذری نشسته دلتنگ | دور از همه دشمنان بفرسنگ
میجست کسی که آید از راه | باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه پدید شد تمان پیر | کز چاره گری نکرد تقصیر
در راه روش چو خضر پویان | هنجار نمای و راه جویان
پرسید بمهر گفتش ای ماه | آن یوسف بی تو مانده در چاه
آواز کشاده چون منادی | میگردد در میان وادی
لیلی گویان بهر دو گامی | لیلی جویان بهر مقامی
از نیک و بد خودش خبر نیست | جز بدرهٔ لیلیش گذر نیست

بلبلی چو شد آگه از جمال — شد پر و تنش زناله چون نال
از طاقچهٔ دو نرگس جفت — بر سقف سمن غبیش می‌سفت
گفتا منم آن رفیق دلسوز — کز من شده روز او بدینا روز
اندر دهنه ایم یکدمان فرد — فرقیست میان ما درین درد
او بر سر کوه میزند آه — من آه فکنده در بن چاه
از گوش گشاد گوهری چند — بوسید و به پیش پیر افکند
کین را بستان و باز برگرد — با او نفسی دوهم نفس گرد
نزدیک من آرش از ره دور — چند آنکه نظر کنم دران نور
حالی چو بیاوری زرا هش — بنشان نفلان نظاره گاهش
نزدیک من آی تا من آیم — پنهان برخش نظر گشایم
بینم که چه آب و رنگ دارد — در وزن وفا چه سنگ دارد
باشد که ز گفتهای خویشم — خواند دو سه بیت نغز پیشم
گردد گره من او فتاده — از خواندن بیت او گشاده
پیر آن سفته در کمر بست — زان در سفته رخت بربست
دستی سلب خلل ندیده — برد از پی آن سلب دریده

شد کوه بکوه بر چون باد — گاهی بخراب و گه به آباد
روزی دو سه جستش اندر آن کوه — احوال ویش نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده بر خاک — بر دامن کوه یافت غمناک
پیرامن او درنده چند — حارس شده چون خزینه را بند
مجنون چو ز دور دید در پیر — چون طفل نمود میل بر شیر
زد بر دد گان تندی آواز — تا سر نکشند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش — پیر آمد و شد سپاس دارش
اول سر خویش بر زمین زد — وانگه در عذر و آفرین زد
گفت ای تو ملک عشق برپای — تا باشد عشق باشی بر جای
از جملهٔ خوبچهر بر خور — و آفاق نو ز چون سکندر
لیلی که جمیلهٔ جهانست — در دوستی تو تا بجانست
می پرسد و میکند سلامت — خواهد به ارادتی تمامت
دیر است که روی تو ندیدست — ز لفظ و نکتهٔ نشنیدست
خواهد که یکی دست بپیوند — با تو دو سه بیت بهم نشیند
تو نیز بروی او شوی شاد — از بند فراق گردی آزاد

خوانی غزلی دو در اش انگیز — بازار گذشته را کنی تیز
نخلستانیست خوب و خوش رنگ — درهم شده وبیش بیشه تنگ
بر اوج سپهر سر کشیده — زیرش همه سبزه بر دمیده
میعاد که مبارک انجاست — انجاست کلید کار انجاست
وانگه نسلی که داشت در بند — پوشید درو بعهد و سوگند
مجنون نکر موافقت نیست — از کس نکش مخالفت نیست
پی بر پی او نهاد و بشتافت — در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه زفرات چون گریزد — با غالیه باد چون ستیزد
با او دو کمان بعهد همراه — چون لشکر نیک عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد — آمد بقرارگاه میعاد
بنشست بزیر نخل منظور — آماجگه ددان از آن دور
پرآمد و زانچه کرد بنیاد — با آن بخبر کهی خبر داد
خرگاه نشین بت پری روی — همچون پریان پرید از آن کوی
زان سو بر یار خود بدو گام — آرام گرفت و رفت از آرام
فرمود به پیر کای جوانمرد — زین بیش مرا نماند ناورد

زین گونه که شمع می‌فروزم — گر بیشتر کشوم بسوزم
شوییست مرا و گرچه جفتست — این حال نه از خدا نهفتست
گر زانکه بشوی دل نه دادم — آخر بنکاح او نزادم
زین بیش شدن خطا نهاکیست — در مذهب عشق عیب ناکیست
زان حرف که عیبناک باشد — آن به که جریده پاک باشد
تا جو که بداوری نشینم — از گرده خجالتی نه بینم
او نیز که عاشق تمامست — زین بیش بد و غرض حرامست
درخواه که زان دهان چون قند — تشریف دهد به بیتکی چند
او خواند بیت و من کنم گوش — او آرد باده من کنم نوش
پیر از بر آن نهال نوبر — آمد سوی آن نهال دیگر
دیدش بزمین بر اوفتاده — آرام رمیده هوش داده
بادی زد و در بغیر بر دلش زد — آبی ز سر شک بر رخش زد
چون هوش بمغز او درآمد — با پیر نشست و خوش بر آمد
گفت این چه بهار بود کو بوی — کآورد عبیر بوی
این بوی نه بوی نو بهار است — بوی سر زلف آن نگار است

[illegible]

بادیست عظیم نغز و دلجوی | بادا دل من فدای آن بوی
پر ارزه عشق آزمایی | کفتا که خطاست این جدایی
خواهی که بخوانده یارت آید | آراسته در کنارت آید
بی دیدن روی او چنینی | چون باشد چون کرشمه بینی
کفتا مکن ای سلیم دل مرد | پر امن این حدیث ناورد
چون من شده ام سوی بی پی | می را نتوان کرفت بر دست
کرد انکه ار سد آواز | این چنک چند را سرآغاز

آیا تو کجا و ما کجاییم | تو زان کیی که ما از آییم
یا بیم و نوای بی نوایی | بسم الله اگر حریف مایی
ده رانده و ده خدای ماییم | چون ماه به نیمه تماسیم
اطلس خران جان فروشیم | خر باره کن پلاس پوشیم
کم راه و سخن زره نمایی | در ده نه و لاف کدخدایی
از بندکی زمانه آزاد | غم شاد بما و ما بغم شاد

[illegible]

تشنه جکر و غریق آبیم | شب کور و ندیم آفتابیم
جز در غم تو قدم نداریم | غم دار توایم و غم نداریم
در عالم اگرچه سست خیزیم | در کوه جگر زجبل تیزیم
ای یار شکرف در همه کار | عیاره و عاشق تو عیار
عیار که بفشرد کلو را | خود را اگشد انکهی عدو را
انکس که زخون خود نترسد | از کشتن نیک و بد نترسد
ناآمده رفته این چه نازست | ناکشته درود این چه بازست
شب خوش نکنم که نیست دلکش | بی تو شب ما و انکهی خوش
با جان منت قدم نسازد | یعنی که دو جان بهم نسازد
تا جان نرود ز خانه بیرون | نایی تو ازین بهانه بیرون
جانی بهزار بار نامه | معزول کنش ز کار نامه
جانی به ازین بیار در ده | پایی به ازین نگار در نه
هر جان که نه از لب تو آید | آید بلب و مرا نشاید
وان جان که لب تو اش خزانست | گنجینه عمر جاودانست
بسیار کسان ترا غلامند | اما نه چو من مطیع نامند

[illegible]

تا هست ز هستی تو یادم | آسوده و تن درست و شادم
وانگه که مباد ناردت یاد | باشم بلای که دشمنت باد
زین پس من و تو من و تو زین پس | یکدل بمیان ما دگر کس
وان دل دل تو چنین صواب | یعنی دل من دل خراب
صبحی تو و با تو زیست نتوان | الا بیکی دل و بصد جان
در خود کشمت که رشته یکتاست | تا این دو عدد یکی شود راست
چون سکه یگانه گردد | نقش دویی از میانه گردد
بادام که سکه نغز دارد | یکتن بود و دو مغز دارد
من با تو ام و چه مانده بر جای | کفشیست برون فتاده از پای
انچه آن منست با تو نورست | دورم من از انکه از تو دورست
تن کیست که اندرین معاشش | بر سکه تو زنند نامش
هم تیغ غمت ترا نشاید | زیر علم ترا نشاید
جانی ز جریده در میان هست | وان نیز نه با منست با تست
گرچه تو ز بنده پری زاد | آزادتری چو سرو آزاد
هستم من بی پناه و پیوند | در بند کیت چو گل کمر بند

بادی که ز کوی دلبر آید | دل بخشد و زنگ دل زداید
آن بایم از و بجان سزایی | کازرده میان مو بیایی
تو سنگ دل و رقیب سگ روی | من خاک ره سگان آن کوی
سگبانی تو همی گزینم | در جنب سگان از آن نشینم
یعنی دو دکان مراد بنبال | هستند سگان تیز چنگال
من مفلسم و تو مال داری | من خالیم و تو خال داری
تو بازرو باد درم همه سال | خالت درم و زرست خلخال
تا خال درم وشت تو دیدم | خلخال ترا درم خریدم
ابر از پی نوبهار بگریست | مجنون ز پی تو زار بگریست
هندوی سیاه پاسبانست | مجنون پی تو همچنانست
چرخ از رخ تو جمال گیرد | مجنون ز رخ تو فال گیرد
بلبل ز نوای گل بگردد | مجنون ز فراق تو بگردد
خلق از پی لعل سنگ کان | مجنون ز پی تو سنگ جان
یارب چه خوش اتفاق باشد | گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن | تنها من و تو میان گلشن

من با تو نشسته گوش در گوش | با من تو کشیده نوش در نوش
در بر کشمت چو رود در چنگ | پنهان کنمت چو لعل در سنگ
گردم ز خمار نرگست پست | بستانه زنم به سنبلت دست
بر هم شکنم کمند گیسوت | تا گوش کشم کمان ابروت
با نار برت شکست گیرم | سیب زنخت بدست گیرم
گه نار ترا چو سیب سایم | که سیب ترا چو نار خایم
گه زلف بر افکنم بدوشت | که حلقه برون کنم ز گوشت
گاه از قصبت سفینه شویم | گه با رطبت بدیهه گویم
یارب چه بود اگر چنین رای | برکار شود چه خوش بود وای
خوش میزنم این چنین سرودی | گر نگسلد از میانه رودی
شوریده سرم مدار چندین | زیر و زبرم مدار چندین
انجا که توی مرا نخوانی | انجا چه خوشست اگر بدانی
نه شرم کس و نه بیم اغیار | کس را نه بگرد کار تو کار
گر برخیزی و گر نشینی | خود را متفرقی نه بینی
بینی دو سه بی زبان خاموش | کرده بد و نیک تو فراموش

آوارگی ار بچاه ژرفست | در سایه حلقه شگرفست
گردت نگردد خطری | آخر بودت بپای کیسری
گر دوستی کسست نباشد | هم دشمنی کسست نباشد
انجا چکنی که هم جا نیست | نا اهلی غیر در میانست
انجا بدر ای خرم و شاد | کانیست حصار ایمن آباد
یارا کنون شو که عمر یارست | کاریست بوقت وقت کارست
چشمه منما چو آفتابم | مغرب زده و رخی چو سرابم
از تشنگی جمالت ای جان | جو جو شده ام چو خالت (ای جان)
یک جو نه دلم درین کار | خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بی تو می توانم | می خوردن با تو نیز دانم
کردی نگران شل فراموش | چندانکه دوید خفت خرگوش
می ده که من حرام روزی | خونابه خورم کدام روزی
در بزم تو می خجسته فالست | یعنی بهشت می حلالست
با این که من دماغ تر دست | نز می که ز بوی می شوم مست
دریا کشم از کف تو ساقی | نگذارم نیم جرعه باقی

برباد توئی کجا برد هوش … گر زهر خورم که هم بود نوش
پیت تو شوم تو کام بردار … مستانه تو نیز جام بردار
جزبی بصبوح خورد نتوان … در پرده صبوح کرد نتوان
سلطان که سریر باغ جوید … گنجینه بشب چراغ جوید
آن دزد بود که از سر رنج … در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد … زندان بود ارچه باغ باشد
در نرد غمت دلم زبونست … دستی نزنم که دست خونست
خوشتر چه از آنکه چون شوم مست … در حلقهٔ زلف آورم دست
گیرم سر زلف تو بی آزار … مستانه در آورم بیازار
در هر قدحی کنم صبوحی … در هر لگدی خورم فتوحی
یارب تو مرا یکی چنین روز … روزی کن از آن بت جهان سوز
این گفت و گرفت راه صحرا … خون در دل و در دماغ سودا
وان سرو جان از آن چمنگاه … شد روی گرفته سوی خرگاه

دانای سخن چنین کند یاد … کز جملهٔ منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی … یک موی نکشته از یکی موی
هم سیل بلا بدو رسیده … هم سیلی عاشقان چشیده
دُردی کش عشق و درد پیمای … اندوه نشین و رنج فرسای
گیتیش سلام نام کرده … واقبال بدو سلام کرده
در عالم عشق گشته چالاک … بر خواندن شعرها هوسناک
چون از سر شعرهای دلکش … شد قصهٔ قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز شعر پاکش … خوانند نسیب دردناکش
هر غمزده که شعر او خواند … آن ناقه که داشت سوی او راند
شد شهره بشهر تا بغداد … آوازهٔ عشق او در افتاد
از نظم جمال و طرز نیان … کردند سماع با جریان
افتاد سلام را کزان خاک … آید بسلام آن هوسناک
بربست بنه بناقه چست … بگذاشت عنان ناقه را سست
در جستن آن غریب دلتنگ … در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافت جای … افتاده برهنه فرق تا پای

پیراهنش از دو جوش چوقی — حلقه شده بر مثال طوقی

او کرده ز راه شوق داری — زان حلقه حباب طوق داری

چون دید که آمد از ره دور — نزدیک وی آن جوان منظور

زد بانگ بران سباع هایل — تا تیغ کنند در حمایل

چون دید سلام از و قیامی — دادش ز زبان جان سلامی

مجنون بخود آمد از سلامش — بنمود تقربی تمامش

کردش خوش خوش نگرامی — پرسید که از کجا خرامی

گفت ای غرض مرا نشانه — آوارگی مرا بهانه

آیم بر تو ز شهر بغداد — تا از رخ فرخت شوم شاد

در شهر خود آرمیده بودم — والبته سفر ندیده بودم

غربت ز برای تو گزیدم — کابیات غریب تو شنیدم

چون کرد مرا خدای روزی — روی تو بدین جهان فروزی

این باقی عمر اگر توانم — جز با تو نزانم و برانم

زین پس من و خاکبوس پایت — گردن نکشم ز حکم و رایت

دم بی نفس تو بر نیارم — در خدمت تو نفس شمارم

هر شعر که از لفظ تو بنیاد — گیرم منش از میان جان یاد

چندان سخن تو یاد گیرم — کاسوده شود بدان ضمیرم

گستاخ ترم بخود رها کن — با خاطر خویشم آشنا کن

پی ده ز رشید خود سماعم — پندار که زین یکی سباعم

بنده شدن چو من جوانی — دانم که ندارد زیانی

من نیز بسنگ عشق سودم — عاشق شده خواری آزمودم

مجنون چو بلال در رخ او — زد خنده و داد پاسخ او

کای خواجهٔ خوب نازپرورد — ره پر خطر است بازپس گرد

نه مرد منی اگرچه مردی — کز صد غم من یکی نخوردی

من جز سر دام و دد ندارم — نه پای تو پای خود ندارم

خواهم که بدین درندهٔ چند — از کردهٔ خویش بر درم بند

تو آمدهٔ که تا درین دام — بیخی دگرم زنی براندام

مارا که ز خوی خود ملالست — با خوی تو ساختن محالست

از صحبت من تراچه خیزد — دیو از من و صحبتم گریزد

هر روز بعزلتی گرایم — هر شب بخرابه‌ای بجایم

من وحشیم و تو انس خویی / این نوع طلب که جنس اویی
چون آهن اگر حمول گردی / زآه چو منی ملول گردی
گر آب شوی بجان نوازی / با آتش من شبی نسازی
من غلغلهم و نوا اندازم / مهمانی تو روا ندارم
گر هست نوای بی نوایت / اینک من و راه آشنایت
با من تو نگنجی اندرین پوست / من خود کشم و تو خویشتن دوست
من بند قبای خود کنم پست / تو با دگری کنی کمر چست
من بسته خود فشانم از دوش / تو با دگری شوی هم آغوش
با مست خطاست هم نشستی / من بت شکن و تو بت پرستی
بگذار مرا درین خرابی / کز من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی / ای من رهی تو رنج دیدی
چون یافتیم غریب و غمخوار / الله معک بگوی و بگذار
ترسم که برنج بر نخیزی / از رنج ضرورتی گریزی
در گوش سلام آرزومند / بد رفته نشد حدیث آن پند
گفتا بخدای گر بگوشی / گر تشنه زلال را بنوشی

بگذار مرا که از نیازی / در قبلهٔ تو کنم نمازی
گر سهو شود بسجده راهم / در سجدهٔ سهو عذر خواهم
مجنون بازگشت از پی جهد / تا عهد ببرد بدان عهد
بنشاند سلام سفرهٔ خویش / حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهره با من / نانی بشکن بمهر با من
نان خوردن اگرچه دلپذیر است / زین یکدو نواله ناگزیر است
مرد ارچه بطبع مرد باشد / نیروی تنش بخورد باشد
گفتا من ازین حساب فردم / کانرا که غذا خورست خوردم
نیروی کسی بنان و حلواست / کورا بخودی خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش پاکم / کی بی خورشی کند هلاکم
چون دید سلام کان جگر سوز / نه خسپد و نه خورد شب و روز
نه روی کند بهیچ کویی / نه صبر کند بهیچ رویی
میداد دلش بدلنوازی / کان به که درین بلا بسازی
دانم دل تو چنین نماند / یکباره دل تو چنین نماند
گردنده فلک شتاب کردست / مردم ورقش در نوردست

تا چشم بهم نهاده گردد | صد در ز فلک گشاده گردد
زین غم به اگر غمی نباشی | تا بی سپر زمی نباشی
به گردی اگرچه دردمندی | چند آنکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم | دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدای | دادم ز چنان غمی رهایی
فرجام شوی تو نیز خاموش | این واقعه را کنی فراموش
چون درگذرد جوانی از مرد | این کورهٔ آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن دل آرای | از جای نشد ولی شد از جای
گفتا چه گمان بری که هستم | یا شیفتهٔ هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت | نابرده ز نقش خود خجالت
از شهوت عضوهای خاکی | معصوم شده بنقل پاکی
ز آلایش نفس باز رسته | بازار هوای خود شکسته
عشق است خلاصهٔ وجودم | عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه | من رخت کشیدم از میانه
با هستی من گر آشنا هست | من نیستم آنچه هست یار است

کم گردد عشق من درین غم | گر انجم از آسمان شود کم
عشق از دل من توان سترون | گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه | میدار زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر | از طعن و محال خویش بکند
نیکو مثلی زد آن سپهدار | کاندازهٔ کار خود نگهدار
سردی مکن ار نه گرم کردم | و آنگه بجواب نرم کردم
چندان بسپار منت بار | کالوده نشد زبان به آزار
در طیره گری چو دل شود گرم | برخیزد از آن میانه آزرم
زین گونه گذارشی عجب کرد | زان حرف حریف را ادب کرد
چون حرفهٔ او حریف بشناخت | حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس | تا عذر خطا نخواهی از پس
گر بخت کمانی و اگر هست | گستاخ کشیدن آفت تست
گر هست بود ملالت آرد | ور بخت بود خجالت آرد
هر قفل که خواهیش گشودن | شرط است نخست آزمودن
اول رسن است آنگهی چاه | بی پای بسر کجا شود راه

مجنون و سلام روزکی چند | بودند بهم ز راه پیوند
زان تحفه که در میانه میرفت | نیکو غزلی روانه میرفت
هر بیت که گفتی آن جهانگرد | بر یاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی | بود از همه خواب و خورد خالی
بیچاره سلام را دراکرد | نه خواب گزیر بود نه خورد
چون بغزه تهی شد از نواله | مهمان بوداع شد حواله
کرد از سر عاجزی وداعش | بگذاشت میان آن سباعش
زان مرحله رفت سوی بغداد | بگرفت بسی قصیده بر یاد
هر جا که یکی قصیده خواندی | مغز شنونده خیره ماندی

تا ظن نبری که بود مجنون | زین شیفتگان که بینی اکنون
بی روزه و بی نماز و بی نور | بیگانه ز عقل و ز ادب دور
دانا تر دور بود در دور | دانسته رسوم چرخ را غور
داننده دانش نهانی | حل کرده رموز آسمانی

زیبا سخنی چو سکه زر | بیت و غزلی چو لؤلؤ تر
داند همه کس که بی تفکر | دیوانه نریزد این چنان در
ترتیب جهان فکنده چون مست | بی ترتیبی گرفته بر دست
آگاه شده ز تلخی مرگ | بر کرده بسیج مرگ را برگ
گر زیستنش بود دشوار | آسانی مرگ چیست از آن کار
هر شخص که خو نکرد با سیر | دشوار برون شود ازین دیر
این خانه کسی که سخت گیرد | در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق ره نمی جست | میکرد برفق راه را سست
تا چون بکنار جان رسید پیر | گوید که بیار گویدش گیر
در کشتی دور هم جان بود | رخت افکنش بهم آن بود
میخورد نوالهای چون زهر | کو بهره طلب نبود ازین دهر
میکرد ز طبع دست کوتاه | معشوقه بهانه بود در راه
تا گر زند آرزوش رای | دارد ز جهان فریب کامی
بی کام نبود بود کامش | میداشت چو تیغ در نیامش
زان کام نجست از آن مراد | تا خانه عشق ماند آباد

پرسید ز او ستاد دانا / از حالت عاشقان توانا
کو را بمراد خویش ره بود / مهلت دادن چه کاه گه بود
کای که بر ایدش در آن حال / بی کام چرا گذاشتش سال
گفتا که بیک مراد حالی / گشتی تنش از مراد خالی
از کام گرفتنی جهان سپت / سی سال مراد خویش بیچت
پرون نهم از دو کون یکگام / گر یابم ازین رحیق یک جام

گویند که بود هم در آن دور / زنجیر بری دگر در آن جور
اندوه گرفته بر دلش کوه / او کوه گرفته از پس اندوه
از آدمیان دیو زاده / دیو انگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از هنر پر / گفتی غزلی لطیف چون در
او نیز قفای عشق خورده / سر در سر کار عشق کرده
نامش بنشان زید موصوف / خویشش چو زید و عمرو معروف
در حلقهٔ لیلی آشیانش / عشق آمده برده خان و مانش

با دختر عم خویش در بند / او نیز بدو هم آرزومند
بر هر دو طرف ز هم نشانی / افتاده نشان مهربانی
آن لعبت خوبروی زیبا / زان دل شده نیز ناشکیبا
وان شیفته نیز از آن پری روی / آویخته داشت جان بیک موی
کافروخته روی بود و بد رام / پاکیزه نهاد و پاک اندام
شمشاد نشین و ارغوان خد / سیماب سرین و خیزران قد
جماشش ستی بدلبری طاق / آشوب جهان و شور آفاق
شوری شغبی فریب سازی / خوبان طره از طرازی
سر گیج کن هزار صفرا / صفرا شکن هزار سودا
از سوی نهفته تر دهانی / وز مور گشیده تر میانی
سادهٔ زنخی چو سیب تنگی / سوزان تر از آن گل زرنگی
چون شهد بهوسه تیز بازار / شکر شکن و طبرزد آزار
در لب شکری طبرزد انگیز / در بوسه طبرزد شکر ریز
آبی نه ولیک آب جانی / آبی که بدوست زندگانی
سروی سخنان که سروی بر / سروی که برش گلاب و شکر

هم طارم آفتاب رویش / هم قافله عبیر مویش
شب با خم زلف او ندیمی / صبح از سر کوی او نسیمی
زینت ز جمال آن دلارام / هم زینب زنان و زینبش نام
زید از غم آن بت نیازی / مشغول شده بچاره سازی
تا بر چه صفت کند مدارا / تا لعل جدا کند ز خارا
زان پیش نداشت عیب خویشی / کز مال جهان نداشت بیشی
بر روی عم را که مهتری داشت / آن مهتری از توانگری داشت
مال از عم خواست عم نمی‌داد / دختر طلبید و هم نمی‌داد
عاجز شد از آن و ماند در کار / عم گوش گرفت و او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانان / می‌گشت بشکل ناتوانان
میگفت سرودهای دلسوز / زان روز و مباد کس بدان روز
عم دختر خویش را بتدبیر / میداشت نگاه از و بزنجیر
او را بگذاشت دیگری جست / درویش بد او توانگری جست
تا عاقبت از صداع او رست / دادش بتوانگری قوی دست
چون زید بریده گشت از آن ماه / سوداش زیاده شد در آن راه

از خواب و خورد چنان تهی شد / کز وی بجهان در آگهی شد
مجنون صفت اوفتاد سرمست / در سلسله ماند پای بست
از بی هنری و بی وفایی / یاران همه کرده زو جدایی
او مانده و یک دلی بلاکش / وان نیز فتاده هم در آتش
لیلی ز اسرار او خبر داشت / زان سوختگی که در جگر داشت
گه گه بر خویش خواندی او را / بنواختی و نشاندی او را
پرسیدی از و نشان آن کار / او گفتی و او گریستی زار
چندان بوفای او نظر داشت / کز راز دل خودش خبر داشت
وقتی که بدوست برد پیغام / او برد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش / در رقص شدی به پیش بازش
در عشق حریف کارش او بود / پیغام گذار یارش او بود
از بردن آن پیام خوبش / بودش چو غلام حلقه در گوش
از بس که در دانش دیده بودند / رو خوی ددی بریده بودند
هر بیت کز آن رسیده راه / منظوم شدی ز بهر آن ماه
در نسخه گرفتی آن رقم را / آوردی و دادی آن صنم را

از دوست بدوست رهبر او بود | نامه بر و نامه آور او بود
یکروز بنوحه گاه مجنون | می شد سخنی جو در مکنون
زید از سر سرزنش بدو گفت | کانکس که تو اندرین گهر سفت
دیوانگی از چه پیشه کرد | به کرده عاقلان بپرورد
داری سخنی بدین بلندی | وانگاه بدین فسوس مندی
گر خود بصفت زیاده باشی | از زید زیاده تر نباشی
یکدم که بسی گریستم من | غمخواره تر از تو زیستم من
هم آخر کار صبر کردم | هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی یکی بیارام | کاشفته ترا دریغ شد نام
مجنون که مبصر جهان بود | شهوت کش و خویشتن زبان بود
چون دید که زید شیفتش گفت | شد شیفته و بر و برآشفت
کای زید سخن زیاده کردی | بگذر که زیاده گوی مردی
نزدیک من ار بپای آری | بگذار و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده راندن | افسانهٔ عمرو زید خواندن
دیوانه چرا نهی مرا نام | دیوانه کسیست کوست خودکام

من دیو نیم که دیو بندم | چون حرز فرشته بی گزندم
خوی خوش من نه خوی دیوست | دین از کرم جهان خدیوست
از خوی خوشست کین دد و دام | گیرند بطبع با من آرام
خُلقم ز لطافت آفریدست | گردیدن من وبال دیدست
گر قامت من ز اصل کژ خواست | چیست آنکه ورا طلب کنم راست
نغمه بدو دست راست ناید | بربط کژ و زخمه راست باید
تا کژ نبود کمان غازی | از تیر نجوی راست بازی
زین ناله که چون سپند سوزم | بر خود گره گزند سوزم
من آفت چشم بد شناسم | زین روی ز چشم خود هراسم
آنکس که بچشم بد در آید | به ز آنکه بچشم خود در آید
دیوانه کسی بود درین تخت | کو بند و حصار خود کند سخت
من خود به هزار چاره چست | بندی که مراست میکنم سست
زین بوده درخت چار میخی | می برّم عرق چار بیخی
زین ده که بخانه نام دارم | نه جای و نه جامه دارم
کشتی که شکسته شد سبانش | کو نیز مباد بادبانش

زان پیش که کشتیم شود غرق
آلت مکنم زنای تا فرق

در بند وضوی ان چنانم
سبحی کش و سبیح راندانم

جان کندنی از چهار پسمار
بر رقص رحیل هست دشوار

شرطست جریده ایستادن
زو جان طلبیدن از تو دادن

پند اشته که من درین دام
بر جستن دانه نیز نم کام

در چشمه حلقهای این شست
ز اندیشه غرق نیز نم دست

کوشم که ازین رواق پرچار
مردانه شوم برون نه مردار

یک لحظی از ان نیم درین سیر
کامد جو در دولت این دیر

لحظی نکشاد کس ازین در
کان لحظ دگر نخورد بر سر

در چاه تن تو جای گیرست
از پلپله این ناگزیرست

افتاده غم درین گذرگاه
بی پلپله کی بر آید از چاه

ان پلپله زلف دلبرانست
وان نیز بدست دیگرانست

سرزین چه اگر برون توان یافت
ره بر دگر بت چون توان یافت

هرگز غم خود وزین جهاند
خود را بغم دگر رهاند

من کی بت دیگران پرستم
کاول بت خویش را شکستم

گر سوی بتی جهازه رانم
خود را ز بتان خود رهانم

عاقل که بی بهانه گیرد
از رحمت خود کرانه گیرد

این حالت کالت قبولست
در دیده عاقلان ملولست

زین حال مرا شکایتی نیست
کایمن ترازین ولایتی نیست

این فندق شکل فستقی رنگ
بر فندقه سرم زند سنگ

یعنی سر تو که مغز جانست
نه در خور درع واستخوانست

بادام صفت ز سرخ بیدی
بادام ز برهنگی سپیدی

آگاه نیم که چون شوم عور
زنگی بچه بر آرم از گور

ایزد چو نصیب من چنین کرد
در ساختنیست با چنین درد

آن غوره فروش خوش مثل زد
کان غوره ترش در بغل زد

کانجیر فروش را چه بهتر
کانجیر فروشد ای برادر

هر مرد که شغل خویش بگذاشت
بر خورد ز هر چه در جهان داشت

تیرم بنشانه بر در پیوست
لیکن خلل از کمان پیوست

ور ترس چنانکه امیدوارست
در وقت امید ترسکارست

من کامده ام درین خرابات
پیوند بریده از قرابات

غیبت نکنم جدل نسازم | غافل نزیم غلط نبازم
زان پیش کاجل رحیل جوید | واواز رحیل خیز گوید
برخواسته ام بزور ازین زور | برداشته راه گور ازین گور
مجنون خود زوانه پسنم | مجنون اگر این کند من اینم
فصلی که کمال ازین سخن راند | پولاد کشاد و کوهر افشاند
از حیرت آن جواب چون نوش | شد زید زیاده گوی خاموش
بپذرفت که بر کنهای شاخ | دیگر نزند دوباره گستاخ
لوح ادب از وفا در آموخت | لب را بهزار بخیه بر دوخت
زان پس بجز آن نبود کارش | کاورد بدو پیام یارش
وز پاسخ او بدان دلارام | میداد جنانکه بود پیغام
میکرد میانجی به امید | چون زهره میان ماه و خورشید
هر نکته که بر نشان کاریست | در وی بضرورت اختیاریست
در جنبش هر چه هست موجود | در جست زدرجهای مقصود

کاغذ ورق دو روی دارد | کاماجگه از دو سوی دارد
زین سو زورق شمار و تدبیر | زان سوی دگر شمار تقدیر
کم باید کاتب قلم راست | این هردو حساب را بهم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش | پیچی بکند خویش خارش
بس خوشه حصرم از نمایش | کانگور بود به آزمایش
بس گرسنگی که بهیبی آرد | در ناهضه تندرستی آرد
بر وفق چنین خلاف کاری | تسلیم به از شتاب کاری
القصه چو قصه این چنین است | پندار که سیر که انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود | رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری | از حلقه بگرد او حصاری
میزیست دران شکنجه تنگ | چون دانه لعل در دل سنگ
گرچه گهر گران بها بود | چو هر بدنان اژدها بود
شو بیش همه روز پاس میداشت | میخورد غم و سپاس میداشت
در صحبت آن بت پری زاد | مانند پری به بند پولاد
میکرد بجایگی شکیبی | میداد فریب را فریبی

تا شوی برش نبود نالید | چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه میکرد | چون دُرد رسید درد میخورد
میخواست کزان غم آشکارا | گوید نفسی نداشت یارا
زاندوه نهفته جان نکاهد | کاسیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان | می بود چو زلف خود پریشان
یکبار چو دور گشتی از راه | بر خواستی چو ستون خرگاه
چندان بگریستی بدان جای | کز گریه بیوفتادی از پای
چون بانگ بیامدی بگوشش | ماندی بشکنجه در خروشش
چون شمع بجایگه نشستی | وان گریه بخنده در ببستی
این بی‌نمکی فلک همی کرد | وآن خوش نمک این جگر همی خورد
تا گردش چرخ بی‌مدارا | گردش عمل خود آشکارا
شد شوی وی از دریغ و تیمار | دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت | رفت ابن سلام را سلامت
در تن تب تیز کارگر شد | تابش بره دماغ بر شد
راحت ز مزاج رخت بربست | قرابهٔ اعتدال بشکست

قاروره‌شناس نبض بشمرد | قاروره شناخت رنج بی‌بود
میداد بلطف و سازگاری | در تربیت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی | پیش آمد راه تندرستی
بیمار چو اندکی بهی یافت | در نقص طراز فربهی بافت
پرهیز نکرد از آنچه بد بود | وان کرده نه بر قرار خود بود
پرهیز نه دفع یک گزند است | در راحت و رنج سودمند است
در راحت از او ثبات یابد | وز رنج بدو نجات یابد
در رنج کلی هزار داروست | بر گنج دزی هزار باروست
چون وقت بهی از آن تب تیز | پرهیز شکن شکست پرهیز
تب باز ملازم نفس گشت | بیماری رفته باز پس گشت
آن تن که بزخم اول افتاد | زخم دگرش بباد بر داد
وان گل که به آب اول آلود | آبی دگرش رسید پالود
یک زلزله از نخست برخاست | دیوار دریده شد چپ و راست
چون زلزلهٔ دگر در آمد | دیوار شکسته بر سر آمد
روزی دو بر آن جوان رنجور | میزد نفسی ز عافیت دور

شد چون نفسش به سینه در تنگ | زد باد و شکست شیشه بر سنگ
افشاند چو باد بر جهان دست | جانش ز شکنجهٔ جهان رست
او رفت و ز رفته کس نماند | وای که جهان دیر بستاند
از دام جهان اگر کجاییست | بی ترس که شوخ و دام خوابست
میکوش که دام او گذاری | تا باز رهی ز دام داری
منشین که نشستن اندرین دام | بسیار شکست و بیخ اندام
برکوه خویش مکش این درج | بر پر چو کبوتری ازین برج
کین هفت خدنگ چار پنجی | وین نه سپر هزار پنجی
با حربهٔ مرگ اگر ستیزند | افتند چنانکه بر نخیزند
هر صبح کزین رواق دلکش | در خرمن عالم افتد آتش
هر شام کزین خم گل آلود | بر چنبرهٔ فلک شود دود
روزی و شبی چنین جگرسوز | تو روز و شب انکهی بدین روز
دیرست که این دو مرغ گستاخ | انبان تو میکنند سوراخ
گر عمر تو خرمنیست کاورس | از خوردن این دو مرغ میترس
هرچه آنکه سبزی شود سرانجام | خواهی قدمی و خواه صد گام

عمر تو که صد محال باشد | گر صد نه هزار سال باشد
چون عیب کنیش در کمین است | بندار که شد سخن همین است
لیلی ز فراق شوی بی کام | میبخت ز جا چو گور بی دام
در رفتنش ارچه سود سنجید | با این همه شوی بود رنجید
میکرد ز بهر شوی فریاد | وآورد نهفته دوست را یاد
از محنت دوست موی میکند | اما بطفیل شوی میکند
از دوری دوست ناله میبرد | بر شیون شوی ناله میبرد
در هرچه نکاخ و کوی کشتی | ای دوست زدی و شوی کشتی
اشک از پی دوست دانه میکرد | شوی شده را بهانه میکرد
بر شوی ز شیونی که خواندی | در شیوهٔ دوست نکته راندی
شوی‌اش ز برون پوست بودی | مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عربست کز پس شوی | ننماید زن بهیچکس روی
سالی دو بخانه در نشیند | او در کس و کس درونه بیند
نالد بتضرعی که داند | بیتی ز مراد خویش خواند
لیلی بچنین بهانه جایی | خرگاه ز خلق کرد خالی

بر قاعدهٔ مصیبت شوی — با غم بنشست روی در روی
چون یافت غریو را بهانه — برخاست صبوری از میانه
می برد بشرط سوکواری — بر سفت فلک خروش و زاری
شوریدگی دلبر میکرد — خود را به طپانچه سیر میکرد
میزد نفسی چنانکه میخواست — حرف خطرش ز راه برخاست

گویندهٔ این حکایت نغز — کاگنده شد استخوانش از مغز
گفتا که چو ماند زید رنجور — چون چشم خود از نگار خود دور
میکرد بصابری فسونی — میخورد بجای آب خونی
خویشان که رقیب دار بودند — او را همه چاره ساز بودند
گو بود بآن بهانه در خورد — گز وی دگری بزور برخورد
یاری گر او شدند یارانش — گشتند مطیع دوستدارانش
در چارهٔ کارش ایستادند — وز کار وی آن گره گشادند
تا یافت بزینب از مدارا — پوشیده رهی نه آشکارا

رفتی بر او چنانکه بودی — زنگاری از آینه زدودی
چون غنچهٔ ناشکفته با او — میزد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی — میکرد نوازشی نهانی
با یکدگر از طریق طاعت — کردند بهم بسی قناعت
نارفته میانشان ز پاکی — الا نظری به شرمناکی
زید ارچه بیار خویش درماند — با مجنون نیز نقش میخواند
میکرد بچارهای صد رنگ — جویای کار او بصد جنگ
اندیشهٔ کار خود رها کرد — در چارهٔ کار او وفا کرد
آن کرد که چون کنند از آن یاد — گویند که آفرین بر او باد
تو نیز گر آن خصال داری — بر چهره همان جمال داری
بسیار خصالهاست در مرد — گز وی نتوان حکایتی کرد
حرفی که نباشد از زبان به — گر در تو بمیرد آنچنان به
حرفی ز تو باز ماند این دیر — کان از تو حکایتی کند خیر
هرچه از من و تو بجای ماند — از خانهٔ یکخدای ماند
چون ابن سلام رخت بربست — وان مرغ پرنده از قفس رست

ره پیش گرفت زید حالی / میرفت چو باد لاابالی
زان جام که دهر مرگ درداد / مجنون خراب را خبر داد
کان رهزن کاروان کامت / برخواست ز راه ننگ و نامت
رفت ابن سلام و جان ترا داد / باقی تو بهی سپهر ترا داد
مجنون که از آن نواله خورد / در دور فلک نظاره کرد
زد نعره‌ٔ آنچنان شغبناک / کافتاد شرر اندر افلاک
گه رقص نشاط کرد از آن شور / گه دید خیال خود در آن گور
از یک جهتش خوش آمد آن کار / کز دامن گل بریده شد خار
وز روی دگر چه بود آن کرد / کو نیز همان خورد که او خورد
آن خنده که طبع خواست فرمود / بگریست که عقل گریه فرمود
زان نوحه گری چو باز پرداخت / با زید عتاب گونه پرداخت
کای یار قدیم رنج دیده / درد سر من بسی کشیده
واخواستی از تو در دلم هست / وانرا بگره نمی توان بست
کامروز درین ورق که خواندی / یک حرف خطا بسهو راندی
آن لحظه که گفتیم فلان مرد / جان را بتوی ضعیف بسپرد

گر بود بدو ز پیشت میلی / گفتی که سپرد جان بلیلی
خوردی که بدو شود حواله / در حلق من افتد آن نواله
زیدش بجواب گفت بگذار / کآغاز تو کرده‌ٔ بدین کار
آن روز کز آن دو نقش باهم / کردی ز یکان یکی کم
این فرق تو از میانه بردی / کز هر دو رقم یکی سپردی
یعنی چو من و تویی نداریم / به گر رقم دویی نداریم
من نیز به پیشت قدیمی / گفتم سخنی بدین عظیمی
گر تنگ نرفت تا سم از پای / سر پای برهنه خیزم از جای
مجنون ز جواب استوارش / برخواست و کشید در کنارش
کای چست و زهی ندیم خوشگوی / آباد ترا نسیم خوشبوی
خوش کشتی و خوش بنا نهادی / شایسته من جواب دادی
هم حال چنین مثال خواند / هم راز چنین رموز داند
با هر که حریف حال باشد / هر دم که زنی حلال باشد
عهدیست که تا بجایم / عهد تو بود رفیق رایم
گفتار ترا بجان نیوشم / کز آیدم آنچه از تو پوشم

روزی دو سه بر امید آن صید | میزیست چنانکه عمرو با زید
چون هفته گذشت در میانه | افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آشیانهٔ خویش | زید آمد سوی خانهٔ خویش
چون کرد شب از علاقه دُر | گوش و زنخ زمانه را پر
آن دُر بخوشه چون ثریا | میریخت ز دیده دُر بدریا
او بود و شبی و درد و داغی | کس مونس او نه جز چراغی
پروانه صفت بشب نمی خفت | وان شب گله با چراغ میگفت
کین شب که ز روشنیش فراغت | بر ناصیهٔ سپهر داغیست
کین شب نه شبست کان من شد | شب نه که هلاک جان من شد
تاریک شبی بدین درازی | بیچاره شدم ز چاره سازی
گوئی که فسرده گشت سورش | یا روز قیامتست روزش
من مانده درین شب جهانسوز | ای روز مباد شب بدین روز
چون بر زبرش چراغ مرده | دیوار فکنده باغ برده
گر گردن مرغ را شکستند | آخر در صبح را نبستند
گیرم که خروس بره زن برد | یا موذن کوی را عسس برد

نوبت زن صبح را چه افتاد | کاحوال دلم نمیکند یاد
یارب برسان به آن چراغم | کز آتش او رسید داغم
گو بخت شدم از جهان فروزی | در تنگ شبی فراخ روزی
تا صبح نبست ازین دعا دم | یک پرده نکرد ازین نوا کم

چون چهرهٔ صبح خیز شادان | بر تخت نشست بامدادان
روز از سر مهر پر بر آورد | و آفاق بمهر سر در آورد
روزی ز خوشی بشارت افروز | خوشتر ز هزار عید و نوروز
طالع کمر مراد بسته | غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سر گشاده کامی | چون ماه فلک بخوش خرامی
میکرد مدار سینه مدارا | میخورد غمی نه آشکارا
پرداخته ره ز پاس گوش | بر خواسته پاسبان خویشش
در دیده پر اشک و در دل آذر | نه باک پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرای و در کوی | میگشت و لیک دست بر روی

بیچید دلی بهر مقامی	میداد بهر دلی پیامی
بر مهر فلکی منیری بود	در مهر نفیسی عبیری بود
ره می طلبید سوی آنکس	کو بود دلش یار درجهان بس
چون ماتم شوی را بسر برد	غم خانه بخانه پدر برد
آزرم شکیب کرده برداشت	زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آبگینه چون گل	بر آب سپر فکند چون گل
آن تازه دری بقفل بسته	چون یافت دری ز قفل رسته
درچاره گری نکرد سستی	بیجست بچاره تن درستی
در حجره نشست و فتنه بنشاند	وز حجره خویش زید را خواند
برخیز جهان خوشست برخیز	پیش آر شکر بگل درآمیز
کان روز نه روز انتظارست	روز طلب وصال یارست
همخوابه سرو کن چمن را	در دسته لاله کش سمن را
آن آهوی نغز را بشصت آر	وآن نافه مشک را بدست آر
تا از جگرش حریر سازم	وز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل برآرم	کز هم نفسان کسی ندارم
زان پیش کاجل کمین گشاید	خواهم نظری که رو نماید
تا چون بدو نفس نماند	در جان من این هوس نماند
آورد برون ز خز و دیبا	تن جامه از خزینه زیبا
نا مرجه بدان بود سزاوار	بسپرد بزید پادشاوار
زید از سر آن نیازمندی	چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای بی در	آن مژده بدان همای بی پر
پیغام گذارد و راز بگشاد	وان تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار برجست	چرخی بنمود و باز بنشست
تا هفت ره از نشاط آن کار	میزد چو خط سپهر پرگار
زان چرخ که هفت بار برگشت	بازیش ز هفت چرخ بگذشت
وانگه سخن سجود بذرفت	زانسان که بچهره خاک برفت
در باره جامه تن بکوشید	پوشیده بخت و باز پوشید
در چشمه دوستی وضو ساخت	از چرک فراق پاک پرداخت
داده رخ آن عبیر سرشتش	از نافه بوی خود عبیرش
می شد همه ره شکرفشانان	ره پیش گرفت بخت خوانان

زان دام و ددان چه پاده چه نر … با لشکری انکهی چه لشکر
آراسته لشکری که در جنگ … تیغ همه رسته بود از چنگ
شد زید و رسیده را خبر داد … زان رزخلیقی اثر داد
مجنون که رفیق غم خورست … چون خاک در تو بر در تست
از دور بجو دمی نماید … دستوری اگر بود در آید
لیلی ز نشاط ان بشارت … شد همچو خراسنی از عمارت
اول چو ستون خیمه برخواست … وانگه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید بیخود … نزد ام هراس داشت تردد
در پای سبا فرو خود افتاد … چون سبزه بزیر پای شمشاد
برزد شغبی سپهر فرسای … او نیز در اوفتاد از پای
ان زنده ولیک جان سپرده … وین جان نسپرده لیک مرده
افتاده دو یار هوش رفته … او از جهان ز کوش رفته
گرد آمده از ددان خونریز … کرده بهلاک جنگ را تیز
پیرامن آن دو یار خسته … چون چنبر کوه حلقه بسته
زانبوه ددان بدان گذرگاه … نظاره نیافت در میان راه

زانان که دران میان دویدند … شخصی دو سه را ددان دریدند
باقی دگر از میانه جستند … رفتند و بکوشها نشستند
بودند فتاده ان دو دلخواه … تا نیمه روز بر گذرگاه

زید آمد و ز گلاب و عنبر … کرد ان دو بهار تازه را تر
چون باز دمید مرد و را هوش … ماندند چو نقش جامه خاموش
لیلی بهزار شرمناکی … آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت و پیش بردش … در خیمه خاص خویش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش … بنواخت بوصل جان نوازش
زید ار نشد محرمی و خاصی … برده ز میانه عرد عاصی
چون حلقه برون در نشسته … با آن ددکان حلقه بسته

بسته دو دکان همه کناری / پیرامن آن حرم حصاری
گر یک مگس از هوا پریدی / اینش بگرفتی آن دریدی
از بیم هلاک آن دو دو دام / کس بر در آن حرم نزد گام
زان ضربه که درگرفت مانده / مردم همه در شگفت مانده
کین عشق حقیقی عرض نیست / کالوده شهوت و غرض نیست
این عشق بغایتی تمام است / کورا دد و دیو درنده رام است
زان از دو دکان بدی برون نیست / کالایشی از ددی برون نیست
پیداست گرین دو عشق خاکی (گر عشق این دو) / سر بر نزند مگر بپاکی
امروز که ناله شان شنیدیم / در هر دو بچشم خویش دیدیم
کز یک قدح نخورده بر دست / این گشت خراب و آن دگر مست
تا دست در آمدن باغوش / از دست شد آن و این شد از هوش
این عشق نه سرسری نشانیست / کین نادره عبرت جهانیست
مرغ غمزده درون خانه / با همسر خود بدین فسانه
وان کنج حصار مهر بسته / با خازن خود بهم نشسته
مهمان عزیز دید برخاست / از پیشکش خودش بیاراست

از حلقه زلف عنبرین دست (چنبری) / دستارچه داد و طوق بربست
چون دید که دلپسند خاموش / گردش ز کلاله گوی زرین پوش
سر هشتش در کنار دلش داد / وز بازوی خود حمایلش داد
در سینه کشیدش آنچنان چست / گفتی دو گل از یکی گره رست
بی زخمه کرشمه مست گردش / بی باده سبوچه مست گردش
لام و الفی گسسته از بند / شد لام و الف ز روی پیوند
دو خط مقوس روانه / شد دایره تمام خانه
مرغی بشگفت اگر دو پر یافت / با عدل ترازوی دو سر یافت
دو شمع گداخت در یکی طشت / جان بود دو و جسد یکی گشت
افتاده دو رشته در یکی تاب / پر شد دو صراحی از یکی آب
دوری ز ره دو قطب شد دور / گشت آینه دو صبح یک نور
بستند دو پسته بر یکی در (سفت) / بستند دو دیده بر یکی پر
پیچید بهم دو یار دلسوز / ماندند چنین یکی شبانروز
این بیخود و آن ز خود رمیده / مرغ غرض از میان پریده
چون باز بخود آمدند از آن حال / شاهین شده بود و شه بدنبال

خاتون بدر آمده ز خرگاه / سلطان بزرگ نشانده در راه
بربسته ملک زبارگه رخت / هم تاج تهی بمانده هم تخت
پرداخته کوی و حجره ز اغیار / جز یار نمانده هیچ دیار
مجنون چو حریف دید خالی / کرد از همه حرف خانه خالی
در حلقهٔ دیده دوست را خواند / خود را بدر چو حلقه بنشاند
چون در دلش آن ملک وطن کرد / دربانی خویش خویشتن کرد
گشته لب آن دو دیگ پرجوش / مانند دهان کاسه خاموش
عشق آمده سوخته سپندی / بر هر دو زبان نهاده بندی
حیران شده آن دو نقش پرکار / مانند دو نقش برده دیوار
دل پر سخن و زبان گرفته / چون بلبلهٔ دهان گرفته
آوازهٔ عشقشان جهانگیر / و آواز عتابشان زبان گیر
تا در شب انتظار بودند / چون شمع زبانه دار بودند
حالی که بهم رسیده گشتند / چون صبح زبان بریده گشتند
تا دور بود خزینه از زر / بی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهادند / قفلی بخزینه بر نهادند

لیلی بزبان غمزهٔ تیز / میگفت بدیههٔ دلاویز
کای سوسن صد زبان چه بودت / کاندیشهٔ من زبان ربودت
بلبل که سخن سگال باشد / بی گل همه ساله لال باشد
چون پنبه روی گل به بستان / گوید بکلی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری / من با تو چو گل ببازکاری
معنی چه که تا مرا ندیدی / آواز بر آسمان کشیدی
امروز که هست روز پیوند / بر درج دهان نهادهٔ بند
مجنون ز بخار اشک خونریز / بگشاد زبان آتش انگیز
کای یاد لب تو خوشتر از قند / کرده لب تو مرا زبان بند
پندار زبان درین دهان نیست / گو یک سر موی کان زبان نیست
تا آن روی که بس گشاده رویست / مویم بزبان زبان بمویست
چون موی زبان شود درین کوی / به باشد اگر زبان شود موی
دانی ز چه موی شد زبانم / تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص توام بجان فروشی / به گر نکنم زبان فروشی
چون مرهم سینه هست بسیار / کو زخم زبان مباش بر کار

چون بنده غریق جست و جوست | چون یافت چه جای گفت و گوست
تو یافته منی درین راه | من گم شده توام درین جاه
با هست تو به که هست من نیست | کین دست تواست دست من نیست
من خود کیم و مرا چه خوانند | جز سایه توام را چه دانند
خود را به شمار هیچ دانم | کز هیچکسی بهیچ مانم
از تو اثری نشسته بر من | زان دان اثری که هست بر من
چندانکه چو باز می پریدم | از کبک دری نشان ندیدم
امروز که پر شکسته شد باز | آن کبک دری گشاد پرواز
تا پشه من بجان نیامد | طاوس تو در میان نیامد
چون شد سگ شاه سوی نخجیر | آمو بره شاه را زند تیر
آوخ بتوام چه دست رس بود | آن دست رسم بدست بس بود
وانگه بمن اوفتاد یارم | کز خود بدر اوفتاد کارم
تا سر دارم سر تو دارم | جان پیشکش در تو دارم
سر بی تو بود بپر در آید | جان بی تو بود ز تن بدر آید
سر بر خط تو نهادن ارزد | جان خواستن از تو دادن ارزد

تا جان مرا زیست تا ری | مولای توام بجان سپاری
از جان خودت جدا ندارم | جان بی تو من این روا ندارم
چون آتشم از بجوشی از تاب | از تو برم چو ماهی از آب
تو چشم منی نه چشم بی نور | پیشتر ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو | دوری و نعوذ بالله از تو
اینجا منی و تویی نباشد | در مذهب ما دویی نباشد
درع دو قواره ایم سر دو | جانی بدو پاره ایم سر دو
من نیستم آنچه هست با تست | این نقش خیال تست یا تست
چون من توام این دو یکی چیست | چون هر دو یکیست داوری چیست
هیکل دو ولی یکیست بنیاد | چون لام و الف که لام الف باد
اینجا منم آن دگر نگاریست | وانجا تویی و آن دگر غباریست
زیستی غلطم یکیست خانه | کآشوب دویی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو باهم | آمیختنی چو زیر با بم
چنگی که بچنگ بر کند ساز | بی زیر و بمش نباشد آواز
در دل ما زیک خزینیست | الا دو صدف که در میانیست

به کز دو حرم یکی گزینیم / تا هر دو به یک قدم نشینیم
شمشیر دو تیغ یک نیامست / بادام دو مغز یک غلافست
شکر که بود چو نار دانه / یک بود کسش دو ست هم بجانه
چون خایهٔ بط دو زرده باشد / سرمایه یکی دو کرده باشد
افتد چو دو حرف جنس با هم / در یکدگرش کنند مدغم
بنویس دو حرف در یکی نام / کو قطره دو باش در یکی جام
یک در دو مزن اگر ظریفی / یکی و یکی اگر حریفی
چون ریخت نثار اشک مجنون / زین گونه هزار در مکنون
لیلی بکرشمهای پستش / بر عقد گهر علاقه بستش
کرد از لب خود بجای آن در / از آب حیات خضر را پر
چون غالیه زلفهاش زنگی / چون غالیه دان دهان بتنگی
زان غالیه دان شکر انگیز / نه غالیه سای و گل شکر ریز
ازبس که فشاند بر سر یار / عنبر عنب و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج میخواست / همت ز حبش خراج میخواست
آن قوم که خاص جانفشانند / چون گل همه گویا دهانند

انرا از نجی بگوی سازی / وین را رسنی بگوی بازی
انجا که قیاس رای من بود / آن گوی سزای این دهن بود
هر کس بنواله ایست در خور / یکی بجگر یکی بشکر
سودا زده با قرنپا زد / صفرا زده را شکر نسازد
انرا که نسیم گل تمامست / برو همه میوها حرامست
مجنون ز جهان نظاره کردن / زد دست بجامه پاره کردن
گشت از پی جستجوی جان پست / کز پای در آمد و شد از دست
دل گرچه ز عذر پاک میکرد / بی طاقتیش هلاک میکرد
چون نیش به استخوان رسیدش / زخمه بهلاک جان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت / تیغ از سر و سر ز طشت برداشت
میگشت چو آسیای گردان / شیر از پس و او چو شیر مردان
با آن دو دو کان زبیقراری / میزد نفسی بزور و زاری
آیین دگر گرفت کارش / آینهٔ خویش داد یارش
در حلقهٔ زلف آن هم آغوش / خود را ز شتاب کرد فرموش
اورا بغلط که خود منم یار / آورده بجای خود بیازار

مجنونی ازو ورق فشانده — لیلی شده وآن رنق که مانده
از دیدن آن بهار خندان — گشته هوسش هزار چندان
میخواند ز روی نیک فالی — هر لحظه قصیده وصالی
شرحی ز وفای دوست میگفت — مغزی ز درون پوست میسفت
زید آن همه بیتهای چون نوش — میداشت بیان حلقه در گوش
میخواند برو ثنای پاکی — کاجست وزه ای ندیم خاکی
کز حرمت عشق پاک بازت — بر عقل فریضه شد نمازت
عشقی که ز عصمتش جدایست — آن عشق نه شهوت هوایست
عشق آینه بلند نورست — شهوت ز حساب عشق دورست
عشق غرضی بجا ندارد — کس عشق غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا شود راست — عشقی که غرض نشست برخاست
جز تو همه عاشقان که هستند — دور از دل تو غرض پرستند
عشق این بود آن دگر گداست — صدق این بود آن دگر هواست
چون عشق بصدق ره نماید — یک خوبی دوست ده نماید
چون عشق بدین تمامی افتد — در سکه نیک نامی افتد

شد کاسد نقد نیک نامی — سرمایه توبه نظامی

شرطست بوقت برگ ریزان — خونابه ز هر دو دیده ریزان (شدن ز)
خونی که بود درون هر شاخ — بیرون جهد از مشام سوراخ
قاروره آب سرد گردد — رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد — زر جوید برگ و خاک یابد
نرگس بجنازه برنهد رخت — شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد — گل نامه خون بدست گیرد
برفرق چمن علاقه خاک — پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور — افتادن برگ هست معذور
کانان که ز غرقه گه گریزند — ز اندیشه باد رخت ریزند
آن سبزی چرخ لاجوردی — خیری شود از غبار زردی
نازک جگران باغ رنجور — شیرین عکان باغ مخمور
انداخته هندوی کدیور — زنگی بچگان تاک را سر

سرهای تهی ز طرهٔ کاخ　　آویخته هم بطرهٔ شاخ
سیب از زنخی بدان نکوئی　　بر نار زنخ زنان
نار از جگر کفیدهٔ خویش　　خونابه چکانده بر دل ریش
بر پسته که شد دهن دریده　　عناب زده و لب گزیده
نارنج ز روی زرد رویی　　برده ز ترنج مشک بویی
دهقان ز خشم می مغانه　　بربسته شده بسوی خانه
در معرکهٔ چنین خزانی　　شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی　　افتاد بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش　　زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای زر بست　　خود را بعصابهٔ دگر بست
گشت آن تن چون گل قصب پوش　　چون تار قصب ضعیف و بیهوش
شد بدر مهیش چون هلالی　　وان سرو سهیش چون خلالی
سودای دلش بسر در آمد　　سرسام دلش بسر بر آمد
گرمای اثیر ژاله را برد　　باد آمد و برگ لاله را برد
زان روز که یار ازو جدا شد　　سروش ز گداختن کجا شد

زان بیشتر ار چه مهربان بود　　زان مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویش را در آن بند　　دل سوخته دید و آرزومند
بر خاطرش آن فراق ره کرد　　سودای دلش یکی بده کرد
تا کار بدان رسید کز کار　　یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه گرفت پیکرش را　　تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبید زاد سروش　　وز سرو فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت　　سربند قصب برخ فرو هشت
بر مادر خویش راز بگشاد　　یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر　　کاهو بره زهر خورد یا شیر
در کوچگه اوفتاد رختم　　چون سست شدم بگیر سختم
خون میخورم این چه مهربانیست　　جان میکنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم　　کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید　　گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راز بر گرفتم　　بدرود که راه در گرفتم
در گردنم آر دست یکبار　　خون من و گردن تو زنهار

کان لحظه که جان سپرده باشم — در دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست درکش — نیلم ز بهار دوست برکش
فرقم بگلاب اشک ترکن — عطرم ز شمامهٔ جگر کن
بربند حنوطم از گل زرد — کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم — تا باشد رنگ و بوی عیدم
آراسته کن عروس وارم — بسپار بخاک پرده دارم
آوارهٔ من چو گردد آگاه — کاواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز روی سوگواری — آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند — نه جوید لیک خاک بیند
برخاک من آن غریب خاکی — نالد بدریغ و دردناکی
یاریست عجب عزیز یاریست — از من بر تو یادگاریست
از بهر خدا نکوش داری — در وی بنکی نظر بخاری
وان دم که نیایش بجوی — وان قصه که دانیش بگوی
من داشته ام عزیز وارش — تو نیز چو من عزیز دارش
کو لیلی ازین سرای دلگیر — آن لحظه که می برید زنجیر

از مهر تو تن بخاک میداد — با یاد تو جان پاک میداد
احوال چه پرسیم که چون رفت — با مهر تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری — جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم تو می مرد — غمهای ترا بتوشه می برد
وامروز که در نقاب خاکست — هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه — هست از قبل تو چشم برراه
می باید تا تو در پی آیی — سر باز پسست تا کی آیی
یک ره بر بان ز انتظارش — در خز بخزانهٔ نگارش
وین پند بدوده از زبانم — کای جان من و بلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین پس — جز بر کرم خدای بر کس
دیدی چو ز خود غلط فتادی — بر هیچ خودی نظر نهادی
با عاقلی چنان تمامت — مجنون زمانه گشت نامت
این گفت و بگریه دیده ترکرد — آهنگ ولایت دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد — جانان طلبید لیک جان داد
مادر چو عروس را چنان دید — گفتی که قیامت آن زمان دید

مجمر ز سر سپید بگشاد / موی چو سمن بباد برداد
در حسرت روی و موی فرزند / بر میزد روی و موی می کند
هر موی که بود خواندش از بر / هر موی که بود کندش از سر
پرانه گریست بر جوانیش / خون ریخت به آب زندگانیش
گه ریخت سرشک بر سر نیش / گه روی بخاید بر جبینش
چندان ز سرشکهاش خون ریخت / کان چشمه آب را بخون بیخت
چندان ز غمش بمهر نالید / کز نالش او سپهر نالید
آن نوحه که خون شود بر آن سنگ / میکرد بر آن عقیق گلرنگ
تن زار بستاره طرف بربست / صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آنچنان که فرمود / گل را بگلاب و عنبر آلود
بسپرد بخاک و ماندش پاک / کاپایش خاک هست در خاک
خاتون حصار شد حصاری / آسود غمم از خزینه داری
پرداخته شد جیوه او نیز / بنوشت جهان برات او نیز
آن کیست که او سر نیاداخت / آن رشته جهت کو نپرداخت
بازار جهان اگرچه تیزست / کاسد شده پا و خیزست

غولیست جهان فرشته پیکر / تسبیح بدست و تیغ در بر
ننشست فرشته زین گاه / کین غول کشن بردش از راه
نان تا نخرید این عجوزست / چون خود نکند کبود و کوزست
تا جاه نشد بزیر این تخت / به گر ز میان برون بری رخت
کین چرخ کمان لاجوردی / گردد ز تو گر تو زو نگردی
از بیخ زمین نرست برگی / کآسیب نیافت از تگرگی
ز رفت محیط این جزیره / خاکش سیهست و آب تیره
کشتی ز میان بساحل انداز / باشد که بشهر خود رسی باز
آنجا که نهنگ جان ستانست / در خون نه سخن در استخوانست
صندوقه این رواق گردان / غرقست بخون راد مردان
خون میخورد و دهان ندارد / چون جان ببرد که جان ندارد
او بر همه مرد ریگ مانده / ما از همه مرد ریگ مانده
نقشی که طراز این نوردست / ز اندازه آستین مردست
چون مرد گشاده دل درین دیر / اندیشه کند بخوبی و خیر
خارش گل و جاه تخت بیند / کان خط بچشم بخت بیند

آن روز که از سر ملالت
در وی نگرد بچشم حالت

زان نبض که در گسستش آید
نبضش همه خوب رستنش آید

وانرا که بطبع دلکشی نیست
پروای خوشی و ناخوشی نیست

تدبیر چنان کند کزین چاه
در قصر بهشت چون برد راه

زین سلسله پای چون رهاند
خود را بنجات چون رساند

شب رفت حکایت اندکی کن
یک راه دو مکن دو را یکی کن

کو خسرو و کو قباد و کو جم
رفتند و رویم ما در هم

زین جمله کسی نمی توان رست
وین در بجدل نمی توان بست

کوشید حوادث و رای تدبیر
نگشاد کس این گره بتدبیر

زین چاره گران بیاد بجای
در کار فلک کجا رسد پای

گر بنگری آن گریوه تیز
حکم شبهی کنی ز شبدیز

با عاجزی چنین که ماییم
اسرار فلک کجا گشاییم

این آب روان که بس کبود است
آتش برد از آب رود است

کز تشنگی آن عروس را کشت
وز آب خودش نداد یک مشت

لیلی چو نزول در زمین کرد
دیوار خزینه آهنین کرد

جمله عرب از فراق رویش
گشتند شکسته دل چو مویش

هر کس ز پیش دریغ میخورد
افسوس نمود و آه میکرد

خاکش ز شکوه تا بناکی
جا جنگه خلق شد ز پاکی

طغرا کش این مثال مشهور
بر شقه چنان نبشت منشور

کز حادثه وفات آن ماه
چون زید شکسته دل شد آگاه

گریان شد و تلخ تلخ بگریست
بی گریه تلخ در جهان کیست

پوشید بسوک او سیاهی
چون ظلم رسیده دادخواهی

آمد سوی آن حظیره جوشان
چون ابر شد از درون خروشان

بر مشهد او که موج خون بود
آن سوخته دل مپرس چون بود

از دیده چو خون سرشک ریزان
مردم ز نفیر او گریزان

چندان غم و درد یاد کردش
کافاق سیاه شد ز دردش

وز روضه آن چراغ تابان
بگرفت سبک ره بیابان

آمد بر آن ز راه برده
تاریک شب چراغ مرده

گریان گریان نشست پیشش / شوریده به آب چشم خویشش
میکوفت بگریه سر زمان بر / میزد ز دریغ دست بر سر
مجنون که نشان درنگ او دید / وان شورش و حال تنگ او دید
گفتا چه رسیدت ای برادر / کز دود نفس بر آری آذر
رخساره چرا تباه کردی / دراعه چرا سیاه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت / اندازهٔ کار ما دگر گشت
آب سیه از زمین بر آمد / مرگ از در آهنین در آمد
بارید بباغ ما تگرگی / وز گلبن ما نماند برگی
ماه پری از فلک در افتاد / سرو سهی از چمن بر افتاد
لیلی شد و رخت ازین جهان برد / با داغ تو زیست هم در آن مرد
مجنون که رسید اینش در گوش / کان زلزله دید ماند بیهوش
چون صاعقه دیده بر افروخت / زان برق هم او فتاد و هم سوخت
یک لحظه در آن فتادگی ماند / برجست و بچرخ سر بر افشاند
کای بی نمک این چه شور بختیست / با سست رگان این چه سختیست
این صاعقه بر گیاه ریزند / با مورچه چنین ستیزند

مردی و هزار دوزخ از پس / صد مورچه را شرارهٔ بس
خونابه بقدر جام دادن / ساغر ببها پس کام دادن
من سوخته آن چراغ کرمم / کز باد طپانچهٔ بمیرم
شمشیر کشیدنت چرا بود / این پشه نه آخر اژدها بود
این عربده بی نمود عذرا / چون وحش دوان بکوه و صحرا
تن خسته و جامه پاره کرده / بر روی دد دکان نظاره کرده
زین گونه که او سرشک رانده / چشم همه پر سرشک مانده
زید از پس او چو سایه پویان / وز سایهٔ او خلاص جویان
چون کوه بکوه و دشت بر دشت / گریان و جزع کنان همی گشت
زانجا که مزاج طبع را خوست / کرد آرزوی زیارت دوست
از زید نشان تربتش جست / وانگه چو گیاه تربتش رست
آمد نه چنان که هم نشستان / شوریده سر آنچنانکه مستان
غمگین تر از آنکه باز جویند / رسواتر از آنکه باز گویند
پر کوفته و جگر دریده / موی از بن گوشها بریده
چون دید جمال تربت از دور / افتاد چنانکه سایه از نور

غلطید چنانکه مار غلطد   پا کرم که زیر خار غلطد
در شوشهٔ ترتبش بصد رنج   پیچید چو مار گنج بر گنج
از بس که سرشک لاله گون ریخت   لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود   یکباره زبان آتش آلود
کاوخ جگرم چه چاره سازم   کز درد چو شمع میگدازم
دیلم کلهٔ ز دلستان بود   در جمله گیا همیم همان بود
آن نیز گیای دیلم آیین   از من بستدش به رغم زوبین
بودم گل آبدار در دست   باد آمد و برگهاش بشکست
سروی ز چمن گزیدم آزاد   دست اجلش بباد بر داد
بشکفت بهاری از درختم   دردا که نگه نداشت بختم
یک دسته بنفشه داشتم چست   پاکیزه چنانکه از دلم رست
پیدا دگری ز من ربودش   من کاشته بودم او درودش
ریحان رخی از جهان گزیدم   کالا ز خوش جهان ندیدم
دزدی بدر آمد از کمین گاه   ریحان بشکست و ریخت در راه
در بانوی من بدین سبیلت   در بانوی من بدین دلیلت

وانگاه بدخمه سر فرو کرد   بگفت و همی گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده   رفتی ز جهان جهان ندیده
ای باغ ولی خراب کرده   بر داده و لیک بر نخورده
چونی ز گزند خاک چونی   در ظلمت این مغاک چونی
آن خال چو مشک دانه چونست   آن چشمک آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت   وان غالیهای تابدارت
نقشت بچه رنگ می طرازند   شمعت بچه داغ میگدازند
بر چشم که جلوه می نمایی   در مغز که نافه میگشایی
سروت بکدام جویبارست   بزمت بکدام لاله زارست
چونی ز گزندهای این غار   چون میگذرانی اندرین غار
در غار همیشه جای مارست   ای ماه ترا چه جای غارست
بر غار تو غم خورم که یاری   چون غم نخورم که یار غاری
هم گنج شدی که در زمینی   گر گنج نه چرا چنینی
هر گنج که آن درون غارست   بر دامن او نشسته مارست
من مار گزاستان رنجم   بر خاک تو پاسبان گنجم

شوریده بدی چو ریگ در راه / آسوده شدی چو آب در چاه
چون ماه غریبیت نصیبست / از مه نه غریب اگر غریبست
در صورت اگر ز من نهانی / از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور / یک چشم زد از دلم نه‌ای دور
گر نقش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه برجاست
من گر تو بیاد دل نهادم / یاد تو کجا رود زیادم
چون هست غمت ز راه رفته / خوابی تو نشسته خواه رفته
گر رخش تو پیش دارد آهنگ / زانست که هست پای من لنگ
رفتی تو ازین خرابه رستی / در بزم گه ارم نشستی
من نیز چو بر گشایم این بند / آیم بتو بعد روزکی چند
تا طوف زدم بگرد عهدت / خالی نیم از وفا و عهدت
با یاد تو در آمدم بدین خاک / با داغ کفنت ز خون من پاک
جاوید بهشت جای بادت / جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانی / افروخته باد جاودانی
این گفت و نهاد دست بر دست / چرخی زد و دست بند بشکست

برداشت ره ولایت خویش / مشتی دد کاتش از پس و پیش
در رقص رحیل ناقه میراند / بر چپ فراق بیت میخواند
در گفتن حالت فراقی / حرفی ز وفا نماند باقی
میداد بگریه ریگ را رنگ / میزد سری از دریغ بر سنگ
بر ره گذری نماند خاری / کز ناله در او نشد شراری
در هیچ رهی نماند سنگی / کز خون خودش نداد رنگی
چون سخت شدی زگریه کارش / برخواستی آرزوی یارش
از کوه در آمدی چو سیلی / رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاک او نهادی / بر خاک هزار بوسه دادی
با تربت آن بت وفادار / گفتی غزلی برای زار
او بر سر شغل و بخت خویش / وان دام و دد ایستاده در پیش
او در غم کشته ز آب دیده / ویشان جوقی در کشیده
چشم از ره او جدا نکردند / کس را بر او رها نکردند
از بیم ددان بران گذرگاه / بر جمله خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ تا مور / کس پی ننهاد گرد آن گور

زینسان ورقی سیاه می کرد / عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه با سگان آن ده / بنزیت چنانکه مرگ از آن به
گه قبله ز روی یاری ساخت / گاه از پی گور و وحش می تاخت
در دیده مور بود جایش / گز گور بگور بود پایش
و آخر چو بکار خویش درماند / او نیز رحیل نامه بر خواند

تاریخ نویس عشقبازی / گوید ز نوشتهای تازی
کافتاد کفتاد سلام راد کربار / کاید بسلام آن گرفتار
برخواست و نهاد روی در راه / بیگشت بکوه و دشت بیگاه
بر هر طرفی عنان همی تافت / میجست و ز و نشان نمی یافت
تا عاقبتش بوادی تنگ / دید آبله پای و پای در سنگ
یکباره شکسته پر و بالش / از گونه بگونه گشته حالش
از رخنه شدن بزیر دیوار / ریش دل ش از غمش بدیدار
آن دلشده چون در و نظر کرد / گفتا ز کجای ای جوانمرد

گفتا که منم سلام رنجور / کایم بسلامت از ره دور
مجنون چو شنید شرح کارش / بشناخت و گرفت در کنارش
گرد آن دد ها ز راه او دور / چون آتش از آب و سایه از نور
گفتا بچه رنجه گشتی باز / کاز رده شدی ز من باغاز
من غم زده و تو ناز نینی / با من بچه روی می نشینی
اول ز منت نبود سازی / کاخر ز منت بود نیازی
اما چو رسیدی ای جوانمرد / گفتن نتوان که باز پس گرد
حاجت بنمای تا بر آرم / مقصود بگوی تا گذارم
بنمود سلام حق شناسش / در هر سخنی بسی سپاسش
کانعام تو هست بیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم
زین بیش چنانکه دست رس بود / لطف تو مرا ذخیره بس بود
از طبع خود م خزینه دادی / گنجم ز حصار سینه دادی
کردی ز قصیدهای چون در / دست و دهن تهیم را پر
باز این هوسم گرفت کایم / از باغ تو میوهٔ ربایم
گر سعی کنی بجان پذیرم / ورنه ره خانه پیش گیرم

لیکن عجب آیدم که این بار … طیاره نه همت چو هر بار

امسال چه محنت آزمودی … کان هر دو نه که یار بودی

بال طربت شکسته بینم … شور و شغبت نشسته بینم

آگاه کنم که کار چونست … چونی تو و یا تو یار چونست

مجنون چو شنید پرسش یار … کار آمد و باز او شد از کار

نالید یکی زمان بزاری … در حسرت آن بت حصاری

برزد ز میان جان دمی سرد … کاوخ جگرم بسوخت از درد

بگذار ز کار من چه پرسی … چه یار ز یار من چه پرسی

یارم بکجا بزیر خاکست … خاکم بدهان دروغ ناکست

کان چون نبسه که چون فرشتست … دروازهٔ او در بهشتست

او مرده و زنده شد جز ایش … من زنده و مرده ام ز داغش

بگرفت سلام راسک دشت … در مشهد یار بر دو بنشست

کان یار پری نشانم اینست … اینست هلاک جانم اینست

در ساعت موت و زندگانی … آوارهٔ کن از جهانم اینست

در حکمت عشق و عشقبازی … معشوق شکر لبانم اینست

آن شاهد شهد لفظ زیبا … آن شاخ شجر خوانم اینست

بربسته رکاروان و رفته … آن ره زن کاروانم اینست

ز آباد گشنده ره بویران … ویران کن خان و مانم اینست

گفتی که کجاست دلستانت … آن دلبر جان ستانم اینست

از دلبر من شدی خبرپرس … ان مه رخ مهربانم اینست

از حال نهان او بپرسم … کز وی خبر عیانم اینست

پنهان شده روی در گلستان … زینت ده گلستانم اینست

دیدی و شنیدهٔ صفاتش … اینست و دگر ندانم اینست

چون دید سلام زاری او … بی یاری و بیقراری او

آن نوحه گری درو اثر کرد … او نیز بنوحه دیده تر کرد

میریخت ز دیده آب گلگون … از هر مژه ریخت چشمهٔ خون

و آنکه بلطف جواب دادش … غم خورد و بدان نواب دادش

کز رفتن آن گل بهشتی … در موج دلم شکست کشتی

جانم ز پی تو در غم افتاد … کین صاعقه سخت محکم افتاد

روی تو از این تبش برافروخت … اما بخدا که جان من سوخت

زینسان بنوازش فصاحت / میریخت نمک بران جراحت
مای دو سه مهره باخت با او / زان گونه که بود ساخت با او
از قطعه و قصه و قصیده / یک یک بنوشت بر جریده
چون هرچه شنیده بود بنوشت / دستوری خواست باز پس گشت
آن جمله کزو گرفت بر یاد / آورد بتحفه سوی بغداد

انگشت کش سخن سرایان / این قصه چنین برد بپایان
کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنی از سرشک دانه
دستاس فلک شکست خردش / چون خرد شکست باد بردش
زان حال که بود زارتر گشت / بی زورتر و نزارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب / روزی بستم رسیده تا شب
نالید ز روی دردناکی / آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقهٔ آن خطیره افتاد / کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده / پیچید چو مار زخم خورده

بیتی دو سه زار زار برخواند / اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده دربست
کای خالق هرچه آفریدی / سوگند بهرچه برگزیدی
کز محنت خویش وارهانم / در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی / و آباد کنم بسخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را کشید در بر
چون تربت دوست در بر آورد / ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه / وان کیست که نگذرد برین راه
راهیست عدم که مرگ هستند / از آفت قطع او نرستند
با این عقبه که دارد ایام / انجام که میکند سرانجام
گور زخم که از کباب این دود / از شور کشی نشد نمک سود
ریشی نه که غورگاه غم نیست / خاریدهٔ ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کهن لنگ / که تاب روی گهر بار رنگ
دوری کن ازین خراس گردان / کو دور شد از خلاص مردان
در خانهٔ سیل ریز منشین / سیل آمد سیل خیز منشین

تا پل نشکست بر تو گردون | زین پل بجهان مجاز بیرون
در ناف جهان که پیچ پیچست | بادیست چو باد هیچ هیچست
گستاخ مباش بر نهادی | کو زنده نشد مگر ببادی
بشتاب که راحت از جهان رفت | آهسته مرو که کاروان رفت
این هفت سر اژدهای خونخوار | در گرد تو حلقه بست چون مار
گر در نگری بزرق وبایست | در حلقهٔ اژدهاست جایت
این پیرزنی که اژدها خوست | آن پیرزنست کاژدها اوست
کژ زخمه مباش تا توانی | هر زخمه که کژ زنی بمانی
دل راست کن از بلا میندیش | با قوت خود از وبا میندیش
از مرکب خواجگی فرود آی | افتادن خود بعجز بنمای
تا شیر اجل چو زحمت آرد | بر عاجزی تو رحمت آرد
نخوت بسروش تو نیست بگذار | چون نان خورش تو نیست بگذار
با خاک بترک مهر جویی | گویی که بگویم و نگویی
ان شغل که بند سینه ات آرد | زر در شکم خزینه ات آرد
چون پیرزنیست کز گرانی | مرکش طلبی زرش ستانی

تا رخ ننمایدت بماییت | چون روی نماید اژدهاییت
عاقل چو رسد بحبس گاهی | جوید ز پی گریز راهی
در حبس گه جهانی آخر | ره جوی که راه دانی آخر
در یافتنت عذر این کار | بر تافتنت جور این بار
بزدوی دلی و نور دیده | بر روی گزافی آفریده
بنداشته تو کم چراغی | آرایش روی هفت باغی
بالای فلک ولایت تست | هستی همه در حمایت تست
بیلجوقی اولین بجودی | هم ائی آخرین وجودی
در قامت خویش بین فلک وار | پس قیمت خویشتن نگه دار
در خاک مپیچ کو غباریست | با طبع سپار کو شراریست
بر پایهٔ قدر خویش نه پای | تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر مگردان | سیلی خور و روی بر مگردان
وان پیر که با تو بر زند جوش | بر هم منه چشم و نوش کن نوش
این ره بوفا بسر توان برد | جان زو بجفا بدر توان برد
بد خو بصبوح بد خمارست | خوش خو ز چو آب خوشگوارست

چون آب رونده خوش عنان باش | هر جا که رسی لطف رسان باش
آبی که به پارگین خورد مرد | چون آب رونده کی بود سرد
خاک تو شده جهان هستی | چون خاک مکن جهان پرستی
دایم بتو بر جهان نماند | آنرا بپرست کان نماند
خوناب جهان بریز زان خاک | کاز ابکلوخ او کنی پاک
بشنو ز جهان چو رخت بربست | از سرزنش جهانیان رست
بر مهد عروس خوابنیده | خوابش بربود و بست دیده
تا بسود درین سرای پردود | چون خفت مع الغرامت آسود
افتاده بماند هم دران حال | یکماه شنیده ام که یکسال
وان پاو کیان رایگان کرد | پیراهن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عماری | ویشان همه در یتاق داری
برگرد حظیره خانه کرده | زان گور که آشیانه کرده
از بیم دزندگان چپ و راست | آمد شد خلق جمله برخاست
نظاره کنی که دیدی از دور | شوریدن آن ددان رنجور
وان تیغ زنان بتهرمانی | بر شاه کنند پاسبانی

وآگاه نه زانکه شاه مرده است | باد دش کمر و کلاه برده است
وان چینه خود بخرج کرده | دردی بعیار درج کرده
از زلزلهای دور افلاک | شد ریخته و فتاده بر خاک
در سیات او ز سر نشانی | ناما‌نده برون ز استخوانی
زان گرگ سگان استخوان خوار | کس را نه به استخوان او کار
چندانکه ددان بدند برجای | ننهاد دران حرم کسی پای
مردم ز حفاظ با نصیب است | این مردی از ددان غریب است
چون سال گذشت آن دد و دام | آواره شدند کام و ناکام
برخی ز علاقه بوی بردند | برخی بموافقت بمردند
دوران چو طلسم گنج بربود | از قفل خزینه بند بگشود
گستاخ رو آن گذرگاه | کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی | مغزی شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش | از راه وفا شناختندش
آوازه روانه شد بهر بوم | شد در عرب این فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان و پاکان | جمع آمده جمله دردناکان

رفتند و درو نظاره کردند / دل پاره و جامه پاره کردند

وان کالبد گهرفشانده / همچون صدف سپید مانده

گرد صدفش ز در زدودند / بارش چو صدف عبیر سودند

او خود که غبار مشک وش داشت / از بادهٔ عشق بوی خوش داشت

در ابر شدند سوگواران / کردند برو سرشک باران

شستند به آب دیده خاکش / دادند بخاک هم مغاکش

پهلوگه دخمه برگشادند / در پهلوی لیلیش نهادند

شه را بشر انجا نه بردند / بر رسم بباقیش سپردند

خفتند بناز تا قیامت / برخاست ز راهشان ملامت

بودند درین جهان بیک عهد / خفتند در آن جهان بیک مهد

کردند خدانگه داشت رای / بر تربت هر دو روضه گای

آن روضه که رشک بوستان بود / حاجتگه جملهٔ جهان بود

زان روضه کسی جدا نگشتی / تا حاجت او روا نگشتی

یارب چو به احتراز و پاکی / رفتند ز عالم آن دو خاکی

آسایش لطف یارشان کن / آمرزش خود نثارشان کن

ماهم نزییم جاودانی / چون نوبت ما رسید تو دانی

زید آن سره مرد مهرپرورد / صد رحمت باد بر چنان مرد

از شهد آن دو چشمهٔ نور / پیوسته قدم نداشتی دور

بینی که چو لعل سفته بودند / بر حالت خویش خفته بودند

از راه بصر بهوش و سمعش / می جست چو یافت کرد جمعش

از گوش کس آن علاقه ننهفت / تا هر که شنیدش آفرین گفت

افسانهٔ آن دو هم مدارا / در عالم از و شد آشکارا

در خاطر او گذشت یکروز / اندیشهٔ آن دو خاطر افروز

کان تازه دو جفت برنخورده / چونند بهم بزیر پرده

در قالب خاک تیره خفتند / با شمهٔ امید بهشتند

شب چون سر نافه را خراشید / بر نیفهٔ روز مشک پاشید

بنمود فرشته ایش در خواب / آراسته روضهٔ جهانتاب

صحنش ز بلندی درختان / خرم چو دل بلند بختان

دامن ز سر شکوفه باغی / هر برگ گلی درو چراغی

در هر چمنی بچشم بینا / مینوکدهٔ برنگ مینا

خضرا تر از آن زبرجدی نه | افروختگیش را حدی نه
گلهای شکفته جام بر دست | برداشته بانگ بلبل مست
هم رود زنان بزخمه راندن | هم فاختگان بنغمه خواندن
در سایهٔ گل چو آفتابی | تختی زده بر کنار آبی
و آن تخت بفرشهای دیبا | چون فرش بهشت کرده زیبا
فرخ دو سروش پی خجسته | در دست نشاط که نشسته
سر تا بقدم بزیور نور | آراسته چون بحجله در حور
می در کف و نوبهار در پیش | ایشان دو بدو بقصهٔ خویش
که بر لب جام لب نهادند | که بر لب خویش بوسه دادند
گاهی بجهان خویش گفتند | گاهی بمراد خویش خفتند
پیری بمعتدا ایستاده | سر بر سر تختشان نهاده
هر لحظه ز نو نثاری انگیخت | بر تارک آن دو شخص میریخت
پرسنده ز خواب از آن نهانی | پرسید ز پیر آسمانی
کین سرو بتان که جام دارند | در باغ ارم چه نام دارند
در منزل جان هوا گرفتند | این منزلت از کجا گرفتند

آن پیر زبان گرفته حالی | گفتش ز سر زبان لالی
کین یار دوگانه یگانه | هستند رفیق جاودانه
این شاه جهان براستبازی | وین ماه بتان بدلنوازی
لیلی شده لیلی این چه ماهست | مجنون لقب آمد آنکه شاهست
بودند دو لعل ناسوده | در درج وفا بمهر بوده
آسایشی از جهان ندیده | و آنجا بمراد نارسیده
اینجا المی دگر نبینند | الی الابد الابد چنینند
هرکو نخورد در آن جهان غم | زینگونه کشد درین جهان غم
آنکس که در آن جهان حزینست | شادیش درین جهان چنینست
چون شعلهٔ صبح گیتی افروز | در خرمن شب نهاد آتش روز
شد زید ز خواب خویش بیدار | کرد آن همه راز را پدیدار
تا هر که در آن جهان کند جای | بر لذت این جهان نهد پای
این عالم فانیست و خاکیست | و آن عالم باقیست و پاکیست
پاکی که درو بقا همیست | از خاک فنا پذیر بهتر
زنهار بهوش باش زنهار | کان گل بدمی بدین چنین خار

کوهر طلبی زکان برآید / اینست مذمند وزان برآید
خود را بحریم عشق بسپار / تا بازرهی زخود بیکبار
در عشق چو تیز شو روانه / تا دور نیفتی از نشانه
تیر از سر آنکه راست کارست / شایستهٔ دست شهریارست
عشقست که گره گشای هستی / کرد به زبان خود پرستی
هر شربت غم که جان کزاید / چون عشق دهد بجان فزاید
بسیار شراب تلخ چون زهر / کز عشق شدست چاشنی بهر
این شربت اگرچه تلخناکست / ساقیش چو عشق شد چه باکست
این حالت اگرچه رنج کش بود / چون از سر عشق بود خوش بود
دریای سخن نمود پایاب / کشتی بعدن رسید دریاب
شد قصه بغایت تمامی / المنة لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد / در خواندن او خجستگی باد
هم خاتمتش بهست محمود / هم عاقبتش باد مسعود
شاها ملکا جهان پناها / یک شاه نه صد هزار شاها
جمشید دوم بتخت گیری / خورشید یکم به بی نظیری

شروان شه کیقباد پیکر / خاقان کبیر ابو المظفر
ای شروانشاه بل جهانشاه / کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای ختم قران پادشاهی / ای خاتم تو بپادشاهی
ای منخر نسل آدمی زاد / ای ملک دو عالم از تو آباد
ای چشمهٔ خوش میان دریا / پاکی و بزرگیت هویدا
روزی که بطالع مبارک / بیرون بری از بهر تارک
مشغول شوی بشادمانی / وین نامهٔ نغز را بخوانی
از بکر این عروس فکری / که گنج بری و گاه بکری
آن باد که در پسند کوشی / زا چشمت خودش بند پوشی
در گردن این جنین تفضل / از تو کرم و ز من توکل
گرچه دل پاک و بخت پیروز / هستند ترا نصیحت آموز
زین ناصح نصرت آلهی / بشنو دو سه حرف صبحگاهی
بنگر که جهان چه پر فشاندست / وز چند ملوک بازماندست
برکام جهان جهان بپرداز / کان به که تو مانی از جهان باز
داد و دهشت کران ندارد / گر بیش کنی زیادت آرد
کاری که صلاح دولت تست / در جستن آن عنان مکن سست
از هرچه شکوه تو بریخت / بردارش اگرچه کان گنجست
موی بپسند ناروایی / در رونق کار پادشاهی
نیکی که سرای راست تست / خود در حرم ولایت تست
برکردن هیچ نیکخواهی / شمشیر مکش بهر گناهی

دشمن که بعذر شد زبانش / ایمن مشو و ز در مرانش
قادر شو و بردباری باش / می مخور و هوشیاری باش
بازوی تو گرچه هست کاری / از من خدای خواه یاری
رای تو اگرچه هست هشیار / رای دگران ز دست مگذار
با هیچ دو دل مشو سوی حرب / تا پیکه درست خیزد از ضرب
از صحبت آن کسی بپرهیز / کو باشد گاه نرم و گه تیز
هرجا که قدم نهی فرازش / باز آمدن قدم بیندیش
تا کار بنه قدم براید / کرده نکنی بچرخ شاید
هر پیت پیام داد خوبان / الا ز زبان راست گویان
در قول چنان کن استواری / کایمن شود از تو زینهاری
کس را بخود از رخ گشوده / گستاخ مکن نیازموده
بر عهد کسی اعتماد منمای / تا در دل خود نیابیش جای
شمار عدو خویش را خرد / خار از ره خود چنین توان برد
در گوش کسی مفکن این راز / کازرده شوی ز گفتنش باز
انرا که زنی ز بیخ بر کن / وانرا که تو برکشی میفکن
با آنکه حلال نیست باده / پهلو کن از آن حرام زاده
گرچه بصبوح باده خوبست / باده تو خوری عدو شود مست
چندان مخور آنچه مستی آرد / کالایش بت پرستی آرد
از هرچه طلب کنی شب و روز / بیش از همه نیک نامی اندوز

وان روز که خوشتری ازان روز / بر چشم بدان سپند می‌سوز
وان شب که شوی بطبع خرم / یادی ز دعاگو و فرودم
هرجا چه عمارت خرابست / بشتاب که مصلحت شتابست
گرچه دل تو جهان خداوند / محتاج نشد بدین چنین پند
این گونه سخن بهانه گوییم / با تو سخنی بهانه جوییم
رای که تراست رهنمای / باید ز تو جرم صواب رای
درج تو بریم بسنج گردان / بس باد دعای نیک مردان
هر روز تو وقت ... / بس باشدت همت لطف می
یارب ز جمال این جهاندار / آسیب دگر نظر امان دار
هر در که زند نوبت از کارش / هرجا که رود تو باش یارش
بادا همه اولیاش منصور / اعداش چنانکه هست مقهور
...شن و جام خسروانی / پر باد ز آب زندگانی
... من دعا دعاش / کین نامه نگاشتم بنامش

این نامه که نامور ازو باد
بر دولت او خجسته پی باد